

نام کتاب : شب های مهتابی

نویسنده : سحر جعفری

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)



فصل ۱

امروز از همان اول صبح در انتظار این لحظه بودم و باخود حرف هایی را که باید می زدم چند مرتبه تکرار کردم. خوب می دانستم که این بار نباید کوتاه بیایم و دیگر زمانش رسیده که همه حرفهایم را بگویم ولی مثل این که راه گلویم مسدود شده باشد توان حرف زدن نداشتم.

روبرویش نشسته بودم و با غذایم بازی می کردم سرم پایین بود و حس می کردم باد کولر هر آن روسری حریرم را در هوا به پرواز در می آورد. با اینکه کاملا خودم را آماده کرده بودم ولی باز هم قدرت بیان از من سلب شده بود و خدا می داند چه در دلم میگذرد.

زیر چشمی نگاهی به چهره مردانه و مغرورش انداختم که به دود سیگارش نگاه می کرد وقتی متوجه نگاه من شد خیلی جدی و بدون کوچکترین عکس العملی به صورتم خیره ماند در دل به خود ناسزا می گفتم که چرا دعوتش را پذیرفتم و اکنون در مقابلش نشسته ام اما چاره ای نبود. همین طور که سیب زمینی سرخ شده درون بشقاب را زیر و رو می کردم به میز کناری هم نگاه کردم. آنها نیز مثل ما جوان بودند با این تفاوت که فارغ از همه چیز می گفتند و می خندیدند. در دل حسرت خوردم و ارزو کردم کاش جای آن دختر بودم هنوز چشم از آنها بر نداشته بودم که سیامک خیلی اهسته دستم را بین دستهایش گرفت و نگاه بود که مجددا نگاهامان با هم تلاقی کرد نگاهی غمگین و بی روح داشت ولی انگار می خواست چیزی را به من بفهماند چند مرتبه سرم را زیر انداختم و دوباره نگاهش کردم ولی او ساکت و بی حرکت به من چشم دوخته بود. در این مواقع اصلا نمی توانستم وضع روحیش را درک کنم.

دستم را فشرده و بعد رها کرد. ظرف غذایم را که تقریباً دست نخورده مانده بود کنار زدم و روسریم را کمی جلو کشیدم. او سیگار دیگری روشن کرد و در حالی که دود آن را از ریه بیرون میداد گفت:

دوستت مهتاب دوستت دارم. چرا نمی خوای قبول کنی؟ چرا نمی خوای کمی منو درک کنی؟ چرا دوست داری به خودت بقبولونی که ازم بیزار میگی همین تو نبودی که در طول این یک سال هزار دفعه جلوی چشمم اقرار کردی که دوستم داری و تمام سعی ات رو میکنی که برام بمونی؟ من مطمئن هستم که هنوز ازم بیزار نشدی اما چرا خودت اینطور وانمود می کنی من توی این مدت واسه ایندمون هزارتا نقشه کشیدم و حتی توی رویاهام اسم بچه ام رو هم انتخاب کردم. من نمی دونم توی فکر تو چی میگذره و دنبال چی هستی من نمی دونم با این نگاهای به اصطلاح غمگینت چه چیزی رو می خوای ثابت کنی؟ تو دنبال چی هستی یه نفر دیگه؟ کسی غیر از من؟ کسی که بتونه تمام خواسته هات رو هرچند معقول نباشه تک تک برآورده کنه به من بگو مهتاب بگو از من چی می خوای و چرا فک می کنی عذاب دادن من لذت داره اگر کسی رو دوس داری خب بهتره خیلی راحت بهم بگی. من که تا امروز هر کاری گفتمی کردم این هم روش. فقط من بدونم واقعا چنین چیزیه و اون شخص رو بشناسم به خدا قسم از زندگیت خارج می شم فقط بگو اون کیه؟ خواهش می کنم.

با شنیدن حرف های او کمی گیج شدم . اصلا انتظار چنین جملاتی رو نداشتم و حالا مانده بودم بلا تکلیف چه می توانستم بگویم؟ من نیز او را دوست داشتم اما بایدطوری وانمود می کردم که از من بیزار شود دل شکستن برای من سخت بود ان هم دل او. کسی که داشت از فرط غرور منفجر می شد کسی که در تمام طول امرش کلمه {نه} را نشنیده بود و جواب منفی برایش مفهومی نداشت چه باید می کردم و چطور قانعش می نمودم؟ از خداوند یاری خواستمو لب به سخن گشودم : ببین سیامک! موضوع اصلا این حرفا نیست فقط دیگه خسته شدم از این یکنواختی دیگه حال به هم می خوره . از خونمون از کوچمون از این صحبت های پوچ و بی اساس بدم میاد. ازت می خوام فراموشم کنی اصلا خیال کن لیاقتت رو نداشتم با یه نفر دیگه ازدواج کردم و دیگه هم تو مالک من نیستی . نه روحا نه جسما اصلا با من دوست نبودی خیال کن بهت خیانت کردم و

_ اینها همه اوهام و خیالاته. من نمی تونم روزهایی رو که با تو گذروندم حرف های که ازت شنیدم فراموش کنم . من نمی تونم خنده های تو رو فراموش کنم . چرا فک می کنی برات یک نواخت شدم ؟ مگه تو نبودی همین چند وقت پیش می گفتی تنها کسی که هیچ وقت خسته ات نمی کنه من هستم؟ پس تمام اون حرفات دروغ بود ؟ تو منو دست انداخته بودی؟ نه ! من کسی نیستم که بازیچه دست عروسکی بشم و به سادگی گول چشم ها و فریب خنده های مست کنند اش رو بخورم. نه من اونی نیستم که تو فکر می کنی من همه چیز رو درک می کنم و خیلی راحت از نگاهت می خونم که در دلت چی می گذره .

خنده تلخی کردم و گفتم: اما تمام حرف های من دروغ بوده بهتره بجای تلقین همه چیز رو اون طور که هست ببینی.

او سیگارش را که فقط یک بار بر روی لبهایش قرار گرفته بود خاموش کرد و گفت: بس کن عزیز من بهتره بدونی دیگه فریبت رو نمی خورم

سپس هر دو از رستوران خارج شدیم به پارک کنار رستوران رفتیم و روی نیمکتی که در قسمت نسبتا خلوت و تاریکی بود نشستیم با اینکه لحن صدایم تغییر کرده بود و زیاد به خودم مسلط نبودم با بی حوصلگی گفتم : بیا تمامش کنیم سیامک من دیگه حوصله این بچه بازی رو ندارم .

او که انگار چیز مسخره ای شنیده باشد با صدای بلند خندید ولی بعد از چند دقیقه ساکت شد و با لحن جدی تراز همیشه نگاهم کرد و گفت: درست شنیدم بچه بازی اخه چه چیزی باعث شده تو فکر کنی دوستی ما بچه بازی؟ من بچه هستم یا تو؟

سکوت کردم و هیچ نگفتم او که عصبانی شده بود رنگ چهره اش تغییر کرد و با دیدن سکوت من گفت: چی شد مگه لال شدی؟

از شنیدن حرفش عصبانی شدم ایستادم و با فریاد گفتم : اره لال شدم می فهمی یعنی چی؟ دیگه نمی خوام نه چیزی بگم نه چیزی بشنوم تو هم بهتره بری....

سیامک مقابلم ایستاد و با دست جلوی دهانم را گرفت وبا لحن شرمنده ای گفت: یواش مهتاب...بهت می گم یواش مردم دارن نگاهمون می کنن.

دستش را از جلوی دهانم برداشتم و با حرص گفتم: نمی خوام دیگه قیافت رو ببینم زور که نیست نمی خوام باهات باشم اقا جون نمی خوام.

و با گفتن این حرف از او دور شدم. او دوان دوان خودش را به من رساند و گفت: گوش کن مهتاب تو داری همه چیز رو خراب می کنی. تو داری با این کارت هم منو هم خودتو نابود می کنی ازت خواهش می کنم التماس می کنم به پات می افتم....

از شنیدن این حرف ها و شنیدن تکه های شکسته غرورش اشکم سرازیر شد. تا به ان روز هیچ وقت اینطور با من رفتار نکرده بود. گام هایم را که بلنو تند بود اهسته تر کردم. سیامک درست روبه رویم قرار گرفت و من چشم های اشکالودش را دیدم که التماس امیز به من دوخته شده بود. با اصرار او سوار ماشین شدم و به سمت خانه حرکت کردیم.

بغضی را که در طول چند روز اخیر فرو داده بودم ترکیده بود و اشک هایم بی اراده پایین می آمد هر دو سکوت کرده و در افکارمان غوطه ور بودیم که سیامک این سکوت رو شکست و با لحن ملایمی گفت: مهتاب بس کن دیگه من طاقت دیدن این اشک ها رو ندارم.

اما وقتی دید کنترل روی اعصاب تحریک شده ام ندارم گوشه ای از خیابان نگه داشت و همین طور که به من نگاه می کرد صورتم را به طرف خود برگرداند و گفت: اخه حیف این چشمت نیست که خرابشون می کنی؟ می دونم تو داری یه چیز یو از من پنهون می کنی ولی برای چی نکنه فکر می کنی طاقت شنیدنشونو ندارم راستش رو بگو برات خاستگار اومده و تصمیم به ازدواج داری؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و او ادامه داد:

پس موضوع چیه این چند روزه منو دیونه کردی به هرچی که بگی فکر کردم اما....

_سیامک! راحتم بذار دیگه نمی خوام در این صحبت کنم.

_تو توقع داری درمقابل خواسته ات سرخم کنم و بگم چون تو خواستی رابطمون تمام بشه قبوله؟ نخیر خانم جان این حرفا نیست. باید دلیل قانع کننده ای داشته باشی در این صورت جدایی بی جدایی. من تو رو راحت به دست نیآوردم که راحت از دست بدم.

_بهنتره منطقی باشی عشق یک طرفه به درد نمی خوره حتی اگه تو اون رو بپذیری من قبول ندارم

سیامک که کمی دستهایش می لرزید گفت: چی می خوای بگی؟

_چیزی که تا الان بیش از صد بار گفتم دیگه حاضر به ادامه این دوستی نیستم.

با لحن معترض و صدایی بلند گفت: تو هر کاری دوس داری بکن ولی بدون من ازت دست نمی کشم. من تو رو دوست دارم تو تنها عزیز من هستی. من تو رو با دل و جون می خوام چه طور می تونم یه شبه همه چیز رو فراموش کنم؟

سرم را بطرف شیشه برگرداندم و با بیتفاوتی که در آن لحظه از خودم بعید می دانستم گفتم: این دیگه مشکله خودته

او که به گمانم دریافته بود دیگر بحث فایده ای ندارد با عصبانیت ماشین را به حرکت در آورد و بعد از دقایقی سر کوچه مان نگه داشت.

بدون کوچکترین عکس العملی از ماشین پیاده شدم و به سردی از او خداحافظی کردم. او نیز فقط به گفتن کمی بیشتر فکر کن اکتفا کرد با رفتن او من هم به خانه رفتم.

بعد از تعویض لباس و نیم ساعتی که در حال پیش مادر و پدرم نشستم و با بی حوصلگی به حرف هایشان گوش دادم به بهانه خوابیدن به آن ها شب بخیر گفتم و به اتاقم جایگاهی که همیشه دوستش داشتم و به هر جایی ترجیح می دادم رفتم به گوشه تخت خزیدم و در حالی که زانوهایم را در خود می فشردم به فکر فروع رفتم و با یادآوری جملات سیامک گریستم.

من او را دوست داشتم. او تنها امید زندگیم بود و نمی توانستم خاطرات خوشی را که با او داشتم فراموش کنم و خود به خوبی ایمان داشتم که از صمیم دل می خواهمش. اما هر کاری می کردم نمی توانستم برایش بد بخواهم. من به آینده امیدوار نبودم به همین دلیل به همین دوست نداشتم او را نیز همانند خود به نیستی و نابودی بکشانم. چرا نمی توانستم حرف دلم را بزنم؟ آیا خجالت می کشیدم؟ ولی نه این دلیلش نبود فقط نمی خواستم به حالم ترحم کند.

کاش من هم مثل دیگران بودم. مثل مهشید و رویا و تمامی دختران دیگر. کاش می توانستم با خدا معامله کنم. آن وقت تمامی زیبایییم را می دادم و سلامتیم را پس می گرفتم. مگر من چه گناه بزرگی مرتکب شده بودم که حالا باید این همه تاوان پس بدهم؟ بعد از من سیامک چه می شود؟ او چطور می تواند جای خالی مرا ببیند؟ من نباید به او بگویم لااقل الان نباید بگویم. بر سردو راهی مانده بودم از طرفی سیامک سد راهم بود و از طرفی این بیماری غیر قابل علاج عذاب می داد. نمی دانستم چه کار باید بکنم.

من دیگر تحمل قیافه غم زده او را نداشتم من طاقت دیدن اشک های او را نداشتم. چطور میتوانستم تماشاگر شکسته شدن غرور مردی باشم؟ چطور می توانستم نسبت به خواهش ها و التماسهایش بی تفاوت باشم خدا یا هرچه زودتر مرا نزد خود فرا خوان تا دیگر ناگریز به دیدن این صحنه غم انگیز نباشم... خدایا... خدایا... خدایا... ان شب انقدر گریستم و با خدای خود درددل کردم که خواب چشمانم را ربود

با شنیدن صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم گوشه ای را که برداشتم صدای سیامک را شنیدم

_مهتاب خودتی؟

روی تخت نشستم و گفتم:

_مثل اینکه تو خیال نداری دست از سر من برداری

او خندید و گفت:

_علیک سلام عزیزم حالت چطوره؟

_باهات شوخی ندارم سیامک.

او باز خندید و گفت:

_منم خوبم چه خبرا چه کار می کنی؟

_به خدا خیلی رو داری اخه من به چه زبونی بگم دیگه نمی خوام صداتو بشنوم تو هم دیگه حق نداری اینجا زنگ بزنی

او جدی شد و گفت:

_تو هنوز تماشش نکردی؟

_انشا... به زودی تماشش می کنم

_مهتاب باید بینمت

-من که گفتم به هیچ عنوان حاضر به دیدنت نیستم من از تو بیزارم سیامک چرا نمی خوای بفهمی؟

-تو بیزاری خوب باش من که از تو بیزار نیستم

-اصلا بذار همه چی رو بهت بگم من قراره با یکی از فامیلامون ازدواج کنم با هم بریم خارج مطمئن باش از تو خیلی بهتره من هم

تصمیم خودم رو گرفتم و به این زودی این وصلت سر می گیره

-داری شوخی میکنی

-نخیر شوخی ندارم

-پس داری دروغ میگی؟

-دیگه حق نداری مزاحم من بشی برای همیشه خداحافظ.

با بیان این جمله گوشی را گذاشتم از لحن حرف زدنم و دروغی که گفته بودم شرمنده شدم اما چاره ای نبود جز دل سرد کردن او.

من بچه نبودم ۲۰ سالم بود و خوب می دانستم صلاح سیامک در این است. من دختر سالمی نبودم لاقلاً از یک ماه پیش متوجه شدم

که نیستم. من خود از بیماریم مطلع بودم. سرطان معده بیماری نبود که بخواهم به راحتی از ان بگذرم به خوبی می دانستم نباید

سیامک را اسیر زندگی پر از درد و رنج خود کنم. بیماری من کاملا جدی بود و دکتر متذکر شده بود به هیچ عنوان نمی توانم بچه دار شوم چرا که اگر زمانی بچه دار می شدم احتمال اینکه بچه ام نیز به بیماری من مبتلا شود بسیار زیاد بود. البته این حرفا ابتدا به پدر و مادرم گفته شد ولی بر اثر بی احتیاطی دکتر و گریه های بی امان مادرم متوجه همه چیز شدم حقیقتا دانستن این که تا مدتی دیگر بیشتر زنده نخواهم ماند خیلی دشوار بود اما چاره ای نبود جز قبول این مسئله و توکل به خالق یکتا خدا میداند چه شب هایی را تا صبح نخواییدم و در خلوت تنهایی خود گریستم. این گریه ها بخاطر خودم نبود در درجه اول پدر مادرم را در نظر داشتم و در درجه دوم سیامک را.

چند روزی گذشت بلاخره تصمیم نهایی ام را گرفتم و با برداشتن یک سری امانتی که سیامک پیش من داشت با او قرار ملاقاتی گذاشتم و راس ساعت مقرر در محل مناسبی همدیگر را دیدیم

به گمانم او حرفم را باور کرده بود چون قیافش عبوت و ناراحت بود. سلام سردیکرد و منتظر شنیدن سخنان من شد من نیز سعی کرده بودم ان روز خیلی ساده و تقریبا بدون ارایش باشم.

در مقابلش ایستادم و بدون اینکه نگاهش کنم امانتی هاش رو جلویش گرفتم و گفتم:

-ازت ممنونم به خاطر همه چیز مدتی که با تو بودم از بهترین روزهای زندگیم بود امیدوارم از حالا به بعد هر کجا و با هر کسی که هستی خوش باشی و به زودی منو فراموش کنی.

سیامک با صورتی غمگین نگاهم کرد و امانتی هایش را که در یک پاکت گذاشته بودم گرفت و با صدای اهسته ای گفت :

-من اونو می شناسم

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم و خواستم از او دور شوم که بازویم را گرفت و مرا وادار به ایستادن کرد و بعد از لحظه ای که چشمم به صورت تم دوخت گفت:

-یعنی واقعا همه چیز تمام شد؟

-متاسفانه بله/

او بازویم را رها کرد و من با عجله عازم خانه شدم. تیر اخر را ها کردم و خوشبختانه به هدف خورد امیدوار بودم از من بیزار شود و به زودی فراموشم کند

وقتی به خانه رسیدم خودم را در اتاقم حبس کردم و تا توانستم گریستم. چشمهایم دو کاسه خون شده بود و سرم به حد انفجار درد می کرد.

از شناس بدم ان درد لعنتی دوباره گریبانم را گرفت و این با حالم خیلی بد شد اما بعد از خوردن قرص هایم کم کم بهتر شدم .

مدتی طول کشید و سعی کردم حقیقت را بپذیرم اما با تمام تلاش های که می کردم تا علاقه ام را به سیامک سرکوب کنم باز دلم هوایش را می کرد. چندین بار متوجه او شدم که سر کوچه موسسه ام ایستاده بود و با دیدن من خودش را مخفی می کند.

عصر هنگام بود که تصمیم گرفتم به پارک ملت بروم و سیامک را از دور به طوری که متوجه نشود در محل خاصی که همیشه با دوستانش به آنجا می رفتند ببینم راس ساعت هفت نزدیک محل قرار یا به عبارتی پاتوقشان نشستم و منتظر شدم. بعد از سه ربع انتظار بالاخره سیامک را به همراه شاهرخ و محمد دیدم. مثل گذشته روی نیمکت همیشگیشان نشستند. سیامک لاغرورنگ پریده شده بود و بسیار جدی به نظر می رسید. از دیدن او قلبم لرزید و بی اختیار روزهای خوش گذشته از جلوی چشمم گذشت. حدود یک ساعت آنجا بودم اما در این مدت فقط به یاد گذشته بودم و بس.

خوب می دانستم او الان در مورد من چه فکری می کند و مرا دختری خودخواه و بی معرفت می داند. اما چاره ای نداشتم. بعد از یک ساعت قصد رفتن کردم. راستش بر خلاف انتظارم به جای این که دلم اروم بگیرد وضع روحی ام بدتر شد در خانه نیز حالم بد بود سردرد بدی داشتم بنابراین مسکنی خوردم و خوابیدم.

حدود دو ماه گذشت و من تصمیم به جنگ با خودم و احساساتم گرفتم و تاحدودی موفق هم شدم چرا که دیگر اشک نریختم و فقط یاد سیامک بودم که عذابم می داد.

در این مدت درد بی امان داشت مرا از پا در می آورد و حسابی شکسته ام کرده بود بیشتر اوقات درمطب دکتر بودم و یا در خانه درد می کشیدم و بیشتر از همه حالت تهوع و بی اشتهايي عذابم میداد کم کم به دوری سیامک و نشنیدن صدایش و همچنین به زندگی یکنواخت و کسل کننده ام عادت کرده بودم تنها تفریحم فقط دیدن رویا و مهشید بود که از بهترین دوستانم بودند.

یک روز بعد از ظهر به دیدن مهشید رفتم تا دیداری تازه کنم و کمی حال و هوایم عوض شود بعد از احوال پرسی با مادر مهشید به باغ خانه شان رفتم. خانه آنها در یکی از خیابانهای اصلی نیاوران بود که در چند سال گذشته باغی در کنار خانه آنها وجود داشت و آنها بعد از مدتی آن را خریدند و با حیاط خانه شان یکی کردند به همین خاطر خانه آنها با وجود آن باغ بزرگ و زیباتر جلوه میکرد.

سرتاسر باغ توسط باغچه های چند ضلعی و چمن کاری شده مزین بود که چمن و گلهای رز و حتی چراغ های پایه بلند طلایی که در جای جای سنگفرش های باغ به چشم می خورد همگی چشم انداز بسیار دیدنی و زیبایی را ایجاد کرده بود. من همیشه عاشق آن باغ و بوی رطوبت خاک و شبنم گلها بعد از ایاری بودم و هر گاه آنجا قدم میزدم احساس طراوت و شادابی در من زنده می شد این احساس بعد از دردها و رنج هایی که طی مدت گریبانم را چون عفريت گرفته بود بسی لذت افزین بود. بنابراین هر وقت به خانه مهشید می امدم حتما به باغ خانسان نیز می رفتم آن روز هم در باغ مشغول قدم زدن بودیم که مهشید بی مقدمه پرسید:

-ببینم مهتاب از سیامک چه خبر؟ اتفاقی افتاده که دیگه در موردش حرف نمی زنی؟

با شنیدن نام او قلبم لرزید اما سعی کردم بی تفاوت باشم بنابراین با بی اعتنائی و کمی مکث گفتم:

-دوستیمونوبه هم زدیم.

مهشید مانند کسانی که از شدت برق گرفتگی خوشکشان زده باشد بر جای میخکوب شد و بی حرکت به من چشم دوخت با دیدن این همه تعجب و چشمانش که بیانگر سیل سوالاتش بود لبخندی زدم و گفتم:

-چیه خیلی تعجب کردی

-اخره چطورممکنه شما تا چند وقت پیش لیلی مجنون بودین

-خب دیگهقسمت

او ابروهایش را در هم کشید و دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-نکنه رقیب پیدا کردی که دوستیش رو باهات به هم زدا!

-نخیر عزیز من ایشون عامل به هم زدنمون نبودن من خودم خواستم.

او با لحن طنز الودی گفت:

-دست بردار دختر

و بعد به راهش ادامه داد دنبالش رفتم و گفتم:

-همین یک سالو هم که باهاتش بودم باید کلاهشو بندازه اسمون

-چطور؟

-چون خودت که میدونی؟ من با هرکسی فقط یکی دو ماه دوست میشم و بعد ولش می کنم به امان خدا.

مهشید که توقع شنیدن حرف جدی تری را داشت گفت:

-غلط کردی من تو رو نشناسم باید برم بمیرم نا سلامتی هشت ساله با هم دوستیم ها بهتره این حرفا رو واسه من نزن.

بعد هر دو سکوت کردیم تا به ته باغ رسیدیم و روی نیمکتی که کنار یکی از چراغهای پایه بلند بود نشستیم مهشید سکوت بینمان را شکست و گفت:

-زود باش بگو ببینم چه اتفاقی بینتون افتاده؟

دستش را گرفتم و گفتم:

بین مهشید جان من نمی تونستم اونو خوشبخت کنم اونم بعد از کلی حرف زدن راضی شد و همه چیز تموم شد.

-اما سیامک چطور چنین حرف بی اساسی رو....

ناگهان درد شدیدی در ناحیه معده ام پیچید و بعد هم حالت تهوع و استفراغ این حالت که یکی از علائم بیماری ام بود به قدری ادامه داشت که مهشید با نگرانی و اضطراب به دنبال مادرش رفت و بعد هم مرا به درمانگاه بردند و به مادر و پدرم خبر دادند.

به قدری حالم دگرگون بود که چیزی نفهمیدم و بی حال روی تخت دراز کشیده بودم. بعد از مدتی که کمی بهتر شدم مهشید و مادرش را دیدم که همراه مادر خودم بالای سرم بودند در همان لحظه پدرم نیز از در اتاق وارد شد و کیسه داروهایم را روی میز کنار تختم گذاشت مادر صورتم را بوسید و در حالی که اشک در چشم هایش جمع شده بود گفت:

-درد داری؟

با اینکه سوزش شدیدی در معده و گلویم احساس می کردم منکر شدم و با صدای ضعیفی گفتم :

-نه خوبم

مهشید جلو آمد و در حالی که دستم را می فشرد گفت:

-یک دفعه چت شد دختر؟ تو که حالت خوب بود!

لبخند کم رنگی زدم و خواستم حرف بزنم که مادر مداخله کرد و گفت:

-گاهی اوقات فشارش بالاو پایین میشه

مهشید با چهره درهم اما جدی رو به مادر گفت:

-تهوع چه ربطی به فشار خون داره؟

پدرم در جواب لو گفت:

-حتما باز سردی خورده و معده درد گرفته گاهی اینطور می شه.

مهشید متوجه حرف های ضد و نقیض مادر و پدر شده بود و فهمید انها مسئله ای را پنهان می کنند دیگر حرفی نزد و ترجیح داد ساکت بماند مادر مهشید هم جلو آمد و چند کلمه ای با من صحبت کرد و بعد از تشکر از بابت رساندنم به درمانگاه و خداحافظی انها رفتند پدر مجدداً به دنبال دکتر رفت و بعد از معاینه ای دقیق و کامل متوجه شدیم در ان لحظه مشکل برطرف شده و فقط باید داروهایم را سر وقت مصرف کنم.

گردی صورتم از بین رفته بود و زیر چشمانم گود شده بود یک روز حالم کاملا خوب بود و روز دیگر از شدت درد و تهوع زیاد یکسره داخل دستشویی بودم خوب میدانستم کم کم تاب و توانم کاهش می یابد و بی حالی جای آن را می گیرد .

یک روز بعد از ظهر برای خرید به تجریش می رفتم موقع برگشتن پسر عمویم محمد را دیدم که داشت به منزل ما می آمد در راه در مورد کامپیوتر و اولین مدرکی که گرفته بودم صحبت می کردیم. تا به کوچه مان پیچیدیم و من به روبرو نگاه کردم و سیامک را دیدم. نگاه بود که تپش قلبم شدت گرفت او سرش پایین بود و ابتدا متوجه من نشد اما زمانی که به هم نزدیک شدیم با دیدن من و محمد رنگ چهره اش تغییر کرد ولی من خودم را بی تفاوت نشان دادم و وجودش را نادیده گرفتم و از کنار هم گذشتیم.

بعد از شش ماه دیده بودمش و داغ دلم تازه شده بود آن شب تا زمانی که پلکهایم سنگین شد و چشمانم را خواب ربود چشمهای مغرور سیامک جلوی رویم بود و باز چند روز فکر او را حتم نگذاشت. حدود یک ماه بعد مدرک دوم کامپیوترم را نیز گرفتم و درسم در آن موسسه به پایان رسید. این دو مدرک در زمینه نرم افزار و سخت افزار تنها چیزی بود که به من امید می داد میتوانم کاری برای خودم دست و پا کنم.

یک سال از قطع رابطه من با سیامک گذشت و در این مدت چند خواستگاران خوب داشتم که هیچ کدام از بیماری من مطلع نبودند. به همین دلیل روی خواسته شان پافشاری می کردند. پسردائی مادرم که خیلی هم با ما رفت و آمد داشت تنها خواستگاری بود که مشکل و بیماری مرا می دانست و با این وجود از من تقاضای ازدواج کرده بود او پسر خوبی بود در یک شرکت نیمه خصوصی تکنسین کامپیوتر بود و حقوق خوبی هم می گرفت ادعا داشت که مرا دوست دارد و فقط به خاطر خودم مرا می خواهد و حرف های پدرم در زمینه ی بیماری ام هیچ تاثیری روی تصمیم او نگذاشت انقدر رفت و آمد بلکه بتواند نظر مرا عوض کند اما نتوانست.

یک روز غروب به خانمان آمد و از من خواهش کرد با هم بیرون برویم بر خلاف میل و بخاطر اینکه هم غرورش جریحه دار نشود و هم شاید بتوانم با حرف هایم او را قانعش کنم که نمی توانم ازدواج کنم پذیرفتم و با هم راهی شدیم.

در ماشین هر دو سکوت کرده بودیم گاهی حسین سکوت را می شکست و در مورد کارش صحبت می کرد بعد از دقایقی به یک کافی شاپ رسیدیم و پشت میز نشستیم حسین سفارش بستنی داد و به صورتم چشم دوخت با نگاهش می خواست به تک تک سلول های بدنم رسوخ کند این نگاه از آن موردهایی بود که روی اعصابم سخت تاثیر میگذاشت و مرا عصبی می کرد به همین دلیل گفتم:

-مثل اینکه شما مرا برای یک سری صحبت ها به اینجا آوردید

او لبخند تلخی زد و بعد از لحظه ای لب به سخن گشود:

-میدونی مهتاب من در مورد تو خیلی فکر کردم حتی بیشتر از اونی که تو بخوای فکرشو بکنی من همه چیز رو در مورد تو و بیماریت میدونم با این وجود می خوام که با من ازدواج کنی.

- شما با من خوشبخت نمی شید باید با کسی ازدواج کنید که سالم باشه و بتونه ارزوهایی رو که مطمئنا در آینده دارید رو برآورده کنه

حسین کلمه ارزو را زیر لب تکرار کرد و گفت:

- من ارزوم رسیدن به دوست من تو رو دوست دارم و می خوام باهات...

- بهتره کمی دور اندیش باشید و آینده رو ببینید اگر الان ارزوتون ازدواج با منه چند وقت دیگه ارزوی داشتن یه بچه رو دارید و اون وقت...

- بچه می خوام چی کار؟ همین که تو رو داشته باشم از سرم هم زیادیه.

نمی دانم چرا حرف هایم را درک نمی کرد و فقط حرف خودش را می زد او اصلا واقعیت های زندگی را نمی دید و فقط زندگی را در چند روز اتی خلاصه می کرد حرف زدن با او فایده ای نداشت و تسلیم شدن گناه محض بود. من هیچ گاه نباید به خاطر چند روز باقیمانده از عمرم شخص دیگری را اسیر کنم هرچند که ان شخص اسارت را بپذیرد و خوشبختی را در با من بودن بداند.

ما ان روز خیلی صحبت کردیم و من تا آنجا که در توانم بود سعی داشتم قانعش کنم اما او باز حرف خودش را می زد و در اخر از من خواهش کرد روی حرفهایی که مطمئنا از قبل زمینه چینی شده بود بیشتر فکر کنم ان شب تا خود صبح به او و حرف هایش اندیشیدم اما باز هم قانع نشدم .

هر چند میگذشت روحیه ام مانند بنیه ام ضعیف می شد به درستی در یافته بودم که تا چند وقت دیگر بیشتر زنده نخواهم کسی احتیاج داشتم دلداریم دهد و به زندگی امیدوارم کند اما ان شخص وجود نداشت پدر کمتر در خانه بود تا با من صحبت کند و مادرم تا جمله ای در مورد بیماریم می شنید یک ساعت تمام گریه می کرد خودم را باخته بودم و با اینکه حالم زیاد خوب نبود پدرم برگذاری جشن تولد مفصلی را برایم ترتیب داد.

روز تولدم نیز درد داشتم و نمی توانستم به چیزی لب بزنم با وجود اینکه حالم اصلا خوب نبود صورت رنگ پریده ام با ارایش طبیعی جلوه دادم لباس شیک و گران قیمتی را که دایی ام از المان فرستاده بود به تن داشتم و به مهمانان که تعدادشان بیشتر از ۵۰ نفر بود خوش امد می گفتم. یک بزرگ دو طبقه ای جلوی رویم بود که بیست عدد شمع کوچک روی ان خودنمایی می کرد. دوستان و اشنایانی که در خانه ما بودند هر کدام شادی خود را به نوعی ابراز می کردند اما من برخلاف چهره ظاهری و لبخندی که بر لبهایم بود غم بزرگی داشتم و قلبم از این همه شادی و شکوه به درد می امد. احساس میکردم این آخرین باری است که دوستان و اشناهایم را می بینم. تولد همیشه به معنی شروعی دوبارست ولی این بار برای من پایان همه چیز و نابودی مطلق! وقتی همگی دورم جمع شدند تا شمع ها را خاموش کنم بین نور شمع ها حسین را دیدم که با قیافه ای متین و در حالی که لبخند می زد روبه رویم ایستاده بود و مرا نگاه می کرد بعد از خاموش کردن شمع ها همگی دست زدند خواستم کیک را ببرم که یک دفعه حالم بد شد و دوباره احساس تهوع کردم ولی هر طور بود خودم را نگه داشتم تا کسی متوجه نشود اما حسین که تمام حواسش به من بود فهمید

و سریع خود را به من رساند و از من خواست روی صندلی بشینم خودش نیز کنارم نشست بعد از چند دقیقه بهترشدم و خواستم نزد پدر و مادرم بروم که حسین اجازه نداد و گفت:

-بهبتره چند دقیقه دیگه بشینی

-حالم اونقدرها که فکر می کنید بد نیست

-ببین مهتاب می خوای چنتا دکتر خوب و معروف رو برات پیدا کنم؟

-نه چون دکتر خودم یکی از بهترین دکترای تهرانه

-راستش من دوست دارم برات کاری انجام بدم ولی نمی دونم چه کاری برات انجام بدم

-فقط به حالم ترحم نکن.

و با این جمله به اشیپزخانه رفتم

تا آخر شب همه در حال رقص و پایکوبی بودند و بعد از خوردن شام یکی یکی از جمع مهمانان کاسته شد حسین و خانواده اش نیز قصد رفتن کردند که او با لبخند و نگاهی نافذ گفت:

-امشب خیلی شب خوبی بود امیدوارم تا سالیان سال سلامت باشی و باز هم ما رو به این جشن ها دعوت کنی .

به خاطر آمدن و هدیه زیبایش تشکر کردم و انها نیز رفتند.

ظرفهای میوه و کیک و شام روی میزها به چشم می خورد اما ما خسته تر از ان بودیم که همانند شب انجا را مرتب کنیم. به خاطر همین تمام کارها را برای فردا گذاشتیم ان شب تا سرم را روی بالش گذاشتم خوابم برد و کابوس وحشتناکی دیدم.

خواب دیدم بر لبه گودال بسیار بزرگی که تاریک بود ایستاده ام و به درون ان نگاه می کنم در ان گودال پر بود از سگ های هاری که یک سره به طرف بالا می پریدند و پارس میکردند یک قدم به عقب رفتم و خواستم فرار کنم که ان طرف گودال سیامک را دیدم. او با لبخند درون گودال را نگاه می کرد بعد درون ان چرخ می زد و به من نزدیک شد و بعد از لحظه ای که به صورت من چشم دوخت مرا به درون ان سیاهی هل داد.

از صدای جیغی که کشیدم سراسیمه چشم گوشوادم و در رختخواب نشستم خیلی ترسیده بودم و تمام صورتم عرق کرده بود.

مدتی بود که با مهشید دنبال کار مناسبی می گشتیم تا حداقل با کار کردن سر خود را گرم کنم و پولی پس انداز کنم چرا که خود را مدیون پدر و مادرم می دانستم با این که وضع مالی خوبی داشتیم اما بیماری من باعث شده بود مادرم از کوچکترین خرج اضافه ای بگذرد و پولش را برای مداوای من کنار بگذارد . دلم می خواست می توانستم مقداری پول پس انداز داشته باشم تا در مواقع نیاز پدر و مادرم در مضیقه مالی قرار نگیرند پدر راضی نمی شد پیش از ۵ ساعت در روز کار کنم و این امر باعث شده بود هیچ جا کار مناسب و مطابق میلم پیدا نکنم.

حدود یک ماه تمام همراه مهشید به شرکت هایی که می شناختم یا به روز نامه آگهی داده بودند سر می زدیم ولی سودی نداشت تا اینکه بالاخره یک شرکت با استخدام ما موافقت کرد اما به شرط ۹ ساعت کار در روز. من با وجود اینکه یقین داشتم پدر قبول نمی کند ولی به امید راضی کردنش با او صحبت کردم اما اصرارهای من فایده ای نداشت و پدر با شدت با ۹ ساعت کار مخالفت کرد و من بالاچار تن به خواسته او دادم.

فردای آن روز به مهشید زنگ زدم و ضمن بیان مخالفت پدرم از او خواستم لااقل او به آن شرکت برود اما او مخالفت کرد و گفت

-نخیر مهتاب خانم یا هردوتامون با هم میریم سر کار یا هیچ کدام نمی ریم.

-گوش کن مهشید چون تو که از نظر کار کردن تمام وقت مشکل نداری این هم موقعیت خوبیه حیفه از دست بدی

-اما تو چی؟ من دوست دارم با تو کار کنم

-تو بهتره به فکر خودت باشی من هم بالاخره به جایی رو پیدا می کنم.

-آخه....

-دیگه آخه نداره تو همین امروز برو.

-یک دفعه بگو رفیق نیمه راه بشم دیگه.

-این چه حرفیه؟.... خوب شرایط ما با هم فرق می کنه.

-می خوای پیام با پدرت صحبت کنم؟ شاید راضی شد.

-نه بابا هیچ فایده ای نداره از نظر پدر من مرغ یه پا داره و بس تو خیالت راحت باشه من هم به زودی یه کاری پیدا می کنم .

-باشه ولی باز هم میگم دوست داشتم با هم باشیم

-من هم همینطور ولی مثل اینکه نمی شه پس دیگه بهش فکر نکن

از طرفی به خاطر اینکه مهشید توانسته بود کاری برای خودش دست و پا کند خوشحال بودم و از طرف دیگر من هم دوست داشتم در کنار دوست صمیمیم مشغول به کار شوم خیلی نا امید شده بودم و نمی توانستم دیگر کجا باید دنبال کار بگردم مهشید در همان شرکت استخدام شد و از کارش خیلی راضی بود اما من همچنان بیکار بودم و تنها کاری که در آن مدت پیدا کرده بودم حسابداری و تایپ بود که اصلا به آن علاقه ای نداشتم و به خاطر زحماتی که برای گرفتن مدرکم کشیده بودم دوست داشتم کاری مناسب پیدا کنم.

کم کم نا امید شدم و داشتم از خیر کار کردن می گذشتم که یک شب پدر رو به من کرد و گفت:

-هنوز نتونستی کاری پیدا کنی

شانه هایم را بالا انداختم و در مبل فرو رفتم و گفتم:

--هیچ شرکتی با شرایط من استخدام نمی کنه

پدر از روی میز فنجان چایش را برداشت و باصدای اهسته ای گفت :

-شاید بتونم تو این هفته کاری برات پیدا کنم

با خوشحالی صاف نشستم و گفتم:

-راستی بابا؟ کجا؟

به عجله من خندید و گفت:

-توی شرکت حسین به کسی مثل تو نیاز دارن شاید با وجود اون با تضمینش تو رو استخدام کنن

از شنیدن نام حسین ذوق درونم چنان سرکوب شد انگار یه پارچ اب یخ روی سرم خالی کردند در دل گفتم {زحمت کشیدید پدر جان} مادر گفت:

-اره چرا به فکر من نرسید؟ او غیر از کارمن اونجا سهامدار هم هست

با صدای حاکی از نارضایتی گفتم:

-نه من اونجا کار نمی کنم

مادر پرسید:

-چرا؟

-من دوس ندارم با اون توی یه شرکت کار کنم.

-همچین میگه من اونجا کار نمی کنم که انگار فرستادن دنبالت نخیر مهتاب خانم باید اول ببینی قبولت می کنن یا نه بعدا ناز کنی

-اخه بابا جون موضوع اصلا این حرفا نیست من فقط دوست ندارم با حسین همکار باشم همین.

پدر جرعه ای از چایش رانوشید و گفت:

-تو که به اون کاری نداری تو کار خودت می کنی اون هم کار خودش رو اگه واقعا تصمیم به کار گرفتن تنها راهش اونجاست چون لا اقل یه نفر پارتنی ات میشه و احتمال استخدام شدنت زیاده اگر هم که نمی خواهی کار کنی فبها.

پدر اتمام حجت کرده و مرا سر دو راهی گذاشته بود نه می توانستم قبول کنم و در کنار حسین مشغول به کار شوم چرا که تازه توانسته بودم با بی اعتنایی و کم محلیاو را از تصمیمش منصرف کنم و نه می توانستم از کار کردن صرف نظر کنم . ان شب انقدر فکر کردم تا خوابم برد.

فردای ان روز جمعه بود وبا مهشید به پارک رفتیم تا هم کمی پیاده روی کنیم و هم در مورد رفتن به شرکت حسین با او مشورت کنم.

بعد از کمی قدم زدن روی یک نیمکت چوبی نشستیم با لبخند تلخی به صورت مهشید نگاه کردم و بعد از چند لحظه سکوت گفتم:

-واقعا درمونده شدم مهشید نمی دونم چه کاری به صلاحه

-بالاخره که چی؟ اخرش که باید تصمیمتو بگیری.

-اره ولی چطوری؟

-از روی عقل و علاقه نه از روی احساسات اخه دختر جون تو به حسین چیکار داری اون کار خودش رو می کنه و تو هم کار خودت.

-اتفاقا پدر هم همین رو گفت اما می ترسم با رفتنم به اونجا دباره فیلش یاد هندوستان کنه و همه چیز از اول شروع بشه .

-میدونی مهتاب نمی تونم بگم حق با تو نیست اما بهتر بیشتر فکر کنی چون اگه پارتنی داشته باشی لااقل کار و سمت خوبی بهت می دن

-یعنی تو مگی....

-من هیچی نمی گم چون در نهایت خودت باید تصمیم بگیری

-راس میگی تو این شرکت کار کردن برام خیلی بهتره

-پس می ری اونجا؟

-اره می رم ولی نمی دونم قبول می کنه یا نه

-خیالت راحت با وجود حسین حتما استخدام می شی

-خدا کنه

مهشید را دوست داشتیم چرا که در تمام زمینه ها کمک می کرد از طرفی هم خیلی راحت می توانستم مشکلاتم را با او در میان بگذارم درست زمانی که رویا خانه شان را عوض و به محل دیگری نقل مکان کرده کردند رابطه من و مهشید خیلی بیشتر از قبل شد و در واقع با هم صمیمی تر شدیم آن روز بالاخره با حرف های مهشید و کمی تامل به این نتیجه رسیدم که این مسئله را با حسین در میان بگذارم از او خواهش کنیم که با رئیسش در مورد من صحبت کند شب هنگام موضوع را با پدر و مادرم در میان گذاشتم پدر که خیلی از تصمیم من خوشحال شده بود همان شب با حسین تماس گرفت و جریان را با او در میان گذاشت حسین نیز قول داد به زودی ترتیب یک ملاقات را با مدیریت شرکت بدهد که بعد از گذشت دو روز این کار را کرد و قرار شد صبح روز بعد همراه پدر به شرکت بروم. آن شب مانند یک قرن گذشت اما بالاخره خورشید طلوع کرد.

آن روز پدر چند ساعتی مرخصی گرفت و همراه من به شرکت حسین آمد. پشت در شرکت نفس عمیقی کشیدم و سپس وارد شدیم. ابتدا در سالن نسبتاً بزرگی واقع در طبقه دوم که در آن یک منشی مشغول به کار کردن بود نشستیم. بعد از چند دقیقه انتظار توسط خانم منشی که دختر جوانی بود و ارایش غلیظی داشت به اتاق مدیر عامل راهنمایی شدیم. تا از در وارد شدیم متوجه حضور حسین شدم که به ما سلام کرد و بعد با استقبال گرم آقای مدیر مواجه شدیم. آقای ایمانی مدیر عامل شرکت که مرد میانسالی و بسیار خوش تیپ بود بعد از شنیدن شرایط من نگاه گذرای به حسین انداخت و سپس رو به من گفت:

-راستش من نمی دانم باید چی بگم ما به یک نفر نیاز داریم که حداقل ۸ ساعت کار کنه اما شما...

پدر گفت:

-آقای ایمانی دختر من خیلی مسئولیت پذیر و منظمه مطمئن باشید از عهده کارها به خوبی بر خواهد آمد اما به خاطر بیماری اش نمی تواند بیشتر از ۵ ساعت در روز کار کنه حالا هرطور شما بفرمایید.

آقای ایمانی به نشانه ی تایید حرف های پدرسرش را تکان دادوبهمن نگاه کرد و پرسید:

-مدرکت از کدام موسسه است؟

مدرک را در آوردم و به او دادم او با دیدن مدرک و نام موسسه لبخندی زد و گفت:

-پس شما دوتا مدرک دارید بسیار عالی

وبعد از زیر و رو کردن انها ادامه داد

-البته ما فقط برای قسمت نرم افزار به یه کارمند نیاز داریم که خوشبختانه شما به خصوص در موسسه معتبری مدرک گرفتین واجد شرایط هستین اما باید سعی کنید سرعت عمل بالایی داشته باشید تا بتونید در ۵ساعت حداکثر کاری که می توانید انجام بدید.

لبخندی روی لبهایم نقش بست و با نیم نگاهی به پدر گفتم:

اقای ایمانی فرمی به من داد و من ان را پر کردم او دوباره به من چشم دوخت و گفت:

-عرف کار ما اینه که هرکس استخدام می شه حدود یکی دو ماه بطور آزمایشی کار میکنه اگر ما از کارش راضی بودیم و خودش هم خواست پیش ما بمونه قرار داد طولانی مدت باهش می بندیم اما چون اقای فرهانی شما رو تضمین کردن و مطمئن هستن در هیچ شرایطی از استخدامتون پیشمون نمی شیم من از امروز با شما قرار دادی به مدت یک سال می بندم.

برای اینکه منت حسین روی سرمنباشد گفتم:

-اما اقای ایمانی بهتر نیست شما عرف شرکت رو اجرا کنید؟

در این لحظه پدرم و حسین به هم نگاه کردند و اقای ایمانی که کمی گیج شده بود بعد از چند لحظه سکوت گفت:

-هر طور میل شماست

و بعد برگه قرار داد را در کشوی میزش گذاشت و در مورد ساعت رفت و آمد و شماره اتاقم و همچنین مسئولیتی که بر عهده ام گذاشته بود صحبت کرد وقتی حرفهایمان تمام شد با بدرقه حسین از شرکت خارج شدیم تا نیمی از راه را با پدرم بودم او به خاطر اینکه اجازه بستن قرار داد را نداده بودم کلی سرزنشم کرد و این حرف مرا نوعی بی احترامی به حسین تلقی کرد بعد هم به اداره اش رفت و من راهی خانه شدم وقتی رسیدم تمام حرف های زده شده را اول برای مادر و سپس تلفنی برای مهشید تعریف کردم و انها نیز خوشحال شدند.

فردای ان روز طبق قرار گذاشته شده ساعت هفت از خانه خارج شدم تا راس ساعت هشت در شرکت حاضر باشم در شرکت توسط همان خانم منشیکه دیروز ان را دیده بودم به اتاقی کهباید در ان مشغول به کار می شوم هدایت شدم اتاق متوشطی که دارای پنجره ای قدی و بزرگ بود و به جای پرده لووردرها په به ان نصب شده بود وسایل ان اتاق نیز دو عدد میز کامپیوتر بزرگ با چند فایل بود که روی هر میز یک کامپیوتر و یک سری وسایل اداری قرار داشت همچنین چندین تابلوی نقاشی که روی دیوار مقابل میزها نصب شده بود خانم منشی که تازه فهمیدم کیان نام دارد گفت:

-خانم سبحانی این میز کار شماست خانم وحیدی هم توی این اتاق کار میکنه ایشون شما رو توی انجام کارها و یک سری از وظایفتون راهنمایی می کنه

-هنوز نیومدن؟

-نه ولی الان دیگه باید برسن

کیفم را روی صندلی چرخدار پشت میزم گذاشتم و از خانم کیان تشکر کردم. او با لبخند و گفتن موفق باشید خواست از اتاق خارج شود که خانم جوانی با چهره ای بانمک از در وارد شد و بعد از سلام نگاه کنجکاوئی به من انداخت خانم کیان مرا به او معرفی کرد او نیز با لبخند گفت:

-منم وحیدی هستم از اشناییتون خیلی خوشحالم

-ممنون من هم همینطور

خانم کیان که انگار کمی عجله داشت با دستپاچگی گفت:

-خانم وحیدی آقای ایمانی سفارش کردن یک سری از کارها رو قبلا به عهده خانم فرامرزی بود به خانم سبحانی بگید.

خانم وحیدی گفت:

-چشم حتما

بعد از رفتن خانم کیان خانم وحیدی با شیطنت خاصی کیفش را روی صندلی انداخت و چادرش را به جالباسی اویزان کرد و گفت:

-با اینکه هنوز هیچ شناختی ازت ندارم ولی به نظر میاد دختر خوبی باشی ازدواج کردی؟

-نه

-نامزد داری؟

-هنوز نه خیلی زوده

-مگه چند سالته؟

-بیست و یک

-خوب اره...من که بیست و پنج سالمه پارسال ازدواج کردم اسم کوچیکت چیه؟

-مهتاب

-می تو نم مهتاب صدات کنم؟

-البته

-اسم منم ناهید تو هرطور که راحتی و دوست داری صدام کن

لبخندی زدم و در حالی که کامپیوتر را روشن می کردم پرسیدم:

-خانم فرامرزی چرا از اینجا رفتن؟

-ازدواج کرد شوهرش هم دیگه نداشت بیاد سر کار

-پس اون هم جوون بود

-نه بابا حدود ۵۸ سالش بود برای دومین بار ازدواج کرد اخه از شوهر اولش جدا شده بود من اصلا رابطه ام باهاش خوب نبود.

خیلی ادعای مردونگی داشت به خاطر همین هم شوهر اولش طلاقش داد خیلی خوشحالم تو همکارم شدی.

-ممنونم

بعد از پشت میزش بلند شد و به کنار میز من آمد و کامپیوتر را روشن کرد سپس شروع به توضیح دادن و در مورد چیزهایی که در حیطه کارم بود کرد. اکثر گفته های او را بلد بودم اما چیزی را که نمیدانستم و فکر می کردم فراموش کنم یادداشت می کردم و گاهی چیزهایی می پرسیدم .

بعد از یک ساعت و وقتی کاملا با مسئولیتی که به عهده ام گذاشته شده بود آشنا شدم چند نمونه خودم به تنهای انجام دادم که ناهید با شادی کودکانه ای گفت:

-تو خیلی باهوشی من خودم یه هفته تمرین کردم تا تونستم کمی به کار مسلط بشم راستی تو قبلا جای کار نکردی؟

-نه این اولین تجربه کاریمه

-خیلی خوبه اگه موافقی دیگه شروع کنیم وگرنه تا فردا کارها روی دستمون می مونه

با اینکه خیلی مسلط بودم اما باز هم به مشکل بر می خوردم و خوشبختانه ناهید کمکم می کرد و مشکلم برطرف می شد.

چند وقت گذشت و من هر روز راس ساعت هشت سر کار حاضر می شدم و طبق خواسته پدر ساعت یک بعداز ظهر از شرکت خارج می شدم مقدار کار من تا ظهر خیلی بیشتر از ناهید بود چرا که من سه ساعت در روز کمتر از او کار می کردم و مجبور بودم

سرعت عملم را بالا ببرم در عرض دو هفته ای که در انجا مشغول به کار بودم فقط موقع آمدن حسین را دیدم و هر بار خیلی جدی با هم برخورد کردیم به طوری که هیچ کس غیر از آقای ایمانی متوجه رابطه خانوادگی ما نشد.

بعد از مدتی کانلا با ناهید انس گرفتم او دختر با نشاط و سرحالی بود که روح بسیار لطیف و مهربانی داشت و همین مسئله باعث تنوع عظیمی در زندگی ام شده بود به طوری که در طول این مدت درد کمتری به سراغم می آمد محیط کارم با وجود ناهید اصلا کسل کننده نبود و خدا می داند ان روزها جزو بهترین روزهای زندگیم به محسوب می شد و تنها چیزی که عذابم می داد فراق سیامک بود

یک روز که به شرکت رفتم و مشغول کار شدم احساس تهوع شدیدی داشتم و نقطه ای از معده ام درد می کرد ابتدا به روی خودم نیاوردم ولی بعد از چند دقیقه که درد زیاد شد رنگ چهره ام تغییر کرد و بی حال شدم. ناهید تا متوجه شد با عجله به طرفم آمد و با نگرانی گفت:

-چت شد یکدفعه؟

در حالی که زبانم سنگین شده بود و توان حرف زدن نداشتم اب دهانم را فرودادم و به سختی گفتم:

-چیزی نیست فشارم افتاده

ناهید تا جمله مرا شنید با عجله برایم اب قند درست کرد و خواست به من بدهد که مخالفت کردم و نخوردم. او که وضع را چنین دید با عجله از اتاق خارج شد . اشکهایم از شدت درد سرازیر شده بود که ناهید همراه خانم زمانی یکی از همکارانمان در اتاق کناری وارد اتاق شد و مرا بلند کردند و به درمانگاه بردند.

دکتر بعد از یک سری معاینات از خانم زمانی و ناهید خواست چند لحظه بیرون باشند و سپس در مورد بیماری ام از من پرسید من هم با وجود حال خرابم و وضعی که سراسر وجودم را گرفته بود حقیقت را گفتم دکتر امپولی به من تزریق کرد که با گذشت سه ربع کمی بهتر شدم ناهید از علت ناراحتی ام را پرسید که دکتر طبق خواسته خودم به دروغ متوسل شد و کار زیاد و فشار روحی را بهانه کرد بعد از یک ساعت هر سه به شرکت برگشتیم و ناهید ترتیب کارهایم را داد و سه ساعت باقی مانده را برایم مرخصی گرفت و به اژانس تلفن زد تا سریع به منزل بروم همراه ناهید تا جلو شرکت رفتیم و هنگامی که داشتم سوار ماشین می شدم از او تشکر کردم او گفت :

-کاری نکردم در ضمن خیالت راحت باشه کارهای امروزت رو انجام میدم

-بازم ازت ممنونم انشاا... بتونم جبران کنم از طرف من از خانم زمانی هم تشکر کن

-باشه عزیزم برو امروز رو خوب استراحت کن انقدرهم زندگی رو سخت نگیر

با لبخند از او خداحافظی کردم و با تنی رنجور به سمت خانه رفتم مادر از این که زود برگشته بودم و رنگ چهره ام پریده بود نگران شد ولی وقتی فهمید بهتر هستم خیالش آسوده شد و از من خواست استراحت کنم عصر هنگام ناهید به منزلتان تماس گرفت و حالم را پرسید

فردای آن روز به مادرم اطمینان دادم که حالم خوب است و بعد عازم شرکت شدم درست زمانی که وارد اتاق کارم شدم ناهید داشت چادرش را به جالباسی اویزان می کرد . تا مرا دید با لبخند سلام کرد و حالم را پرسید و بعد از چند دقیقه صحبت هر دو مشغول کار شدیم بنده خدا ناهید تمام کارهای باقیمانده ام را انجام داده و با این کارش لطف بزرگی در حقم کرده بود.

حدود ساعت ده آقای مرادی ابدارچی شرکت برایمان چای آورد . بعد از رفتن او من و ناهید دست از کار کشیدیم و مشغول نوشیدن چای شدیم در همین موقع ناهید با چهره جدی به صورتم چشم دوخت و با مکتی طولانی پرسید:

-چرا دیروز راستش رو به من نگفتی؟

-در مورد چی؟

-در مورد بیماریت

-دکتر که گفت. فشار کار و...

-بسه مهتاب جان اخه دختر خوب لااقل به من می گفتی تا بیشتر حواسم بهت باشه

-تو در مورد چی حرف می زنی؟

-در مورد بیماری که داریو بخاطر اون نمی تونی بیشتر از ۵ ساعت در روز کار کنی

شوکه شدم و تمام تنم سرد شد یعنی او از کجا فهمیده بود؟ با دلهره به او گفتم:

-ولی ناهید باور کن...

-ببین مهتاب من همه چیز رو می دونم دیروز بعد از رفتن تو آقای فرحانی اومد اینجا مثل اینکه خبر بدحال شدن تو به گوشش رسیده بود و می خواست تو رو ببینه اما وقتی فهمید رفتی خونه خیالش راحت شد اون از من خواست بیشتر مواظبت باشم و به همین دلیل همه چیز رو به من گفت در ضمن بهتره بدونی من می دونم تو و آقای فرحانی با هم فامیل هستید

سکوت بدی بینمان حکمفرما شد. از دست حسین خیلی ناراحت شدم و اخمهایم در هم رفت ناهید که فهمید ناراحت شدم ادامه داد:

-اون به خاطر خودت موضوع رو به من گفت من اصلا تعجب می کنم که چرا خودت بهم نگفتی!

-چون چیز مهمی نبود که بخوام بگم

-چطور چنین حرفی میزنی اصلا میدونی این بیماری چقدر خطرناکه

-اره می دونم....این رو هم میدونم تا چند وقت دیگه بیشتر زنده نیستم چون دکتر ها جوابم کردن

ناهید شکه شد و اهسته کنارم امد و گفت:

-مهتاب جون به خدا قصدم ناراحت کردن تو نبود شرمند ام.

اشکهایم سرازیر شد و در حالی که صورتم را بین دست هایم گرفته بودم با صدای ضعیفی گفتم:

-عیب نداره

-مهتاب منو نگاه کن

نگاهش کردم و او ادامه داد:

-مگه دیونه شدی برای چی داری گریه می کنی اخه حیف این چشم های خوشگلست نیست؟

اشک هایم را پاک کردم و با لبخند تلخی گفتم:

-به خاطر این بیماری همه زندگی ام رو از دست دادم اینده ای رو که ممکن بود داشته باشم خراب کردم. اون هم فقط به دلیل اینکه

دوست نداشتم بهم ترحم کنه اگه میبینی از این که تو موضوع رو فهمیدی ناراحت شدم فقط به خاطر اینکه که دوست ندارم دلت به

حالم بسوزه

-اخره این چه حرفیه که میزنی من که نخواستم به تو ترحم کنم فقط می خواستم به خاطر اینکه به فکر سلامتی نیستی سرزنشت

کرده باشم باور کن منظور دیگه ای نداشتم

-ممنونم که به فکر سلامتی من هستی

ناهید لبخندی زد و پشت میزش نشست و بحث را با گفتن بهتره به بقیه کارامون برسیم خاتمه داد

ساعت کاری من رو به اتمام بود و من کم کم مشغول جمع اوری کارهایم بودم که خانم کیان وارد اتاق شد و گفت:

-خانم ها خسته نباشید متاسفانه یک سری کارهای ارزشمندی هست که باید حتما تا غروب حاضر بشه.

بعد رو به من کرد و گفت:

-خانم سبحانی آقای ایمانی از من خواست بهتون بگم اگر براتون مقدوره امروز برای انجام اضافه کاری توی شرکت بمونید چون کارها زیاده و به وجودتون نیازه

ناهدید گفت:

-من همه کارها رو تموم میکنم بهتره خانم سبحانی بره

بلافاصله گفتم:

-نه خانم کیان من امروز می مونم به آقای ایمانی بفرمایید تا دم غروب تمام کارها حاضره

خانم کیان که کمی از تعارف ما تعجب کرده بود بدون بیان حرفی از اتاق خارج شدناهدید خواست حرفی بزند که مهلت ندادم و گفتم:

-ببین ناهدید بیماری من هیچ ربطی به کارهای اینجا ویا حتی شخص تو نداره و دیگه هم دوست ندارم از این لطفا بهم بکنی

وبا بیان این جمله شماره تلفن منزلمان را گرفتم و به مادرم اطلاع دادم که باید تا غروب در شرکت بمانم

بعد از خوردن یک سوم ساندویچی که توسط آقای مرادی برایمان تهیه شده بود مشغول کار شدیم تا ساعت شش که هوا گرگ و میش بود و صدای اذان از فواصل دور به گوش می رسید کارهایمان ادامه داشت من و ناهدید بدون هیچ صحبتی مشغول کارهایمان بودیم تا بالاخره تمام شد ومن گزارش کارهای خودم و ناهدید را نزد خانم کیان بردم و به او تحویل دادم خانم کیان از من تشکر کرد و خواست به اتاق آقای ایمانی برود که حسین نیزبه طبقه دوم آمد تا چشمش به من خورد با قیافه جدی سلام کرد و گفت:

-چطور هنوز نرفتی

بعد از سلام گفتم:

-یک سری کار اضافه داشتم باید تمامش می کردم

-حالا کارت تموم شد؟

-بله الان تحویل دادم

-اگه می خوای بری خونه صبر کن با آقای ایمانی خداحافظی کنم با هم بریم

-من خودم میرم

-تا تو بررسی پایین من هم اومدم

خواستم حرفی بزنم که حسین وارد اتاق آقای ایمانی شدمن نیز به اتاق کارم برگشتم و بعد از خداحافظی با ناهید از شرکت خارج شدم که حسین با سرعت خود را به من رساند و در حالی که در ماشین را باز می کرد گفت:

-حتما امروز خیلی خسته شدی

سوار ماشین شدم و با قیافه ای جدی گفتم:

-نه زیاد

به خوبی می دانستم که حقیقت را نگفته ام ولی به روی خودم نیاوردم او حرکت کرد و گفت:

-راستی حالت چطوره؟ بهتر شدی؟

-بله خیلی خوبم.

-دیروز بعد از ظهر تلفن زدم خونتون ولی خواب بودی خیلی دلم شور می زد.

-از حرف هایی که به خانم وحیدی زده بودین به خوبی معلوم بود

او متوجه کنایه ام شد و گفت:

-تو باید خودت به خانم وحیدی می گفتی

چون اون باید بدونه تا اگه حالت بد شد زود اقدام کنه ام تو اصلا...

-مثل اینکه شما متوجه نیستید من دوست ندارم کسی از زندگی ام خبر داشته باشه اصلا به کسی چه مربوطه من مریضم؟

-تو به همه بدبینی و این اصلا درست نیست

-من به کسی بدبین نیستم فقط دوست ندارم کسی توی زندگی خصوصیم دخالت کنه

-مهتاب چرا اینقدر بچه گونه فکر می کنی؟

-من فقط دوست ندارم کسی به حال دل بسوزونه این فکر اصلا بچه گونه نیست

-تو یا متوجه حرف های من نمیشی یا نمی خوای که بشی

-اصلا چرا در این مورد صحبت کنیم من نمی خوام دیگه حرفی راجع به این موضوع بشنوم

-باشه هرطور میل توست

-در ضمن دیگه در مورد من با کسی صحبت نکن لطفا

حسین با دلخوری به روبه رو چشم دوخت و دیگه حرفی نزد

دردهایم روز به روز بیشتر می شد به طوری که حتی یک هفته مرخصی گرفتم و زیر نظر پزشک معالجم بودم

یک روز وقتی مشغول کار بودم حس کردم عرق سردی روی پیشانیم نشست و بعد از چند دقیقه که دردم افزایش یافتو حالت تهوعم زیاد شد رو به ناهید با صدای ضعیفی گفتم:

-ناهید جان حالم اصلا خوب نیست لطفا منو...

و حالم به هم خورد و تقریبا از حال رفتم بعد از مدت زمانی که به نظرم طولانی می امد متوجه شدم روی تخت بیمارستان هستم دو پرستار وارد اتاق شدند و پشت سر آنها ناهید و آقای مرادی با نگرانی به داخل آمدند پرستاران به سرعت نبض و فشار خونم را گرفتند و دستگاه ضربان قلب و تنفسم را تنظیم کردند سپس رو به ناهید و آقای مرادی چیزی گفتند و از در خارج شدند ناهید که معلوم بود گریه کرده به کنار تختم امد و در حالی که لبخند می زد گونه ام را نوازش کرد و گفت:

-حالت چطوره؟

-خوبم ساعت چنده؟

-یک و نیم

- به مادرم خبر بده بیاد اینجا

-بهشون زنگ زدم الان دیگه باید برس

-ببخشید ناهید جون خیلی اذیت شدی

-دختره بی عقل این چه حرفیه که میزنی تو مثل خواهرم هستی

-آقای فراهانی متوجه شد؟

-نمی دونم من ندیدمش ولی حتما توسط خانم کیان متوجه می شه.

بعد از یک ربع مادر و پدر رسیدند و از آقای مرادی و ناهید تشکر کردند و آنها به شرکت بازگشتند بعد از رفتن آنها پدر با دکتر صحبت کرد و مادر مرا دلداری داد.

بعد از یک روز بستری بودن مرخص شدم و وقتی کمی حالم مساعد شد دوباره به شرکت رفتم البته ناهید و شوهرش که مرد بسیار مهربان و خوبی بود به دیدنم آمدند و یک بار هم حسین آمد و جویای حالم شد دو روز بعد از آمدنم به شرکت خانم کیان به اتاقمان آمد و رو به من گفت:

-اقای ایمانی با شما کار دارن

از شنیدن نام ریس شوکه شدم و ترسیدم اخراج شوم با ترس به طبقه دوم و اتاق مدیر عامل رفتم آقای ایمانی تعارفم کرد بنشینم من هم اطاعت کردم او عینک فلزی اش را بر روی بینی باریکش جابه جا کرد و در حالی که انگشتانش را در هم گره کرده بود رو به من نگاه می کرد گفت:

-حالتون چطوره

-ممنونم خوبم

-علت اینکه ازتون خواستم به اتاقم بیایید به خاطر اینکه اتاقتون رو عوض کنم

-برای چی آقای ایمانی

-شما از امروز به اتاق شماره هشت برید و اونجا مشغول بشید.

از شنیدن شماره اتاق قلبم لرزید چرا که ان اتاق متعلق به حسین و یکی از همکارانش بود با تعجب زیادی پرسیدم:

-می شه پپرسم برای چی؟

-ازم خواستن که شما زیر نظر ایشون باشید.

-ایشون؟

خنده کوتاهی کرد و گفت:

-منظورم آقای فراهانیه

از جا بلند شدم و با لحن اعتراض آمیزی گفتم :

-اقای ایمانی من شخصا دلیلی برای رفتن به اتاق ایشون نمی بینم شما نباید رابطه خانوادگی ما رو به کار و این طور مسائل ربط بدید من ترجیح می دم توی اتاق خودم بمونم چون اینطوری راحت ترم

او که از حرف هایم تعجب کرده بود گفت:

- اما آقای فراهانی به خاطر شما اینطور خواستن

سعی کردم خونسردیم را حفظ کنم به همین دلیل با متانت و تواضع گفتم:

- آقای ریس من از کار کردن با خانم وحیدی راضیم و اگه اجازه بدید....

- خیلی خوب ما به خاطر مصلحت خودتون می خواستیم این کار رو بکنیم حالا هر طور خودتون صلاح می دونید.

با لبخندی حاکی از رضایت تشکر کردم و با اجازه او به اتاقم بازگشتم تا وارد شدم ناهید با اضطراب پرسید:

- چی شد مهتاب؟ چیکارت داشت؟

- هیچی بابا این آقای فراهانی هم مثل این که نمی خواد دست از سر من بیچاره برداره از آقای ایمانی خواسته به اتاق اون برم و اونجا

مشغول کار شم

- وای... برای چی؟

- چه میدونم شاید به خاطر بیماریم به خدا نمی دونم باید به کی بگم من از ترحم بیزارم

- از کی تا حالا محبت و علاقه یعنی ترحم؟

- ببین ناهید من بهتر از تو آقای فراهانی رو می شناسم اولش که به خاطر حس نوع دوستی و از خود گذشتگی و نمی دونم این چیزا

می خواست باهام ازدواج کنه و دروغ می گفت که دوستم داره حالا هم به خاطر ترحم و ترس این که نکنه دیر برسم بیمارستان

و بمریم می خواد برم توی اتاقش کار کنم واقعا مسخره اس

- این حرفها چیه دختر مسخره کدومه متاسفانه تو خیلی بدبینی و این اصلا خوب نیست

- من از وضع کنونیم راضی ام خب این یعنی...

خانم کیان اهسته وارد اتاق شد و با لبخند همیشگی اش گفت:

- این بار با شما کار دارن خانم وحیدی

ناهید پرسید آقای ایمانی:

- نخیر تلفن

ناهید نگاهی به من انداخت و در حالی که روسری اش را مرتب می کرد از اتاق خارج شد و وقتی برگشت با شادی کودکانه ای روبه رویم ایستاد و دستهایش را به هم کوبید و گفت:

-شوهرم زنگ زده زود کارهام رو بکنم تا ساعت دو بتونم برم خونه اخه برادر شوهرم وزنش امشب از امریکا میان ما هم بایدد خودمون رو آماده کنیم احتمالا می خواد بپرتم خرید

با لبخندی به او که اینقدر از آمدن برادر شوهرش شاد بود نگاه کردم که او سریع پشت کامپیوتر نشست و کارهایش را با سرعت بیشتری انجام داد حدود ساعت دوازده و نیم بود که با چهره افسرده و ناراحتی گفت:

-فکر نمی کنم تا ساعت دو تموم بشه خیلی زیاده

-می خوای امروز بجای تو بمونم

-به جای من...نه؟ تو نباید زیاد کار کنی

-به خدا تعارف نمی کنم امروز حالم خیلی خوبه تو هم کمتر خودت رو لوس کن

-یعنی اشکال نداره بمونی؟

نه به خاطر تو می مونم تو گردن من خیلی حق داری

ناهید از پشت میز بلند و به کنار آمد و صورتم را بوسید و گفت:

-الهی قربونت برم ایشا... جبران می کنم

و بعد از تماس تلفنی من به خانه رفت و من تا آخر وقت در اتاق مشغول به کار بودم بالاخره کارها تمام شد و من بعد از تحویل دادن گزارشکارها به خانم کیان خداحافظی کردم و از پله ها سرازیر شدم هنوز از در شرکت خارج نشده بودم که حسین از پشت سر صدایم کرد وقتی روبه رویم ایستاد گفت:

-تو چرا هنوز نرفتی؟

-داشتم می رفتم

-می دونم ولی چرا الان

-یک سری از کارهام مونده بود

اودر ماشین راکه مثل همیشه جلوی شرکت پارک کرده بود و برگ جریمه زیر برف پاک کنش می خورد باز کرد و گفت:

-سوار شو

-خودم میرم شما راهتون دور می شه

-کارت دارم بیا بالا

سوار شدم وقتی ماشین حرکت کرد گفت:

-چرا با پیشنهاد آقای ایمانی مخالفت کردی و به اتاق من نیومدی؟

-اولا که با پیشنهاد آقای ایمانی نه و با پیشنهاد شما ثانيا چون دلیلی برای تعویض اتاقم نمی بینم ثالثا از اتاق و همکارم کاملا راضی ام

-بین مهتاب آگه تو توی اتاق من باشی خیالم راحت تره اون موقت آگه خدای نکرده حالت بد بشه خودم زود می رسونمت بیمارستان ولی اونجا...

-من می دونم شما به خاطر من چنین پیشنهادی دادین ولی بد نیست که بدونید من توی اتاق شما راحت نیستم

حسین با تعجب به من نگاه کرد و با مکث گفت:

-چرا؟

-خب... خیلی طبیعیه هر کس با همجنس خودش راحت تره دیگه

-ولی حرف تو یه معنی دیگه داشت

-نه معنی اش همین بود که گفتم

او با پوزخند تمسخر امیزی گفت:

-باور کردم

بی تفاوت شانه هایم را بالا انداختم او حرف را عوض کرد و در مورد مسائل مختلف صحبت کردیم تا پشت در خانه پیاده ام کرد اما با وجود اصرار من به داخل خانه نیامد و با گفتن سلام برسون رفت

از این کارهای حسین اصلا خوشم نمی امد و همه اش را به حساب دلسوزی می گذاشتم و قلبا از اینکه خواسته اش را قبول نکرده بودم احساس خوبی داشتم.

فصل ۳

حسابی به کارم وارد شده بودم و در همان ۵ ساعت به اندازه ناهید کار می کردم در این مدت باز هم گاهی ان درد لعنتی امانم را می برید اما با وجودی که قیافه ام کاملا نمایانگر حال درونی ام بود و صورتم لاغر و زشت شده بود به خاطر اینکه ناهید ناراحت نشود عکس العمل نشان نمیدادم انقدر دارو مصرف کرده بودم که دیگر حالم از هرچه قرص و دوا بود به هم می خورد

یک روز باز حالم در شرکت خراب شد و متاسفانه این دفعه با دفعات قبل فرق داشت چرا که به مدت دو هفته در بیمارستا بستری شدم پزشکان بار دیگر برایم جلسه تشکیل دادند و در ان جلسه به نتایجی رسیدند که این نتایج بعد از اتمام جلسه به پدر سپس توسط او به من گفته شد انها معتقد بودند که من باید هر چه زودتر عمل شوم اما دکتر خودم از اشنایان پدرم بود ترجیح می داد این عمل در امان انجام گیرد.

پدرم می خواست ماشین و خانه کوچکمان را که دست مستاجر بود بفروشد و مرا به لوکزامبورگ ببرد تا زیر نظر جراحی معروف که توسط پزشک معالجم معرفی شده بود عمل شوم

یک شب بعد از صرف شام پدر با ناراحتی گفت:

-امروز ماشین رو گذاشتم نمایشگاه

با لحنی متعجب پرسیدم:

-برای چی؟

-برای فروش

-اخه چرا؟

-برای عملت خیلی پول احتیاج داریم

-پدر تو رو خدا منو نبرید اونجا من اصلا نمی خوام عمل بشم

مادر پرسید:

-اخرش که چی؟

-اخه از کجا معلوم که با این عمل بهتر بشم؟

پدر گفت:

بین دخترم تو باید عمل بشی چون تنها راه نجات اینه

-پدر خواهش می کنم به فرصت دیگه بهم بدین اگه یک بار دیگه این طوری شدم اون وقت...

این بار مادر گفت:

-حتما باید حالت از این هم بدتر بشه؟

-قول می دم نشه اگه شد اون موقع هر چی شما بگید

ان شب انقدر اصرار کردم تا بالاخره پدر با گذشتن کلی شرط و شروط موافقت کرد فعلا دست نگه دارد نمی خواستم در کشور و شهری غریب و دور از بستگان و دوستانم بمیرم دوست داشتم در وطن خودم باشم و همین جا دفن شوم

بعد از چند روز استراحت دوباره به شرکت رفتم حالا دیگه همه از بیماری ام مطلع بودند و من از این موضوع و نگاه های ترح

م امیز آنها و حتی احوالپرسی شان رنج می بردم مطمئن بودم آقای ایمانی حکم اخراجم را صادر کرده اما بعد متوجه شدم او نیز به خاطر حسین و شاید هم از روی دلسوزی به رویم نیاورد

یک روز حسین چند دقیقه زودتر از ساعت ۱۰.۳۰ به اتاقم آمد و بعد از سلام و خسته نباشید رو به من گفت:

-به مادرت خبر دادم که دیر می رم خونه

-اما من که کاری ندارم

-من باهات کار دارم زودتر وسایلت رو جمع کن تا دیر نشده

چون نمی خواستم جلوی ناهید حالش گرفته شود بدون حرف دیگری وسایلم را جمع کردم و بعد از خداحافظی از ناهید همراه حسین رفتم. این بار از دیدن لحن جدی و کمی عصبانی او یک ان ترس برم داشت در ماشین او سکوت کرده بود و هیچ نمی گفت من نیز به تبعیت از او ساکت بودم بالاخره ماشین را جلوی رستورانی بسیار شیک پارک کرد و من هم با اشاره او پیاده شدم و هر دو وارد رستوران شدیم .

هوای داخل رستوران بر خلاف بیرون بسیار گرم و دلچسب بود حسین گوشه دنجی را انتخاب کرد و نشستیم سپس بی معطلی و بدون توجه به من سفارش غذا داد و چشم به صورتم دوخت بعد از چند ثانیه با چهره ای عصبی و گرفته و لحنی که جدیت زیادی در آن بود گفت:

-چرا اجازه ندادی کارهای رفتنت رو درست کنن؟

-چون نمی خوام برم

-مگه دل بخواه توئه؟

-مسلمما

-تو حتی فکر خودت هم نیستی اخه با این کارا می خوای چی رو ثابت کنی ؟

-ببخشید جسارته ولی من فکر نمی کنم مسائل شخصی زندگی من ربطی به شما داشته باشه

او که اصلا توقع شنیدن چنین جوابی را از من نداشت اخمهایش در هم رفت و در حالی که از فرط عصبانیت رگ گردنش برجسته و تن صدایش بلند شده بود گفت:

-به من هم خیلی ربط داره می فهمی؟نه... تو نمی فهمی آگه می فهمیدی این طور صحبت نمی کردی تو هیچ چیزو درک نمی کنی...تو..

من با تعجب فوق العاده زیادی چشم به دهان او دوخته بودم که با حرص و پشت سر هم صحبت می کرد و اصلا هم متوجه حرف هایش نبود یک مرتبه آرام شد و با بغض گفت:

-تو خیلی خودخواهی مهتاب خیلی... دل شکستن و ناامید کردن اصلا ناراحتت نمی کنه و حتی نمی فهمی دیگران در چه وضعیتی هستن من نمخوام با این کارهای نامعقولت خودت رو نابود کنی تو باید زودتر عمل بشی و گرنه...

دیگر ادامه نداد سرش را پایین انداخت و دستی داخل موهایش کرد و نفس عمیقی کشید من بدون کوچکترین حرفی به او نگاه می کردم او اصلا بر خودش مسلط نبود به من نگاه کرد و گفت:

-چرا این طوری نگام می کنی؟

-دوست ندارم برام دلسوزی کنی..

-من تو رو دوست دارم مهتاب و مطمئن باش حرفهایی که می زنم از روی دلسوزی نیست

-دوست داشتن و اینطور مسائل دیگه بین ما تموم شده اصلا هم دوست ندارم دوباره شروع کنیم

او پوزخندی زد و سرش را از روی تاسف تکان داد و سکوت کرد در همین موقع ناهارمان را آوردند و هر دو مشغول خوردن شدیم اما هیچ کدام نتوانستیم بیش از نیمی از آن را بخوریم هر دو با عذایمان بازی می کردیم که او گفت:

-مهتاب تو را خدا کمی عاقلانه فکر کن

من جوابی ندادم در یک لحظه صدای موسیقی زیبایی را که کاملاً به گوشم آشنا بود شنیدم و به سمت صدا نگاه کردم. با دیدن پسری که جعبه موزیکالی را به دختر هدیه می کرد یاد سیامک افتادم چرا که اولین هدیه ای که سیامک به من داد یک جعبه موزیکال زیبا با همین موسیقی بود. قلبم داشت از جا کنده می شد و دیگر طاقت نداشتم انجا بمانم به خاطر همین روبه حسین که متوجه دگرگونی ام شده بود با تعجب نگاهم می کرد گفتم:

-بریم

-اتفاقی افتاده؟

-نه...چیزی نیست فقط کمی کار دارم و می خوام زودتر خونه باشم

او که می دانست تغییر حالت من باید دلیل مهمتر و موجه تر از بهانه ای که آورده ام داشته باشد مرا خیلی زود به خانه رساند و موقع خداحافظی بار دیگر از من خواست عاقلانه تصمیم بگیرم و سپس رفت. وقتی وارد خانه شدم مادر پرسید:

-با حسین بودی؟

-بله.

-پس چرا نیومد تو؟

-شاید جایی کار داشت

-ناهار که خوردی؟

بله خوردم

-اتفاقی افتاده قیافه ات یه طوریه

-نه چیزی نیست فقط کمی خسته ام

-پس برو استراحت کن

به اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباس گوشه ی تختم نشستم نا خواسته بغض راه گلویم را بسته بود هنوز صدای موسیقی در گوشم بود با عجله سر کمدم رفتم و بعد از دقایقی توانستم جعبه مقوایی ابی رنگم را که هدیه سیامک را در آن جا داده بودم پیدا کنم. به سرعت در جعبه را باز کردم و با دیدن اولین هدیه سیامک چند قطره اشکم روی آن چکید در جعبه موزیکال را گشودم همراه با شنیدن طنین زیبای موسیقی یک شاخه گل رز خشک شده را روی عکس زیبای سیامک دیدم عکسش را برداشتم و به آن خیره ماندم با شنیدن موسیقی و دیدن عکس او تک تک خاطراتی که از روزهای خوش گذشته داشتم جلوی چشمم زنده شد و تمام آن

روزها همانند فیلمی در ذهنم نقش بست. هنوز هم با گذشت یک سال و چند ماه عاشق سیامک بودم و مسلماً اولین عشق هیچ وقت از یاد نمی رود به یاد آن روز افتادم که برای گرفتن این عکس کلی به سروکله هم زدیم و بالاخره در روز تولدمم آن را به من داد واقعا که آن سال از بهترین لحظات عمرم بود و مطمئناً اگر چنین بیماری ای نداشتم او را هیچ وقت از دست نمی دادم اما دریغ و افسوس که سرنوشت این طور برایم رقم زد و من چاره ای جز تسلیم و سر فرود آوردن نداشتم و نخواهم داشت.

به این فکر می کردم که خیلی دلم برای سیامک تنگ شده که مادرم بلند گفت:

-مهتاب تلفن

آن روز مهشید تلفنی از من دعوت کرد به منزلشان بروم چون رویا نیز آنجا بود و او خواستپیش هم باشیم اما من که خسته بودم و زیاد هم حوصله نداشتم از آنها خواستم که به خانه ما بیایند بنابراین آنها پذیرفتند و یک ساعت بعد در خانه ما بودند بعد از کلی صحبت از این در و آن در رویا گفت:

-تو کی می خواهی ازدواج کنی مهتاب خانم

-زمانی که عروسی تو و مهشید رو دیدم

مهشید گفت:

-بی خود کردی ما تا تو رو نفرستیم خونه بخت عروسی نمی کنیم

و رویا ادامه داد:

-مهشید خانم شما دیگه چرا این حرف رو می زنید شما که امروز فردا...

-صبر کنید ببینم چه خبره؟

رویا رو به مهشید گفت؟

-بگم؟

مهشید با لبخندی سرش را به نشانه موافقت تکان داد و رویا با ذوقی بسیار گفت:

-تا چند وقت دیگه نامزدی مهشیده

-دروغ می گی!

-نه به خدا فقط باید حدس بزنی با کی

در حالی که با خوشحالی به مهشید چشم دوخته بودم گفتم:

-کنکه با سیا...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که رویا دست زد و با شادی گفت:

-درسته درسته با سیاوش

صورت مهشید را بوسیدم و با خنده گفتم:

-پس اینقدر رفتو آمد و پافشاری کرد تا بالاخره موفق شد بله رو بگیره.

مهشید که هنوز رنگ چهره اش کمی گلگون بود گفت:

-من زیاد راضی نبودم ولی استخاره کردیم خوب اومد من هم دیگه حرفی نازدم

-اره جون خودت تو از همون اول هم گلوت پیش اون گیر کرده بود واین همه ناز کردن هم فیلمت بود

-نه به خدا من هیچ احساسی نسبت بهش نداشتم

-کمتر غلو کن

وبعد من و رویا با چشمکی که به هم زدیم کلی مهشید را اذیت کردیم و بعد مهشید به درخواست من و رویا در مورد روز

خواستگاری نهایی و صحبتهایی که شده بود حرف زد. رویا که خیلی خوشحال بود با خنده گفت:

-مهتاب جون تو کی می خوای به ما شیرینی بدی

-شیرینی جلوته بفرماید

و بعد تعارفش کردم او یکی برداشت و گفت:

-حالا چون تعارف کردی دستت رو رد نمی کنم ولی منظورم از اون شیرینی هاست

-حالا تازه مشغول کار شدم و اصلا هم خیال ازدواج ندارم

مهشید گفت:

-بین مهتاب رابطه ات با حسین چطوره؟

شانه هایم را بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

-گاهی اوقات فیلش یاد هندوستان می کنه اما بیشتر اوقات کاری به هم نداریم

-امکان داره شما با هم...

-نه مهشید جان با او امکان نداره

رویا گفت :

-اخه چرا اون که پسر خوبییه؟

-من زیاد ازش خوشم نمیاد خیلی کنه است

ورو به مهشید پرسیدم:

-راستی قراره تا کی نامزد باشید؟

-احتمالا چهار پنج ماه تا لااقل توی این فرصت کارهامون رو بکنیم و خونه مناسبی هم بخریم...

ان روز تا غروب پیش هم بودیم و با رفتن آنها باز من ماندم و فکر های پوچ

حدود شش ماه از کار کردنم در ان شرکت می گذشت و من در این مدت با وجود تمام دردها و ضعفهایم توانسته بودم به خوبی از عهده کارهایم برآیم.

یک روز به شرکت رفتم وکارم را شروع کردم با وجود این که حالم اصلا خوب نبود به روی خودم نیاوردم و هیچ عکس العملی نشان ندادم در تمام طول روز عرق سردی روی صورتم می نشست و حالت تهوع عذابم می داد و کارهایم تقریبا کند پیش می رفتند بالاخره ساعت یک شد و من بعد از خداحافظی از ناهید و حتی بوسیدنش که باعث تعجب فوق العاده اش شد از اتاق خارج شدم و به سرعت یک ماشین دربست گرفتم و به سمت خانه رفتم. در ماشین تمام سعی ام را کردم که حالم به هم نخورد دردم به قدری زیاد بودکه خیلی می ترسیدم واین بار ترس از مرگ سراسر وجودم را در بر گرفته بود. راننده وقتی از داخل اینه مرا دید متوجه حال دگرگونم شد و طبق خواسته خودم با سرعت بیشتری مرا به خانه رساند به محض ورودم به خانه خودم را به دستشویی رساندم و حالم به هم خورد این حالت انقدر ادامه داشت که ضعف و بی حالی سراسر وجودم را گرفت در ناحیه معده امدرد زیادی داشتم که امانم را بریده بود مادر خیلی زود مرا به بیمارستان رساند و بعد از معاینه دکتر گفت:

-خانم سبحانی دخترتون هر چه زودتر باید عمل بشه اون علاوه بر علائم سابق دچار دیسفاژی هم شده واین حالت بسیار خطرناکه

لحن و تاکید دکتر به حدی جدی بود که بعد از چند روز وقتی از بیمارستان مرخص شدم متوجه شدم در طی این مدت کوتاه حسین و پدرم تقریبا تمام کارهایم را برای رفتن به لوکزامبورگ انجام داده اند و من تنها یک هفته برای انجام کارها و جمع کردن وسایل

مورد نیازم فرصت داشتم حسین کارهای شرکت را هم ردیف کرد و من فقط یک بار ان هم برای خداحافظی از ناهید و خانم زمانی و بقیه همکاران به شرکت رفتم.

ناهید وقتی فهمید برای عمل به خارج می روم به قدری خوشحال شد که صورتم را غرق بوسه کرد اما من که هنوز هم موافق رفتن نبودم و در مقابل یک عمل انجام شده قرار گرفته بودم با ناراحتی گفتم:

-یعنی اینقدر بدم که از رفتنم این همه خوشحالی؟

-به خدا فقط برای سلامتی توست که اینقدر خوشحالم نهرفتنت تو هم بهتره اخمها رو باز کنی و اینقدر ناراحت نباشی مطمئن باش به زودی بر می گردی

-همچین معلوم هم نیست که برگردم شاید زیر عمل...

-ا..مهتاب بسه دیگه خوبه بچه نیستی و گرنه فکر می کردم...

-ببین ناهید جان این عمل به ریسک بزرگه اصلا معلوم نیست بعد از عمل خوب بشم یا نه شاید هم زنده نمونم این به واقعیته و انکار ناپذیر

-دور از جونت واقعا نمی دونم چی بهت بگم تو اصلا به فکر آینده ات نیستی کمی اون عقلت رو به کار بنداز

-دیگه حتی جرات مخالفت هم ندارم

-بهتر چون اگه به خودت باشه حضری دستی دستی خودت رو نابود کنی

-تو رو خدا برام دعا کن

-حتما تو خیالت راحت باشه من که دلم روشنه

-بیخشید تو این مدت این همه اذیتت کردم

-این حرف رو نزن امیدوارم بعد از عمل برگردی پیش خودمون

بعد هم او را در اغوش گرفتم و صورتش را بوسیدم و باز هم به خاطر زحماتی که برایم کشیده بود تشکر کردم و با هم نزد خانم زمانی و بعد هم خانم کیان رفتیم و به خاطر لطفی که در حقم کرده و با چنین شرایطی استخدامم کرده بود تشکر و خداحافظی کردم و بعد هم با ناراحتی و غم عظیمی که در دل داشتم به خانه بازگشتم .

ان شب پدرم گفت که تمام کارهایم درست شده و فقط تهیه بلیت مانده که ان هم به عهده حسین گذاشته بود همین طور که مشغول جمع اوری وسایل مورد نیازم بودم تصمیم گرفتم به دیدن مهشید و رویا بروم و با انها خداحافظی کنم.

فردای ان روز به خانه مهشید رفتم خوشبختانه رویا هم امد و من دیگر مجبور نبودم در این فرصت کم به منزل او هم بروم انها وقتی فهمیدند می خواهم به المان بروم خیلی تعجب کردند چرا که هیچ کدام علت اصلی رفتنم را نمی دانستند و من دلیل رفتنم را فقط تفریح و دیدن دایمی ام بیان کردم.

مهشید گفت:

-حالا کی برمی گردی؟

-نمی دونم ولی مطمئنا چند ماهی می مونم

رویا گفت:

-نکنه یک دفعه هوایی بشی و برنگردی /

با خود اندیشیدم فقط در یک صورت ممکن است برنگردم و ان هم مرگ است لبخند تلخی بر لب اوردم و گفتم:

-نه حتما برمی گردم

رویا گفت:

اخه می دونی اون جا به طوریه که هرکی رفته و موقعیت داشته برنگشته

و مهشید در ادامه گفت:

-راستی سعی کن برای عروسی من و سیاوش اینجا باشی ها

-حتما

ان روز خیلی حرف زدیم و خدا می داند هنگام خداحافظی چه غوغایی در دلم بود اصلا دوست نداشتم از انها جدا شوم می ترسیدم دیگر نبینمشان و این حس مرا تا سر حد جنون رسانده بود اما هیچ چاره ای نبود جز جدایی بالاخره بعد از بوسیدن همدیگر و قول گرفتن از انها که برایم نامه بنویسند از هم جدا شدیم.

فردای ان روز داشتم آماده می شدم که مادر با تعجب گفت:

-داری جایی می ری مهتاب

-می خوام کمی توی شهر بگردم چند جا هم کار دارم

مادر که مضطرب و نگران به نظر می رسید گفت:

-پس سعی کن زود برگردی

با گفتن چشم از در خارج شدم

ان روز با وجود این که اصلا حال خوبی نداشتم و از درد زیادی رنج می بردم فقط به دلیل تفکرات نا معلومی که به ذهنم هجوم آورده بود دوست داشتم به تمام جاهایی که با سیامک رفته بودم بروم می ترسیدم این آخرین باری باشد که این مکانها را ببینم و از طریقی دوست داشتم دوباره جایی قدم بگذارم که روزی با تنها مرد محبوبم از آنجا گذر کرده بودم

ابتدا بی هدف در خیابانها قدم زدم و به آینده ای که از آن هیچ نمی دانستم اندیشیدم گاهی ترس سرتا پای وجودم را در برمی گرفت و گاهی فکر راحت شدن از این درد و عذاب خانمان سوز قلب نا امیدم را روشن می کرد. انقدر بی منظور خیابان ها را طی می کردم که ظهر شد و کمی احساس گرسنگی کردم از این که حس می کردم کمی می توانم غذا بخورم خوشحال شدم و به رستورانی که آخرین شام را با سیامک در آنجا خورده بودیم رفتم و با دیدن میز خالی که آن روز پشتش نشسته بودیم لبخند بر لبهایم نقش بست پشت همان میز نشستم و به روبرو یعنی محلی که آن روز سیامک نشسته بود چشم دوختم.

در حال و هوای خودم بودم که مرد نسبتا جوانی که لهجه غلیظ اصفهانی داشت به نزد من آمد و منوی غذا را به دستم داد و منتظر ماند تا سفارش بدهم من هم بی توجه به انواع غذاها فقط سوپ را سفارش دادم و با رفتن او دوباره به گذشته برگشتم

با یادآوری چهره جدی و مردانه سیامک اشک در چشم هایم حلقه زد و برای اینکه کسی متوجه حال خرابم نشود سرم را روی دست هایم که روی میز بود گذاشتم

و در افسوس روزهای خوبی که زمانی پشت سر گذاشته بودم اشک ریختم. تمام این ناراحتی ها را به گردن سرنوشت می انداختم که مرا اسیر این بیماری کرده است بی توجه به این که سرنوشت از زمان های دور رقم خورده و من تحت تاثیر احساسات دخترانه ام فکرهای غلطی به سرم میزد متوجه شدم که همان اقا طرف سوپ را روی میز گذاشت و بدون اینکه خلوت مرا به هم بزند رفت اشک هایم را پاک کردم و چند قاشوق سوپ خوشمزه ای که جلویم بود خوردم اما باز هم نتوانستم بیشتر از چند قاشوق بخورم حس اینکه غذا از گلویم پایین نمی رفت روحیه ام را سخت تضعیف کرده بود در همین موقع خانواده پرجمعیتی وارد رستوران شدند و با سروصدا پشت میز کناری من نشستند یکی از پسرها نزد من آمد و اجازه گرفت که صندلی روبه رویم را بردارد اما من صندلی کناریم را به او دادم آن پسر بچه که کمی تعجب کرده بود با نگاهی عمیق به صورت من ان صندلی را برداشت و همین طور که به من نگاه می کرد به نزد خانواده اش رفت

باز به روبرو نگاه کردم و جمله سیامک که گفته بود(من نمی تونم تو رو فراموش کنم...) یادم آمد جملات او که پشت سر هم در ذهنم تکرار می شدند مرا وادار به مرور گذشته می کردند و در دل گفتم:(یعنی ممکنه اون هم به فکر من باشه) وبی محابا به خودم نهیب زدم که چنین چیزی امکان ندارد. من به بدترین نحو ممکن دلش را شکستم پس این حق را به او می دادم که حتی فراموشم کرده باشد.

بعد از خارج شدن از رستوران به پارک که کنار ان قرار داشت رفتم و روی نیمکتی که ان شب نیز انجا نشسته بودیم نشستیم و چشمهایم را بستم تداعی مجدد ان شب و یادآوری حرف های زده شده برایم بسیار راحت بود چرا که بی اراده و نا خواسته تمام اتفاقات ان شب همانند فیلم سینمایی از جلوی چشمهایم گذشت و چهره ی غم زده و ناراحت سیامک جلوی نظرم بود درست به خاطر داشتم چطور غرورش شکسته شد و با لحنی التماس امیز با من صحبت می کرد هیچ گاه فکر نمی کردم بتوانم او را ناراحت کنم و از خودم برنجانم اما من این کار را کردم و مطمئنا هیچ وقت خودم را به خاطر چنین کاری و ان دروغ بزرگ نمی بخشم.

بغض راه گلویم را بسته بود ولی دیگر نمی توانستم اشک بریزم و عقده سنگین دلم را خالی کنم چشمه ی اشکم خشک شده و به صورت غده ای بزرگ در گلویم سنگینی می کرد و هر دقیقه که می گذشت بیشتر احساس تهوع می کردم.

مدتی طول کشید تا بالاخره بعد از کلی دل دل کردن تصمیمم را گرفتم و توسط ماشینی به سمت مقصد حرکت کردم داخل ماشین نشسته بودم و در حالی که حالم چندان مساعد نبود از پنجره بیرون را تماشا می کردم که یک دفعه راننده ضبط ماشین را روشن کرد و مرا به زمان حال برگرداند. صدای ضبط خیلی بلند بود و من که صندلی عقب نشسته و بلند گوهای پشت نزدیکتر بودم داشتم کر می شدم. یک اهنگ کوچه بازاری که با قیافه راننده با ان سیبیل های از بنا گوش در رفته و صورت افتاب سوخته و لنگ دور گردنش کاملا هماهنگی داشت به این می اندیشیدم که شاید نمی فهمد صدای ضبطش اینقدر زیاد است به یکباره ترمز وحشتناکی کرد و جلوی پای یک دختر و پسر نگه داشت ولی مسیرش به ان ها نمی خورد و دوباره حرکت کرد ان هم چه حرکتی که قبل از هر چیز ماشین یک متر به جلو پرید و خاموش شد با اینکه خیلی عصبانی شده بودم باز هم سکوت کردم که یکبار دیگر مثل دفعه قبل ترمز کرد یکدفعه از کوره در رفتم و با صدای بلند گفتم:

-این چه طرز رانندگیه افا؟

-وا... خانم مگه چشمه؟ خب می خوام مسافر سوار کنم دیگه

-اصلا منو دربست ببرید و اینقدر بین راه ترمز نکنید

-نشیدم چی گفتید کمی بلند تر

-صدای ضبط رو کم کنید تا بشنوید

او صدای ضبطش را کم کرد و در حالی که دست راستش را پشت صدلپیش می گذاشت به طرف من چرخید و نیشش تا بنا گوش باز شد و گفت:

-فرمودید دربستی...؟ به روی چشم همین الان می رسونمتون

وقبل از برداشتن پایش از روی کلاژ پدال گاز را فشر داد و ماشین با یک جهش حرکت کرد. حالم زیاد مساعد نبود و حوصله خودم را هم نداشتم چه رسد به انتقاد از آن راننده با وجود اینکه صدای ضبطش کم بود ولی صدای خودش که همراه نوار می خواند تمام فضای ماشین را پر کرده بود این بار نیز به روی خودم نیاوردم و فقط در دل گفتم (خخوش به حالش که اینقدر بی غم است) بعد از یک ربع بالاخره به محل مورد نظرم جای که روزگاری محل امید و ارزویم بود رسیدم و بعد از رداخت کرایه پیاده شدم.

از یک طرف دلهره داشتم و می ترسیدم سیامک را ببینم و از طرفی چون بعد از مدت ها بار دیگر به آن محل آمده بودم با ولع خاصی به اطراف می نگریستم. انجا بود که برای اولین بار سیامک را دیده بودم سیامکی که بعد از چند وقت فهمیدم عاشقش شده و مرا از صمیم دل می پرستد با گام های اهسته و با تردید به کوچه فرعی پیچیدم از آن کوچه می توانستم به کوچه پهنی که خانه سیامک در آن واقع بود بروم سر کوچه ایستادم و از همان جا به نمای خانه آنها نگریستم خانه شان بزرگ و نمایش زیبا بود چشم به پنجره اتاقش دوخته بودم و به یاد روزی افتادم که از انجا مرا زیر نظر گرفته بود آن روز من در حال صحبت با منیژه یکی از دوستان مهشید بودم و داشتم علت نیامدن مهشید را برای گرفتن جزوه ها توضیح می دادم که یک لحظه چشمم به پنجره ی اتاقی در طبقه سوم ساختمان افتاد و از دور متوجه او شدم که مرا نگاه می کرد. آن لحظه خودم را جمع و جور کردم هنوز از منیژه خداحافظی نکرده بودم که او با سر و وضعی بسیار مرتب جلوی در خانشان دیدم اما اصلا به روی خودم نیاوردم و بعد از خداحافظی به سمت موسسه رفتم.

با گذشت چند وقت متوجه شدم او همیشه و همه جا دنبال من است و این حس در آن زمان حسی نا شناخته و مبهم بود خیلی عذابم می داد تا بالاخره روز موعود فرا رسید و در فرصت مناسب در خیابانی که در واقع موسسه کامپیوترم انجا بود او را دیدم جلو آمد و بعد از سلام گفت:

-خیلی ببخشید خانم می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم

من که در آن لحظه با صورتی سرخ شده و نگاهی به زیر افتاده مقابلش ایستاده بودم و از این همه جسارت هم ناراحت و هم خجالت زده بودم خیلی مودب پرسیدم:

-در چه مورد؟

دوست نداشتم در خیابان با یستم و بنابراین حرکت کردم او هم با من همگام شد و بعد از کمی مکث گفت:

-اسم سیامکهو بیست و چهار ساله خونمون مجیدیه است درست روبروی خونه آقای واعظی فکر می کنم اون روزی که با دختر آقای واعظی دم منزلشون صحبت می کردید منو دیده باشید

با اینکه خوب میدانستم کی و کجارا می گوید اما تظاهر کردم که مشغول فکر کردن هستم و بعد از مدتی با سر حرفش را تایید کردم او ادامه داد:

-حقیقتش بعد از چند وقت که دنبال یه دختر خوب بودم اون روز فهمیدم بالاخره دل و قلبم به یکی از دخترها جواب مثبت داده

به صورتش که بعد از نگاه اول هر ان انتظار می کشیدم باز نگاهش کنم چشم دوختم او همچنان بدون توجه به من ادامه داد:

-از همون روز هم شروع به تحقیق در مورد شما کردم و خوشبختانه فهمیدم نه نامزد دارید و نه با پسری در ارتباط هستید البته این از سعادت منه راستش اگه شما بپذیرید ما می تونیم تا مدتی با هم باشیم و توی ان مدت که زمانش تماما بستگی به نظر شما داره کمی بیشتر با هم آشنا بشیم و اگر به این نتیجه رسیدیم که برای هم مناسبیم و شما یقین پیدا کردین که من می تونم شما رو خوشبخت کنم اون وقت من با اجازه شما و خانواده تون برای خاستگاری اقدام می کنم.

خواستم حرفی بزنم که او اجازه نداد و گفت:

-البته اینا همه اش بستگی به شما داره حتی اگه بگید نه من ناراحت نمی شم و فقط به حال خودم تاسف می خورم که شایسته شما نبودم

از این طرز حرف زدن و این همه غلو کردن چندان خوشم نیامد اما وقتی دوباره توسط همان جاذبه چشمانم به صورتش کشیده شد در دل به ان همه مردانگی که در چهره اش مشاهده کردم احسنت گفتم او منتظر شنیدن جمله ای از جانب من بود اما من گیجشده بودم چونبا وجود تمام حدسهایی که قبلا در مورد او می زدم هیچ فکر نمی کردم روزی کسی به این حالت بگوید دوستم دارد بعد از چند لحظه که نسبتا طولانی شد فقط این توانایی را در خودم دیدم که بگویم:

-من الان نمی دونم چی بگم...

-اصلا مسئله ای نیست من می تونم چهارشنبه که باز کلاس دارین پیام دنبالتون توی راه برگشت حرف هاتون رو بنزید در ضمن بهتره بدونید من دوست ندارم خودم رو بهتون تحمیل کنم فقط خواستم برای شروع یک رابطه ساده پیش قدم باشم پس اجازه می دید چهارشنبه دوباره ببینمتون؟

تازه کمی به خودم مسلط شدم و گفتم:

-شما که هر روز منو می بینید

او لبخندی زد و گفت:

-می دونم که می دوستید ولی نگفتید پیام یا نه؟

نمی دانستم قبول کنم یا نه ولی بالاخره بعد از کمی تامل به خود گفتم (بچه بازی در نیار دختر) بنابر این پذیرفتم و او گفت:

-پس انشا... چهارشنبه همین ساعت می بینمتون ببخشید اگه وقتتون رو گرفتم فعلا خداحافظ

او راه آمده را برگشت و بعد هم توسط ماشینی که کمی بالاتر از موسسه پارک کرده بود رفت.

وقتی به خانه رسیدم به اتاقتم رفتم حال غریبی داشتم که برایم خیلی عجیب بود اما نمی دانستم چرا این حس را دوست داشتم از این که کسی دوستم داشت و گفته بود قصدش این است که روزی با من ازدواج کند در وجودم تحولی را احساس می کردم تحولی دوست داشتنی همین احساس جدید توانست مرا به سمت او سوق دهد به سمت کسی که یک سال از عمرم در کنار او به بهترین نحو گذشت وقتی عمیقا و قلبا به این نتیجه رسیدم که من نیز عاشقش هستم همان روز چهارشنبه با پیشنهاد و یا به نوعی با درخواست قلبی اش موافقت کردم و از آن روز به بعد ما همیشه و همه جا پشتیبان هم بودیم این حس که دوستی ما توام با صفا و پاکی و نجابت بود و این که می دانستم و به وضوح میدیدم دوستم دارد و به من عشق می ورزد بیش از حد راضی و خوشنود بودم.

یک سال تمام خاطرات شیرینی با او داشتم به طوری که در طی آن مدت هیچ وقت هیچ مشکلی بین ما به وجود نیامد و او در هیچ صورتی مرا از خود نرنجانید. همین عوامل باعث شده بود که از بودن با او خوشحال و شاد باشم و او را به عنوان مرد شلیسته ای برای زندگی ایده ال پسندم اما چه می شود کرد که همه چیز همیشه آن طور نیست که انسان فکر می کند و یا می خواهد بالاخره سرنوشت آینده ما را نیز به بازی گرفت و من متوجه ابتلا به این بیماری لعنتی شدم و بیماری که خانمانم را سوزاند و به روز سیاه نشاندم بیماری که از آن دختر سرحال و شاد دختری عصبی و رنجور ساخت تحولات جسمانی ام روی روحیه ای که کم کم با وجود سیامک تنها مرد محبوبم شکل می گرفت اثر گذاشت و مرا از پای در آورد تا بالاخره وقتی از آینده ای که توسط این بیماری لعنتی برایم رقم زده بود خبردار شدم طاقتم تمام شد و با تغییر رفتار و یا نوعی ظاهر سازی در مقابل سیامک بهانه اوردم و با اصرار و پافشاری به همه چیز خاتمه دادم حال با گذشت دو سال هنوز هم روحم متعلق به او بود و خوب درک می کردم هنوز به سمت او گرایش دارم و حالا نا امید از آینده ای که خودم را برای استقبال از آن آماده می کردم به آن پنجره چشم دوخته بودم همان پنجره ای که مسبب عشق جاودانی و محبتی صادقانه در وجودم شد و زندگی ام را به کلی تغییر داده بود

در این فکر و خیال ها بودم و در گذشته سیر می کردم که دوباره دردم شروع شد اشک هایم را بی محابا پایین می امد پاک کردم و همان جا بدون اب قرصم را خوردم و به ساعت نگاه کردم دقیقا نیم ساعت بود که بدون توجه به گذشت زمان به خانه انها و پنجره اتاق سیامک چشم دوخته بودم با اینکه نمی خواستم انجا را ترک کنم و ارزو داشتم یک بار دیگر سیامک را ببینم به یاد مادرم افتادم که حتما اکنون نگرانم شده به همین خاطر پا روی خواسته قلبی ام گذاشتم و عازم خانه شدم.

طی دو روز باقی مانده به مادر بزرگ و خاله هایم و همه بستگان نزدیکم سر زدم و از بقیه هم توسط تلفن خداحافظی کردم و بالاخره روز موعود فرا رسید و دوشنبه شب ساعت ده و نیم به همراه پدر و مادر با بدرقه دایی مادرم و حسین و خاله و تنها عمومیم

سوار هواپیما شدم و بعد از نیم ساعت هواپیما از خاک ایران وطن عزیزم بلند شد خدا می داند در آن لحظه چه حالی داشتم برخلاف تفکرات همه انگار به سوی نابودی و فنا می رفتم از غصه اینکه از شهر و کشوری که عشق و محبوب زندگی ام انجاست دور می شوم حالم بدتر از روزهای گذشته می شد و گریه امانم نمی داد.

فصل ۴

بعد از انجام کارهای گمرکی و تحویل چمدانهایمان در یکی از هتل‌های بسیار مجلل و معروف لوگزامبورک مستقر شدیم و از فردای آن روز پدرم یک پایش در هتل بود و پای دیگرش در بیمارستان تا بالاخره موفق شد با جراح معروفی که توسط پزشک معالجم از قبل با او هماهنگ شده بود ملاقات کند و من از همان روز به مدت یک هفته در بیمارستان بستری شدم و تحت نظر او قرار گرفتم. وقتی از ناحیه دیستال معده ام نمونه برداری شد و جواب آزمایشات به دست جراحم رسید با موافقت پدر به اتاق عمل رفتم و زیر تیغ جراحی قرار گرفتم اصلا آمیدی نداشتم و مطمئن بودم دیگر به هوش نمی آیم اما برخلاف انتظارم بعد از چند ساعت که در بیهوشی مطلق به سر برده بودم به هوش آمدم خیلی درد داشتم و بیشتر اوقات به خاطر مسکنهای قوی که به من تزریق می شد خواب بودم.

طبق گفته جراحم با وجود این که عمل بسیار مشکلی بود مطمئن بودند جراحی موفقیت آمیز است حدود دو هفته در بیمارستان بستری بودم و در این مدت اصلا صحبت‌ها و تذکرات دکتر و پرستاران را نمی فهمی دم و گاهی که لازم بود پدر حرف‌هایشان را برایم ترجمه می کرد واقعا که دوران سختی بود و تازه درد عمل داشت نمایان می شد در طول این مدت یک بار شیمی درمانی شدم و این طور فهمیدم به مدت شش ماه مایی یک مرتبه باید این کار را می کردم و علاوه بر آن باید یک سری دارو استفاده می کردم. اثرات شیمی درمانی نیز تهوع و استفراغ بود که همچنان گریبانم را گرفته بود.

وقتی از بیمارستان مرخص شدم تا چند وقت در هتل ماندیم و درست زمانی که موفق شدم تنهایی و بدون کمک کمی راه بروم با اجازه ی پزشکم به هامبورگ محل اقامت دایی ام سفر کردیم چرا که جواب قطعی بعد از گذراندن دوران شیمی درمانی مشخص می شود. این در حالی بود که جراحم از عمل بسیار راضی بود و به ما امید سلامتی مجدد می داد.

روزی که به هامبورگ رفتیم دایی و زن دایی ام به گرمی از ما استقبال کردند و دو اتاق از خانه بزرگشان را به من و پدر و مادر اختصاص دادند همسر دایی ام جولیا المانی بود و زنی بسیار نازنین که جثه ظریف و قد بلند و موهای بورش او را بسیار زیبا جلوه می داد آنها یک پسر کوچک به نام فدریک داشتند تازه می خواست به مدرسه برود و خیلی شیطان و بازیگوش بود خانه شان خیلی بزرگ و شیک بود در طبقه ی اول حال به دو قسمت تقسیم می شد که با یک پله کوتاه از هم جدا می شد و آشپزخانه و حمام و دستشویی و دو اتاق خواب در آن طبقه وجود داشت در طبقه دوم نیز دو اتاق خواب دیگر و یک سالن بزرگ بود که با وجودی که کمتر از آنها استفاده می شد ولی همه چیز زیبا و تمیز بود. همه جای خانه به سبک زیبا و بسیار با سلیقه توسط وسایل لوکس و نسبتا قیمتی دکور شده بود در همان نگاه اول فهمیدم جولیا زنی بسیار تمیز و باسلیقه است.

با گذشت دو روز مرخصی یک ماهه پدر به پایان رسید و مادر و پدر بالاچار مرا ترک کردند آنها بعد از کلی سفارش و تذکرات لازم در مورد نحوه گذراندن دوران نقاهتم به ایران بازگشتند.

از همان لحظه ی رفتن آنها دلم گرفت. به خاطر راحتی ام اتاقي در طبقه اول ساختمان دایي که بلااستفاده بود به من تعلق گرفت تا در طی این مدت مشکل بالا و پایین رفتن از پله ها را نداشته باشم جولیا خیلی از من مراقبت می کرد و در طی ان مدت وسایل اسایشم را فراهم کرد و اکثر اوقات سعی داشت مرا از ان حالت افسردگی درآورد.

دایي هم سعی می کرد تا انجا که می تواند مرا با بعضی از اصطلاحات متداول انجا آشنا کند اما متاسفانه ان روزها بسیار بی رمق و ناتوان بودم و نمی توانستم درست بیاموزم رابطه ام نیز با جولیا که واقعا دوست داشتنی بود روز به روز عمیق تر می شد و با وجود این که کم و بیش حرف های همدیگر را می فهمیدیم اما توانستیم دوستی خوبی را آغاز کنیم.

ان روز ها زمان بازگشایی مدارس بود و فدریک که تازه به کلاس اول می رفت بسیار ذوق داشت و یک سره از دایي و جولیا می خواست که وسایلی بیش از آنچه برای مدرسه اش نیاز داشت برایش بخرند.

فدریک را نیز دوست داشتم اوبسیار شبیه مادرش بود و هر کسی می توانست بفهمد رگی المانی دارد. کارها و شیطنت هایش انقدر بامزه و خنده دار بود که همیشه صدای خنده در محیط خانه به گوش می رسید و به قول جولیا شیطنت هایی که می کرد اکثرا کار دستش میداد و به گفته ی او تا ان روز چندین مرتبه دست و پایش شکسته بود اما با تمام این تفاسیر پسر خوب و مودبی بود که از نظر من همین برای یک بچه در این سن کافیت.

ماه دوم و سوم همراه دایي فرشید برای شیمی درمانی به یکی از بهترین بیمارستان های انجا رفتیم و با نشان دادن نامه ی پزشکم پرتو درمانی و شیمی درمانی در همان هامبورگ انجام شد اما در ماه چهارم برای تجویز مجدد داروهایم به لوکزامبورگ رفتم و دوباره معاینه و شیمی درمانی شدم . موهای سرم تکه تکه ریخته بود و با این که اکثر اوقات کلاه استفاده می کردم ولی باز هم ان وضعیت رنج می بردم.به قدری که تاب و تحمل خودم را در ایینه نداشتم و حتی روزی که فدریک از روی کنجکاوی علت ریختن موهایم را پرسید کلافه شدم و نمی دانستم جوابش را چه بدهم.

ماه اخری که باید برای شیمی درمانی به لوکزامبورگ می رفتم مادر و پدر نیز آمدند و همراه آنها به بیمارستان رفتم و این بار علاوه بر شیمی درمانی توسط پاتولوژی از ناحیه سرطانی نمونه برداری شد و بعد از آزمایشات مختلف متوجه شدیم که عمل به قدری خوب انجام شده که در ان لحظه هیچ علامتی از ان بیماری در بدنم وجود ندارد و این عوامل باعث شد جراحان احتمال جراحی دوم را بسیار کم تشخیص دهد او وقتی این مسئله را با پدرم در میان گذاشت مادرم گریه می کرد و پدرم با تمام وجود از محبت جراحان تشکر می کرد. من هم انقدر شوکه شده بودم که نمی توانستم هیچ عکس العملی نشان دهم و فقط اشک هایم بی اراده پایین می آمد و در دل هزاران بار خداوند بزرگ را تشکر کردم وقتی این خبر را به دایي و جولیا دادیم آنها نیز بسیار خوشحال شدندو حتی به مناسبت سلامتی ام هدیه ای نیز به من دادند.

دوست داشتم حالا که سلامتی ام را بازیافته ام و تا شش ماه دیگر کاری با پزشک و جراحم نداشتم به کشور خودم بازگردم اما پزشکم تاکید داشت حتما برای مدتی در ان کشور بمانم تا در صورت بروز هر چند موقت علائمی به ان ها مراجعه کنم و تا زمانی که کاملا از سلامتی ام مطمئن نشده ام به کشورم باز نگردم...

من که درک این مسئله ان هم بعد از شنیدن خبر سلامتی ام خیلی برایم مشکل بود با اصرار از پدر و مادر می خواستم که همراه خود به ایران ببرند اما انها با تمام وجود سعی داشتند متقاعدم کنند این طور که ان روز از پدر شنیدم جراحم حداقل یک یا دو سال ماندن را پیشنهاد کرده بود این گفته ی پزشکم به قدری برایم سخت آمد که از فرط ناراحتی به حالت قهر به اتاقم رفتم و تا جا داشتم گریستم. ان روز مادرم کلی با من صحبت کرد تا بالاخره توانست کمی چشمم را به روی حقیقت باز کند اما از همان لحظه غم عظیمی در دلم جا گرفت غم دوری از بستگانم و از همه مهمتر دوری از پدر و مادرم تمام برنامه هایی را که از زمان دانستن سلامتی ام در ذهن طراحی کرده بودم به رویا مبدل شد و می دیدم حداقل اکنون ارزویی بیش نیست. پدر و مادر بعد از هماهنگی با بیمارستان لوکزامبورگ کارهای اقامتم را انجام دادند و خودشان به ایران بازگشتند با رفتن انها قلبم بیش از پیش گرفت و این در حالی بود که دایی و جولیا سعی داشتند مرا به محلها ی دیدنی کشورشان ببرند تا حواسم کمی پرت شود با هم به موزه ها و آثار باستانی زیادی که از انها در بهترین شرایط نگهداری می شد رفتیم بعد هم به چند گالری نقاشی معروف که دارای آثار بسیار زیبایی از نقاشان نامی بودند و از انجا به کلیسا رفتیم من تا ان روز هیچ وقت به کلیسا نرفته بودم اما ان روز برای اولین بار پا به داخل محیط مقدس انجا گذاشتم و با ولع خاصی به اطراف چشم دوختم محیط انجا انقدر عرفانی بود که با شنیدن صدای ناقوسها و ارتعاش ان در محیط آرام کلیسا حالت عجیبی به من دست داد تابلوی بزرگ عیسی مسیح(ع) و حضرت مریم که با ان چهره ی معصومش او را در اغوش گرفته بود بسیار در نظرم جلوه کرد. تندیسهای متعددی که از سنگهای مرمر ساخته شده بود و لوسترهای بزرگ و شکیل و همچنین محرابها و پنجره های کلیسا که به گفته ی دایی همه ساخته دست بهترین هنرمندان زمان و ماهرترین زرگران و کنده کاران است خیلی زیبا و دیدنی بود ان طور که فهمیدم جولیا بعد از ازدواجش با دایی فرشید مسلمان شده بود اما باز هم گاهی اوقات در روزهای خاص به کلیسا می رفت. بعد از چند وقت دوباره همراه جولیا به کلیسا رفتیم و این بار نظاره گر دعای مسیحیان بودم چون برای اولین بار شاهد این نوع مراسم بودم همه چیز در نظرم جالب بود حتی گوش کردن به صدای گروه کر و ارگی که نواخته می شد.

یک روز دایی از من پرسید:

-می خوای اسمت رو تو موسسه زبان بنویسم؟

-چند وقت طول می کشه تا یاد بگیرم؟

-شاید سه یا چهار ماه بستگی به استعداد خودت داره از پیشنهاد او چندان بدم نیامد چون با رفتن به کلاس هم چیزی می اموختم و هم از این بلا تکلیفی درمی امدم دایی که موافقم را دید با لبخند گفت:

-همین هفته ترتیب کارها رو می دم-ممنونم دایی جون شما خیلی تو زحمت افتادین

-من و جولیا از این که تو اینجا پیش ما هستی خیلی خوشحالیم باور کندر طی مدت زمان کوتاهی دایی مرا در یک موسسه معتبر نام نویسی کرد و حدود چند ماه مشغول فراگیری زبان المانی که برخلاف تصورم چندان هم سخت نبود شدم این طور که در همان جلسات ابتدایی کلاس فهمیدم بسیاری از کلمات فوق العاده طولانی بودند ولی فهم معانی و یاد گرفتن املاهای آنها در صورتی که بدانیم هر کلمه بزرگ از چند کلمه کوچک تشکیل شده اسان خواهد بود.بعد از مدتی توانستم به حرف زدن و فهمیدن حرفهای دیگران مسلط شوم و فقط با گذشت یک ماه و نیم یاد گرفتم و موفق به اخذ مدرک زبان المانی شدم انقدر خوشحال بودم که حتی گاهی گذشته را فراموش می کردم در خانه خیلی راحت با جولیا و فردریک صحبت می کردم و فراگیری زبان ملی آنها باعث نزدیکی بیش از حدم به خانواده کوچک دایی شده بود هرچی می گذشت حال جسمانی ام رو به بهبودی می رفت به طوری که به راحتی می توانستم راه بروم و حتی غذاهای معمولی بخورم جولیا و دایی فرشید بیشتر از قبل با من صحبت می کردند و به این طریق سعی داشتند روحیه ام رانیز که در طی مدت بیماری ام ضعیف شده بود تقویت کنند به همین دلیل گاهی مرا به پیک نیک و سفرهای کوتاه مدت می بردند

روزها از پی هم می گذشت و کم کم از نظر سلامتی به گذشته بر می گشتم درست مانند روزهایی که سالم سالم بودم دیگر هیچ دردی حس نمی کردم مخصوصا که جای بخیه هایم نیز خوب شده بود و فقط گاهی با مصرف قرصهای مخصوص به یاد روزهای تلخ گذشته می افتادم روزهایی که سراسر غم بود و حسرت روزهای تلخ گذشته می افتادم روزهایی که سراسر غم بود و حسرت روزهایی که به مردنم راضی می شدم تا دیگر شاهد این همه غم و غصه نباشم از خودم و اطرافیانم خسته و دلزده شده بودم اما با پشت سر گذاشتن این عمل و دیدن نتایج آن و شنیدن گفته های جراحم فهمیدم خدا هنوز فراموشم نکرده و دوستم دارد چرا که زندگی جدیدی به من اهدا کرد و برای اولین بار نور امید به قلبم تابیده شد. گودی زیر چشمانم از بین رفته بود و صورتم پر شده بود و موهایم مثل سلبق درآمده بود سرخی گونه هایم نیز خبر از بهبودی ام می داد حالا وقتی خودم را در اینه نگاه می کردم به آینده ام امیدوار می شدم و خدا را به خاطر چیزهایی که به من برگردانده بود شکر می کردم تنها چیزی که به طور کامل و برای همیشه از دستش داده بودم معشوقم بود که بی خبر از آینده ای روشن او را ترک کردم و به همه چیز پشت پا زدم. اکثر اوقات در خانه بودم و با جولیا اشپزی می کردم و گاهی هم برای خرید همراه او و فردریک به بیرون می رفتم هنگام غروب نیز داخل حیاط قدم می زدم و به فردریک که دوچرخه سواری می کرد یا در باغچه خاک بازی نگاه می کردم. مدتی بود که دایی و پدر دائم با هم تلفنی صحبت می کردند اما من از حرفهایشان سر در نمی اوردم تا اینکه یک روز پدر تلفنی با من صحبت کرد و بعد از احوالپرسی گفت:

-از طرف بیمارستان و دکتر مرتضوی راد برایت گواهی گرفتم و تقریبا کارموندنت از این طرف درست شده

-منظورتون چیه؟

-دارم سعی می کنم برات اقامت دائم بگیرم

- برای چی؟ من که نمی خوام اینجا بمونم

- ببین مهتاب به نفعته که چند سالی اونجا باشی هم زیر نظر پزشکی هستی و هم درست رو می خونی این طور که شنیدم قبول شدن توی دانشگاه های اونجا خیلی راحت

- من اگه بخوام درس بخونم توی کشور خودمم می تونم بخونم در ثانی الان حالم خوبه

- مگه نشنیدی جراحات چی گفت؟ صلاح اینه که چند وقت اونجا باشی تا مشکلات کاملاً حل بشه توی این مدت هم به جای بیکاری...
خب درست رو بخون

- من دیگه خسته شدم دوست ندارم اینجا بمونم چرا متوجه نیستید؟

- یواش تر داییت می شنوه زشته احساس بدی داشتم و بی اختیار اشک هایم سرازیر شد گفتم:

- ببینید پدر جون من نمی تونم این طور اینجا بمونم

- منظورت از این طور چیه؟ - خب... این طور بلا تکلیف دیگه

- گفتم که ادامه تحصیل می دی سرت حسابی گرم می شه

- ولی پدر جان... تلاشم برای متقاعد کردن پدر بی فایده بود بنابراین تصمیم جدی گرفتم حضوری با هم صحبت کنیم بلکه موفق شویم از ان روز تمام فکرم دور و بر پیشنهاد پدرمی چرخید ماندن در المان دور از پدر و مادرم و بقیه بستگان و دوستانم اصلاً برایم قابل تحمل نبود روزها به کندی می گذشتند تا این که بالاخره پدرم به المان امد او بعد از کمی استراحت و صحبت در مورد مسائل مختلف صحبت در مورد ماندن من و محاسن ان را پیش کشید دایی رو به پدر گفت:

- ببین مسعود ما می تونیم از مهتاب مثل دختر خودمون نگهداری کنیم

- می دونم... من به محبت تو نسبت به مهتاب شک ندارم اما موضوع اینه که خودش نمی خواد بمونه دایی با تعجب به من گاه کرد و گفت:

- اره مهتاب تو دوست نداری پیش ما بمونی برای چی؟ سرم پایین بود که دایی ادامه داد:

- چرا خجالت می کشی حرفت رو بزن

- نه دایی جون موضوع اصلاً خجالت نیست اولاً که من دلم می خواد پیش خانواده خودم باشم ثانیاً اصلاً دوست ندارم مزاحم شما باشم

-این چه حرفیه دختر؟ بی خودی دلیل نتراش تو تا حالا کی مزاحم ما بودی؟

-اصلا شاید جولیا دوست نداشته باشه و روش نشه بگه

-این حرف رو نزن اون هم تو رو دوست داره اهان...اوومد الان از خودش می پرسو بعد رو به جولیا که اصلا از موضوع خبر نداشت کرد و پرسید: تو از این که مهتاب پیش ما بمونه ناراحت می شی؟

-نه من مهتاب رو دوست دارمبا این جمله از طرف جولیا یکی از اصلی ترین بهانه های من کنسل شد

پدر گفت:-هرکسی جای تو بود از این که بمونه خیلی خوشحال می شد

-شما هم می تونید با مادر به اینجا بیاید تا پیش هم باشیم؟

-اخه دخترم! من اونجا کارو زندگی دارم مادرت هم که نمی تونه منو تنها بذاره و بیاد پیش تودایی گفت:مهتاب من نمی دونم که این کار به نفعته حالا خودت می دونی برو فکرها تو بکون فقط این قدر بهت بگم که یکی از بزرگترین امتیازهایی که می تونی داشته باشی اینه که اینجا خیلی راحت می تونی وارد دانشگاه بشی و ادامه تحصیل بدی.

پدر نیز عقیده داشت در ان دو روزی که پیش ما بود فکرهایم را بکنم و تصمیم نهایی ام را بگیرم من نیز که سر دوراهی مانده بودم و نمی دانستم باید چه کار کنم به اتاقم رفتم و به اینده ای که انتظارم را می کشید اندیشیدم از یک سو طاقت دوری از مادر و پدر و دوستانم را نداشتم و از سوی دیگر می خواستم برگردم تا شاید بار دیگر سیامک را ببینم به سیامک و روزهای خوشی که ممکن بود باز هم با هم داشته باشیم می اندیشیدم که پدر در زد و وارد اتاق شد بعد هم سه پاکت نامه به دستم داد و گفت:

-یادم رفت اینها رو بهت بدم مهشید و رویا و حسین دادناز خوشحالی جیغ کوتاهی کشیدم و با ذوق نامه ها چشم دوختم نمی دانستم اول کدام را باز کنم اما ناخودآگاه نامه رویا و حسین را کنار گذاشتم و ابتدا نامه مهشید را گشودم نوشته بود:

(دوست عزیز و فرشته ی نازنینم سلاممیدوارم حالت خوب باشد و روزهای خوشی را گذرانده باشی خیلی خیلی دلم برایت تنگ شده ولی تو این قدر بی معرفتی که نکردی به نامه ای خبری چیزی بهم بدی . اخه دختر خوب گذاشتی رفتی عیب نداره ولی بگو ببینم کی برمیگردی؟ یادت باشه قول دادی برای عروسی من و سیاوش اینجا باشی ها. راستی الان رویا هم کنارم نشسته سلام می رسونه از این اتفاقی که برایش افتاده حرفی نمی زنم چون خودش می خواد برات بنویسه ولی فقط اینقدر بگم که نمی دونی که چه خبرایی شده... دیگه بیشتر از این نمی گم چون تا همین جا هم به پس گردنی نوش جان کردمخوب.. بگو ببینم چنتا دوست پیدا کردی؟ حتما کل ملت شدن دوست تو دیگه اره؟ البته این که سوال نداره چون تو با اون قیافه و رفتار فریبنده ات چطور ممکنه همه رو خر خودت نکرده باشی؟ در ضمن خبر خبر...بنا به اطلاعات به دست آمده پسری در محله ی مجیدیه شمالی که منزلشان واقع در کوچه ی نور است و همسایه منیژه خانم واعظی محسوب می شود چندی قبل با یکی از بستگانشان که دختری است بسی زیبا نامزد کرده و جشن نامزدی در خانه ان پسر که روزی دل داده و عاشق جنابعالی بوده برگزار شده این خبر توسط خبر گذاری موثق خانم

منیژه واعظی حدودا یک ماه پیش به دستمان رسید البته ناگفته نماند که خود خبرنگار ما نیز در جشن نامزدی شرکت داشته و به طور مستقیم شاهد ماجرا بودند و به گفته ی او عروس خانم واقعا شایسته ان جوان ناکام بوده. این بود خبر امروز و مطمئنا تا زمان جشن عروسی خودتان در ایران خواهید بود و شاهد بقیه ی ماجرا مثل عروسی پاتختی به دنیا آمدن پسر کاکل زری ختنه سورون و ... هستید ولی خودمونیم تو هم بی معرفتیا اون رو ول کردی به امان خدا و خودت اونجا داری کیف دنیا رو می کنی اما عیب نداره بگزریم)دیگر بقیه جملات را که می خواندم نمی فهمیدم انگار قلبم فشرده می شد و خونن به مغزم نمی رسید خیلی جا خورده بودم و چنان ذوق درونم برای خواندن نامه های دیگر سرکوب شد که بی حرکت و ساکت به روبرو نگاه کردم.دیگر اشکی برای ریختن نداشتم فقط صدای قلبم را می شنیدم که می گریست اصلا علت ان همه ناراحتی را درک نمی کردم مگر نه این بود که خودم همه چیز را تمام کردم ؟ مگر خودم با بی قیدی خط روی تمام ارزوهایش نکشیدم ؟ بله او چنین حقی را دارد که با هر دختری که می خواهد ازدواج کند او لایق همه چیز هست اما من که به خاطر خودم جدایی را انتخاب نکردم فقط و فقط به خاطر او بود من خوشی و خوشبختی او را می خواستم و هیچ چیز به غیر از ان مرا ارضا نمی کرد اصلا از کجا معلوم سیامک سیامکی که هنوز روحم متعلق به او بود با دختر دیگری خوشبخت نشود ؟ من که نمی توانستم خوشبختش کنم پس بهتر ان است به جای ناراحتی به درگاه خداوند دعا کنم که انها زندگی خوبی داشته باشند... اما با تمام این حرف ها باز هم ته قلبم ناراحت بود و حال عجیبی داشتم و قلبا راضی نبودم دختری را به عنوان همسر کنار او ببینم و فکر این که شخص دیگری جایگزین من شده باشد عذابم می داد و ناخواسته حسادتتی خاص در وجودم رخنه کردمی خواستم حواس خودم را پرت کنم و این افکار ضد و نقیض را دور بریزم و دیگر به او و نامزدش که به نوعی هووی من شده بود نیندیشم بنابراین دنباله نامه مهشید را که از وضع کاری اش نوشته بود و در اخر ارزو کرده بود زودتر مرا ببیند خواندم.بعد از نامه او دیگر هیچ عجله ای برای خواندن دو نامه ی دیگر نداشتم اما با بی حوصلگی نامه ی رویا را باز کردم نامه ای بسیار مختصر که در ان فقط احوال پرسى کرده و نوشته بود به زودی با محمود پسر همسایشان ازدواج می کند و از من خواسته بود هرچه زودتر به ایران برگردم تا بتوانم در مراسم انها نیز شرکت کنم با اینکه ازدواج رویا ان هم با محمود پسری که چندین سال متوالی مثل کنه به رویا چسبیده بود و رویا را به خاطر همین مسئله ناراحت می کرد برایم بسیار جالب و باورنکردنی بود و با وجود این که باید از این خبر خوشحال می شدم اما هیچ حسی در درونم ایجاد نشد چرا که قلبم از شنیدن خبر ناگهانی اول چنان گرفته بود که با وجود خوشحال کننده ترین خبر ها هم شاد نمی شدم.نوبت نامه حسین بود که ان را نیز با بی حوصلگی باز کردم.

(سلام مهتاب حالت چطوره ؟ اونجا بهت خوش می گذره؟خیلی خوشحال شدم وقتی خبر سلامتیت رو شنیدم و این که عملت با موفقیت انجام شده. خیلی دوست داشتم همراهت می اومدم و کامل در جریان وضع جسمانیت قرار می گرفتم ولی خوب شرایط کاری ام اجازه نداد اما به هر حال تمام خبرها رو از پدر و مادرت می گیرم و همین که می شنوم بهتر شدی برام کافیه امیدوارم به زودی سالم و سلامت برگردی راستی جات توی شرکت خیلی خالیه خانم وحیدی و زمانی همیشه جویای حالت هستن و خیلی سلام رسوندن انشالله صحیح و سالم بر میگرددی و دوباره توی همون شرکت مشغول کار می شی مادر و پدرم هم سلام می رسونن و برات ارزوی سلامتی می کنن امیدوارم هرچه زودتر ببینمت پس به امید دیدار حسین)

روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم ولی خوابم نمی برد دوست داشتم ازدواج سیامک برایم بی اهمیت باشد ولی نمی شد ناخودآگاه خودم را جای نامزد فعلیش می گذاشتم که دست در دست هم به میهمانان خوش آمد می گفتیم اما دریغ و افسوس که خودم همه چیز را خراب کرده بودم باز به یاد گذشته افتادم روزی که با هم به درکه رفته بودیم به خاطر سربالایی مجبور بودیم پای پیاده طی کنیم خیلی خسته شده بودم و همین طور که بالا می رفتیم به نفس نفس افتادم سیامک متوجه من شد و با لبخند گفت:

-می خوای همین جا بشینیم؟

-اره...اره...تورا خدا دیگه نمی تونم پیام بالا.

با هم روی تخت نشستیم تازه نفسم طبیعی شده بود که به اطراف چشم دوختم قسمتهایی از زمین خشک و خالی بود و قسمت هایی هم درخت وجود داشت و یک رود باریک که آب کمی در آن جاری بود از جلویمان می گذشت بالای درخت ها یک ردیف ریشه با چراغهای رنگارنگ کشیده شده بود و علی رغم روشن بودن هوا آنها نیز روشن بودند تختی که ما روی آن نشستیم مثل چندین تخت دیگر بین درختان جلوی قهوه خانه بود و شاخ و برگ آن درختها روی تختها سایه انداخته بود هوا خیلی خوب بود و نسیم خنکی صورتمان را نوازش می کرد روی تخت کناری ما شش پسر جوان نشسته بودند که مشغول نوشیدن چای و کشیدن قلیان بودند و با وجود ممنوع بودن ورق بازی می کردند بعد از بازیهایشان که سراسر صحبت و خنده بود مسئول آنجا را صدا زدند مرد مسنی که ریش و سیبیل بلندی داشت و یک دستمال قرمز هم دور گردن انداخته بود و دانه های درشت عرق روی پیشانی اش بود با هیبت جلو آمد و مقابل آنها ایستاد یکی از این پسر ها که هیکل چاقی داشت گفت:

-اقا ببخشید می شه اون دایره زنگیتون رو از اون بالا برداریم؟ و با دست به بالای درخت اشاره کرد ان مرد که خیلی جدی بود گفت:

-می خواهید چیکار؟

-خوب ادم دایره رو می خواد چیکار؟ می خواهیم کمی بز نیم و حال کنیم دیگه

-نه اینجا ممنوعه -پس چرا گذاشتید اونجا؟

-واسه دکوریکی دیگر از پسرها که چهره بانمکی داشت و حرفهای خنده دار می زد روی تخت ایستاد و با هزار زحمت دایره را برداشت و در حالی که چندد تلنگر به ان می زد گفت:

-هی اقا.... ما جوونیم و الان باید حال کنیم وقتی زن گرفتیم که دیگه از این خبرا نیست و سپس بدون توجه به ان مرد که بلا تکلیف ایستاده بود و یکسره می گفت استغفرالله شروع به دایره زدن کرد

همه نگاه ها به سمت ان ها چرخید الحق هم که قشنگ می زد چندی نگذشت بود که یکی دیگر از پسر ها گیتا رش را برداشت و همین طور که داشت ان را از جیبه اش در می آورد با صدای بلند گفت :-حالا دیگه نوبت منه.وبعد شروع به نواختن و سپس خواندن کرد به انها چشم دوخته بودم و لبخند روی لبهایم بود که سیامک با صدای اهسته ای گفت :-خیلی قشنگ می زنه نه؟-اره صدای

خوبی هم داره من عاشق گیتارم. واقعا می خوام برات یکی بخرم؟-نه چون بلد نیستم -خوب خودم یادت می دهم .-مگه تو بلدی؟-نه .-پس چی؟-خوب یاد می گیرم -از حرفش خندم گرفت و با گفتن قریبون دستت نمی خواد زحمت بکشی به صدای گیتار گوش سپردم.وقتی خواندن ان پسر تمام شد همه برایش دست زدن و او بعد از چند بار خم و راست شدن سازش را سر جایش گذاشت ما بعد از نوشیدن ۲ استکان چایی که در ان هوای بهاری بیش از حد مزه داد شروع به صحبت کردیم .سیامک گفت:-بگم برام قلیون بیارن.با شنیدن سوالش با تعجب پرسیدم :-مگه تو قلیون هم می کنی؟-گاهی اوقات بعضی جاها خیلی حال می ده.-جدی می گی سیامک؟-خوب اره .-ولی من از این کارهای دمه بدم میاد.-دمده؟-اره دیگه به نظر من این کار مخصوص عشایر و روستایی هاست-اصلا می دونی چیه تا امتحان نکنی نمی فهمی من چی می گم پس صبر کن.به سمت مسئول انجا رفت چیزی به او گفت و دوباره نزد من که با تعجب نگاهش می کردم برگشت.مرد خیلی زود یک قلیان اتش شده برایمان آورد سیامک از او تشکر کرد و بعد از نگاه کردن به من که با قیافه جدی و حالتی متنفر به قلیان چشم دوخته بودم گفت:-چرا اینطوری نگاهش می کنی؟-اخه این چه لذتی داره؟-توی این هوا خیلی حال میده.بعد از چند پک محکم زد و دودش را از دهان خارج کرد و بعد سر ان را به طرف من گرفت و گفت بیا امتحان کن من خودم را عقب کشیدم و سرم را به نشانه منفی تکان دادم از این عکس العمل من خنده اش گرفت و با خنده بریده بریده گفت:-انگار.. انگار بش گفتم سیانور بخور که ...-ا.. سیامک چرا می خندی ؟ خوب خوشم نیاد دیگه .ا. مشغول قلیان کشیدن شد و من به اطراف چشم دوختم و با ولع خاصی به دور و ورم نگریستم تا زمانی که سیامک دست از قلیان کشیدن برداشت.بعد با هم کمی قدم زدیم و از هر دری صحبت کردیم و دوباره برگشتیم روی همان تخت نشستیم کم کم گرسنه مان شده بود به خاطر همین غذا سفارش دادیم و در کمال صمیمیت خوردیم غذای ان روز خیلی به من چسبید و برای اولین بار غذایم را کامل خوردم البته جو انجا و هوای دلپذیرش و راه رفتن و خستگیان و همه و همه باعث زیاد شدن اشتهایمان شده بود.و بعد از نوشیدن چای کهمثل فیلم های قدیمی داخل استکان های کمر باریک بود کمی استراحت کردیم سیامک روی مخده های که انجا گذاشته بودن لم داد و من مشغول مطالعه جزوه هایم شدم ان روز تغریبن هنگام غروب راه رفته را برگشتیم هنوز به ماشین نرسیده بودیم که زن کولی را دیدیم که چادر سفید گل داری دور کمرش بسته بود و چند سکه کوچک نیز که معمول جشن های عروسی است به ریشه های روسری اش اویزان کرده بود هیکل چاقی داشت و کنار جاده نشسته بود من و سیامک تا خواستیم از کنارش رد بشویم ماتتوی من را گرفت و با لهجه غلیظی گفت:-بیا فالتو بگیرم ایشالله سفید بخت بشی.-من نگاه پرسشگری به سیامک کردم و او با لبخند گفت می خوام ببینی چی می گه؟خوشحال شدم و گفتم:-بدم نیاد.زن کلی کهمنتظر چنین فرصتی بود کنار خود نشاند و گفت :-چرا این همه استخاره می کنی دختر جان؟وبعد کف دست چپم را بادقت نگاه کرد و گفت:-طالعت بلنده تنها فرزندی هستی و خیلی عزیز توی کاری مرددی ولی بالاخره اون کار رو می کنی پسری جوان که از بستگانتون نیست دوستت داره .به سیامک نگاه کردم و او با لبخند یقه پیراهنش را صاف کرد.زن کلی ادامه داد.-با هم ازدواج می کنید و صاحب سه تا بچه می شوید دوتا دوختر و یک پسر.وای خدای من اینجا رو نگاه کن .و یک خط را در کف دستم نشان داد.-شوهرت بهت خیانت می کنه ولی وقتی سرش به سنگ خورد متوجه اشتباهش می شه.و سیامک بازوهایم را گرفت و مرا وادار به ایستادن کرد و گفت:-بسه دیگه خانم تا همینجا دیگه کافیه .زن کلی گفت:هنوز مونده اقا بزار بگم چه کسی زیر پای شوهرش می شینه؟-لازم نکرده شوهرش از این عرضه ها نداره.با خنده گفتم:سیامک او بی توجه به من که از حرفش هم حرصم و هم خنده ام گرفته بود به زن

کلی گفتم چقد بدم خانم؟- هزارو پونصد تومن. چه خبره؟ مگه...-وا اقا یک ساعت دارم حرف می زنم حالا...سیامک اجازه نداد زن کولی ادامه بدهد پولش را داد و گفت:-بریم مهتاب.زن کولی که نیشش تا بناگوش باز بود گفت:-حرف های من همیشه راسته خانم...بیشتر مواظب خودتون باشید.وقتی توی ماشین نشستیم هوا کاملا تاریک و آسمان سرمه ای رنگ شده بود سیامک ماشین را روشن کرد و حرکت کردیم.سیامک گفت:-چقدر مردم حقه بازو کلک شدن..شاید هم راست می گفت.-اخه عزیز من عقلت کجاست؟ من و خیانت؟ من نوکر دست به سینه جنابعالی هستم چطور می تونم به توخیانت کنم ولی راستش رو بگو توی چه کاری مردد هستی؟-تو که می گی حقه بازیه!-خوب اره شوخی کردم راستی مهتاب می دونی چقدر از ادما زندگیشون به خاطر دروغ این فالگیها و دعا نویسا به هم خورده؟-یعنی می گی مردم اینقدر ساده و ابله هستن که این مزخرفات رو باور می کنن؟-بعضی ها که عقیده دارن باور می کنن.ان روز تا خود خانه حرف زدیم و در اخر هم به خاطر این که خیلی خوش گذشته بود از او تشکر کردم و بعد از خداحافظی به خانه رفتم.واقعا که چه روزهای زیبایی را پشت سر گذاشته بودم بدون آنکه خبر از آینده و این که شاید یک روز دست روزگار من و سیامک را از هم جدا کند سیامکی که یادش هنوز هم با گذشت دو سال و چند ماه با خونم عجین بود و در رگهایم جریان داشت.ان شب با یادآوری خاطرات گذشته در حالی که اشک از گوشه ی چشمهایم به آرامی روی گونه ام می غلتید به این اندیشیدم که دیگر سیامکی وجود ندارد و به فکری که قبل از خواندن نامه ی مهشید کرده بودم پوزخند زدم و ان گاه بود که صدایی از ضمیر ناخودآگاهم به گوش رسید که با کنایه گفت((تو دیونه ای دختر سیامک دیگه ازدواج کرده اون اگه واقعا دوستت داشت هیچ وقت به این راحتیا دروغت رو باور نمی کرد و هر طور که بود حقیقت رو می فهمید در ثانی تو به چه حقی به خودت اجازه می دی باز هم اون رو ببینی یا وارد زندگیش بشی؟))راست می گفت من نباید برمینگشتم لاقل به بهانه او نباید برمینگشتم تنها دلیل منطقی وامیدم سیامک بود که او هم اکنون زندگی جدیدی را شروع کرده و من دیگر در زندگی او جایی نداشتم پس چرا می خواستم از روی احساسات باز هم لگد به بختم بزنم می توانستم همین جا بمانم و در کنار خانواده کوچک دایی روزهای خوبی داشته باشم و هرزگاهی مادر و پدر نیز به دیدنم بیایند می توانستم درس بخوانم و در رشته مورد علاقه ام ادامه تحصیل بدم ومانند خیلی های دیگر با داشتن تحصیلات عالی به وطنم برگردم.وقتی درست اندیشیدم متوجه شدم چندان هم از اینجا بدم نمی آید من در این کشور سلامتی ام رابه دست آورده بودم پس حتما می توانستم به اهداف دیگری نیز برسم و بالاخره در نبرد بزرگی که بین عقل و احساساتم برپا شده بود عقل پیروز شد و تصمیم نهایی ام را گرفتم.فردای ان روز پدر به اتاقم آمد و حرفهای مرا شنید و از تصمیمم مطلع شدوقتی حرفهایم تمام شد پدر سرش را تکان داد و با لبخند گفت:-پس بالاخره تصمیمت رو گرفتی از این که می خوای بمونی خیلی خوشحالم چون اینطوری خیال ما هم از بابت مریضیت راحت می شه مطمئن باش مادرت هم موافقه ما هر وقت بتونیم میاییم اینجا هر هفته هم بهت زنگ می زنیم-ممنونم پدر جون ولی می دونید اقامت گرفتن چقدر سخته؟-تو نگران این چیزا نباش من آشنا دارم در ضمن تو به خاطر ادامه ی تحصیل و بیماریت خیلی راحت تر کارات درست می شه حالا بلند شو بریم پیش داییت تا با هم برنامه ریزی کنیم.هر دو از اتاق خارج شدیم و به نزد دایی فرسید و جولیا رفتیم انها خیلی کنجکاو بودند بدانند تصمیم نهایی ام چیست پدر گفت:-مهتاب می خواد بمونه و درسش رو ادامه بده.دایی گفت:-خیلی خوشحالم کردی مهتاب.جولیا هم به زبان المانی گفت:-من اون اتاق بزرگه ی طبقه ی دوم رو بهش می دم تا مستقل تر بشه.پدر پاسخ داد:-نه اگر قراره بمونه من براش به سویت اجاره می کنم.دایی گفت:-اخه برای چی؟توی این خونه به اندازه کافی اتاق هست.-این طوری بهتره من هم خیالم راحت

تره. یعنی آگه پیش ما نباشه خیالت راحت تره. نه منظورم اینه که مزاحم شما نباشه. یک بار گفتم باز هم می گم مهتاب به هیچ عنوان مزاحم ما نیست در ثانی آگه اون مزاحمتی داشت که هیچ وقت به شما پیشنهاد موندنش رو نمی دادم. بعد رو به من کرد و گفت: تو دوست داری پیش ما بمونی یا... آگه مزاحمتی نباشه می خوام اینجا پیش شما باشم. بفرمایید مسعود خان! پدر که انگار منتظر این حرف بود با لبخندی به من و دایی گفت: باشه هر طور صلاح می دونید. با وجود این که همیشه دوست داشتم یک خانه ی مستقل داشته باشم ولی صلاح نمی دانستم تنها بمانم چون اینجا المان بود و من هنوز با فرهنگش ان طور که باید آشنا نبودم اینجا لااقل اوقات فراغتم را با جولیا و فردریک می گذراندم. پدر گفت: من ماهانه مقداری پول برایش می فرستم که مهتاب قسمتی از این پول رو باید بده به شما برای خورد و خوراک و چیزهای دیگه. لازم نکرده این کار رو بکنی من خودم... نه اینطور نمی شه ما با هم تعارف نداریم هر چیزی جای خودش. بالاخره بعد از کلی چانه زدن آنها به توافق رسیدند و دایی به پدر قول داد همانند فرزند خودش از من مواظبت کند و به زودی ترتیب درس خواندنم را بدهد. وقتی پدر خیالش راحت شد بعد از کلی سفارش به ایران بازگشت و بار دیگر من ماندم و دایی و جولیا و فردریک. پایان فصل ۴ شرمنده دیر شد متاسفانه به مسافرت در پیش دارم وقتی برگشتم هم این کتاب و هم کتاب همسفر رو براتون بزارم سعی می کنم جبران این چند وقتی که نیستم رو بکنم موفق باشید {آسمان رنگ خدا گشت... بیا پر بنزیم/باغ خورشید پر از چلچله ها گشت... بیا سر بنزیم/فصل مهمان شدن پنجره ها یادت هست/پشت در جای غریبی است... بیا در بنزیم/یک نفر باز مرا در خود من می خواند/پر پرواز نداریم که پرپر بنزیم/باز از مزرعه من بوی علف می شنوم/جای پروانه چه خالی است بیا پر بنزیم}

فصل ۵

اتاقی در طبقه دوم ساختمان که قبلا از ان به عنوان اتاق نشیمن استفاده می شد به من تعلق گرفت اتاق بزرگ داری کمد دیواری و شومینه پنجره ی اتاق به سمت حیاط باز می شد و قسمت زیادی از کوچه فرعی جلوی خانه که ماشین رو نبود دیده می شد. در عرض دوروز تمام وسایل لازم مثبت میز تحریر تخت و یک مبل راحتی و چند تابلوی نقاشی و پرده ای به رنگ روتختی ام و همچنین یک کتابخانه کوچک خریداری شد و اتاق من با کمک جولیا که زنی بسیار خوش سلیقه بود دکور شد. دایی نیز رمان (بودن بروکز) از نویسنده ی معروف و نامی المان توماس مان که رمان کوه سحر امیز را هم نوشته بود و همچنین بهترین اثر ادبی گرهارت ه اپتمان را به نام زنگ فرو رفته که موفق به گرفتن جایزه ی ادبی نوبل گردید برایم خرید تا در ان طور که از گفته هایی دایی و جولیا فهمیده بودم برای ورود به دانشگاه باید به کالج می رفتم و بعد از گذراندن یک دوره ی یک ساله کالج اگر موفق می شدم می توانستم در ازمون ورودی دانشگاه شرکت کنم رفتن به کالج برای خارجیهایی مثل ایرانی ترک و لهستانی و بعضی از عربها... اجباری بود چرا که کشورهای اروپایی و بیشتر کشورهای امریکایی بعد از گذراندن سیزده سال تحصیلی دیپلم می گیرند. بنابراین من نیز باید برای ورود به کالج امتحان می دادم. این طور که شنیده بودم امتحان زیاد مشکلی نبود چرا که دیگر از نظر زبان مشکلی نداشتم و همین امر راه ورودم به کالج را هموار می کرد. روز ششم دسامبر بود که من توسط جولیا مطلع شدم این روز برای همه المانی ها روز بسیار خوشی است بچه ها شب قبل ان کفش های خود را مرتب کرده در گوشه ای می گذارند و صبح روز بعد با کمال

خوشحالی کفشهای خود را پر از شیرینی اجیل و خوردنیهای خوشمزه یا حتی هدیه های کوچک و بزرگ می بینند. روز ششم دسامبر روز بابانوئل بود. این پیرمرد مهربان عصایی در دست دارد و بیش از هر چیز این سوالات در ذهنش می گذرد که آیا این بچه ها بچه های خوبی بوده اند و به پدر و مادر خود احترام گذاشته اند؟ و وقتی جواب مثبت خود را از پدر و مادر می شنود هدیه ای به بچه ها می دهد. آن روز فردریک نیز همانند بقیه بچه ها در کفش هایش که از شب گذشته آنها را مرتب کرده بود یک بسته شکلات و یک جاسوئیچی پیدا کرد و وقتی بابانوئل به کوچه شان آمد با ذوق خاصی نزد او رفت و یک اسب عروسکی کوچک نیز از او هدیه گرفت. این آداب و رسوم که در کشور ما معمول نبود برایم بسیار جالب و تماشایی بود حقیقتاً از دیدن شادی فردریک کوچک من نیز شاد شدم. تعطیلات عید میلاد مسیح خوش ترین فصل تعطیلات در آلمان است. نخستین نشانه ی نزدیکی این ایام هنگامی ظاهر می شود که بوی مطبوع شیرینی زنجبیلی مخصوص از آشپزخانه ها به مشام می رسد. یک هفته به کریسمس و شروع سال جدید میلادی مانده بود خیابانها شلوغ و عده ی بسیار زیادی مشغول خرید از فروشگاهها بودند بچه ها اسباب بازی و لباس می خریدند و پشت ماشینها درختهای کاج کوچک و بزرگ به چشم می خورد. ما نیز بعد از خریدن لباس و وسایل مورد نیازمان برای کریسمس یک درخت کاج متوسط خریدیم و شب هنگام بعد از صرف شام در رستوران کوچکی به خانه برگشتیم. از آن همه شور و شوق لذت می بردم و عید آنها را با عید نوروز خودمان مقایسه کردم تنها فرق بین آنها زمان برگزاری عیدها و همین طور درخت کریسمس آنها و سفره ی هفت سین ما بود که هر کدام نمادی از فرارسیدن سال جدید است. در طی چند روز باقیمانده به کمک جولیا و فردریک درخت کریسمس را که در اتاق پذیرایی گذاشته بودیم به بهترین و زیباترین نحو ممکن تزیین کردیم فردریک سر از پا نمی شناخت و با اشتیاق و به صورت نامرتب اطراف درخت کریسمس را با کاغذ کشی های رنگی تزیین می کرد. شب و روز عید آنها منحصرآ جنبه ی خانوادگی دارد عصر روز پیش از عید بسیاری از خانواده ها به کلیسا می روند و بعضی ها هم در مراسم عشا ربانی نیمه شب شرکت می کنند اما جولیا که مسلمان شده بود فقط به خاطر مادرش به کلیسا رفت و خیلی زود بازگشت تا در کارها به ما کمک کند. صبح روز عید وقتی از خواب بیدار شدم از پنجره ی اتاقم خیابانها و حیاط خانه را دیدم که به علت بارش برف سفید پوش شده بود و زیبایی منظره ی بیرون را دوچندان می کرد. با دیدن درختهایی که از فرط سنگینی سر فرود آورده بودند و شاخه هایشان کاملاً به سمت پایین خم شده بود غرق در لذت شدم و با عجله به طبقه پایین امدم و کریسمس را به دایی و جولیا و فردریک تبریک گفتم. فردریک به درخت کریسمس که هدایایی در کنار آن بود با اشتیاق نگاه می کرد دایی متوجه شد و بعد از دادن هدیه فردریک همه هدایایمان را به هم دادیم و بعد از آن که از شیرینی که جولیا پخته بود خوردیم لباس گرم پوشیدیم و به خیابان رفتیم اکثر مردم بیرون از خانه هایشان با شادی و بی توجه به سن و سالشان مشغول برف بازی و درست کردن ادم برفی بودند هر کس از کنار دیدگری می گذشت کریسمس را تبریک می گفت و من هم مانند آنها همین کار را می کردم. جشن آنها خیلی برایم جالب بود ولی از این که نمی توانستم مثل بقیه تحرک داشته باشم ناراحت بودم چرا که هنوز در هنگام دویدن کمی درد داشتم که البته پزشکم این مسئله را طبیعی می دانست. آن روز تا عصر بیرون بودیم دایی با فردریک مشغول برف بازی بود و من و جولیا هم قدم می زدیم وقتی بازی دایی و فردریک تمام شد و به نزد ما آمدند از دیدن چهره فردریک با آن بینی قرمز و لبهای کبود و دندانهایش که به هم می خورد خنده مان گرفت آن روز برای صرف ناهار به یک رستوران رفتیم محیط آنجا بر خلاف بیرون بسیار گرم و دلچسب بود و به همان نسبت غذاهای لذیذ نیز داشت. شب برای صرف شام به منزل جوانا مادر جولیا دعوت شده بودیم.

جوانا همانند دخترش زنی بسیار خوش قلب و دوست داشتنی بود و تنها تفاوتش با جولیا در هیکلش بود او زنی چاق و قد کوتاه بود و چشمهایش که به روشنی چشمهای دخترش بود همان درخشش را داشت و موهایش نیز بلوند بود جوانا دوستی داشت که از دوران کودکی با هم بودند و همیشه و همه جا آنها را با هم می دیدیم. دوست او که ماریلا نام داشت پیرزن مهربان و خونگرمی بود که در بسیاری صفات اخلاقی با جوانا مشترک بود. آن شب به منزل جوانا که در دو کیلومتری منزل دایی قرار داشت رفتیم و با استقبال گرم او و دوستش مواجه شدیم بعد از کلی صحبت و صرف شام و نوشیدن قهوه جولیا از یک رسم قدیمی که بیشتر خرافات بود تا رسم صحبت کرد و وقتی نیمه شب فرا رسید طبق آن رسم تمام افراد خانواده که من نیز جزء آنها بودم یک قاشق و تکه ی کوچکی سرب برداشتیم و به دور یک چراغ الکلی جمع شدیم و هر کدام به نوبت قاشقمان را بالای شعله نگه داشتیم تا سرب داخل آن آب شود و سپس فلز مذاب را درآب سرد ریختیم بعد یکی از افراد مسن خانواده یعنی جوانا و گاهی هم ماریلا از شکلی که در سرب پس از سرد شدن به خود گرفته بود آینده را می گفت این بازی فال بینی یکی از سرگرمی های معمول مردم هنگام برگزاری شب جشن عید است که آن شب به همه ما شادی و نشاط بخشید و کلی خوش گذرانیدیم. تعطیلات کریسمس حدود دو هفته بود به همین دلیل دایی تصمیم داشت ما را به مسافرت ببرد. او در پاریس دوستی داشت که از ما دعوت کرد تعطیلات را با آنها بگذرانیم به همین خاطر فردای آن روز وسایلمان را جمع کردیم و عصر هنگام با هواپیمایی که دایی بلیتش را از قبل رزرو کرده بود عازم پاریس شدیم. با گذشت مدت زمان کوتاهی هواپیما در فرودگاه پاریس فرود آمد. فرودگاه به خاطر تعطیلات خیلی شلوغ بود و کارمان در گمرک نسبتاً طول کشید. دایی به علت شلوغی به همه ملن سفارش کرد مواظب خودمان باشیم تا گم نشویم. اما فردریک که یکسره بین جمعیت می دوید یک دفعه غیبش زد و حدود سه ربع معطل شدیم تا پیدایش کردیم. جالب اینجا بود که اصلاً پسر ترسویی نبود و با بی خیالی روی یک صندلی کنار خانم و آقای مسنی نشسته بود در ضمن تکان دادن پاهایش از درون پاکتی که در دست آن خانم بود ذرت می خورد. بعد از پیدا کردن او توسط یک تاکسی به منزل دوست دایی رفتیم آنها که از آمدن ما مطلع بودند به گرمی از ما استقبال کردند و من نیز با آنها آشنا شدم آنها همانند دایی و جولیا فقط یک پسر بچه همسن و سال فردریک به نام دنیس داشتند فردریک و دنیس که از قبل همدیگر را می شناختند به محض دیدن هم مشغول بازی در محوطه ی بزرگ جلوی ساختمان شدند. جلوی ساختمان پارک بزرگی بود که دور آن میله های کوتاه کشیده بودند من همراه دایی و جولیا به داخل ساختمان رفتیم و بعد از گذاشتن وسایلمان در اتاقی که توسط آنها آماده شده بود به حال نزد آنها بازگشتیم دوست دایی مردی بود قدبلند و خوش هیکل که جوان تر از دایی به نظر می رسید و نامش روبرت و اصلیتش انگلیسی بود ولی زن او الن که چهره اش شباهت زیادی به جولیا داشت فرانسوی بود در جمع آنها فقط من کمی معذب بودم اما زمانی که رفتار گرم و صمیمی شان را دیدم من هم احساس راحتی کردم و با خود تصمیم گرفتم در اولین مسافرتم با دایی و جولیا حسابی خوش بگذرانم. از آن خیلی خوشم آمده بود در اشپزی و حتی پختن کیک کشمش و بیسکویت به او کمک می کردم جولیا هم اکثراً مواظب بچه ها بود دایی و روبرت هم بیشتر اوقات بیرون از خانه به سر می بردند. یک روز طبق تصمیم قبلی به رود عریض و بلند پاریس رفتیم. روی پل ایستادیم و از بالا به رودخانه ی بزرگ آنجا را تماشا کردیم. عمق آن رودخانه به قدری زیاد بود که کشتیهای کوچک به راحتی روی آن حرکت می کردند بعد از آنجا به یکی از پارک های معروف رفتیم که در واقع بزرگترین پارک در فرانسه محسوب می شد در قسمتی از پارک شاخ و برگ درختها طوری هرس شده بود که درختها به شکل حیوانات مختلف در آمده بودند یکی خرس بود و دیگری راسو

و شتر و خیلی حیوانات دیگر... قسمت های جالب و دیدنی داشت که محیط پارک را همانند موزه محل تماشا کرده بود نهار را نیز در رستوران انجا خوردیم و نزدیک غروب بعد از بازی بچه ها به خانه برگشتیم. دلم برای جولیا می سوخت که مسئولیت مواظبت از فردریک را به عهده گرفته بود چرا که از این گردش چیزی نفهمید و تمام حواسشبه فردریک و دنیس بود که مدام به خاطر شیطنت هایشان دسته گل به اب می دادند و همین شیطنتها باعث شد فردریک به زمین بخورد و صورتش در اثر اصابت با یک تکه سنگ زخمی شود اما خوشبختانه خون صورتش زود منعقد شد و احتیاج به بخیه پیدا نکرد. در طول یک هفته ای که انجا بودم بیشتر به جاهای دیدنی ان شهر زیبا رفتیم و از بسیاری فروشگاههای بزرگ خرید کردیم و از تماشای ویتترین مغازه ها با ان چراغهای الوان . دکورهای زیبا لذت بردم یک روز هم به خاطر فردریک و دنیس به یکی از نمایشگاههای اسباب بازی رفتیم. هر سال در شهرهای بزرگ در ایام عید چنین نمایشگاههایی تشکیل می شود و هیچ پسر یا دختر اروپایی وجود ندارد که به تماشای این نمایشگاههای که به طرز بسیار جالبی به خاطر کودکان تربیت داده شده اند نرود ان روز فردریک و دنیس کلی اسباب بازی که به قیمتهای مناسب فروخته می شد خریداری کردند و این در حالی بود که من هم با وجود این که سال ها از دوران کودکی ام می گذشت از تماشای ان همه اسباب بازی زیبا کلی لذت بردم. روز اخر اقامتمان در پاریس به باغ یکی از دوستان روبرتد که برای تعطیلات به مسافرت رفته بود رفتیم باغی بسیار بزرگ که بارش برف و وجود ان روی درختها منظره اش را دوچندان زیبا و تماشایی کرده بود ویلای بزرگی در وسط باغ وجود داشت که با چند پله مرمر سفید از زمین جدا می شد. داخل ویلا بهترین و جدیدترین مدل دکور شده بود همه جا از تمیزی برق می زد دیوارها از کاغذ دیواری های قشنگی که قسمتهای برجسته اش مخمل بود پوشیده شده بود پرده های تور سفید که با والان های مخمل سرمه ای رنگ و اویزهای گران قیمت ابریشمی تزیین شده بود و با رنگ راحتیها و مبلهای شیکی که در مهمانخانه و هال بود هارمونی زیبایی به وجود آورده بود تابلوهای معروف از نقاشان نامی روی دیوار به چشم می خورد و لوستر زیبایی که اویزهای هفت رنگ قدیمی و گران قیمتی چون لوسترهای ایرانی داشت روی سقف نمایان بود. گوشه کنار اتاق مهمان خانه نیز مجسمه های نقره ی زیبای قرار گرفته بود که چشم انسان را خیره می کرد. داخل اشپزخانه نیز سرویس کاملی وجود داشت که همگی دارای مارک معروفی بودند و بسیار منظم و با سلیقه در قفس های مخصوصی جا گرفته بودند یخچال هم پر بود از نوشیدنیهای مختلف و غذاهای سرد دو اتاق خواب نیز بزرگ و نورگیر بودند و هر کدام به بهترین و زیباترین حالت ممکن دکور شده بودند بعد از تماشای محیط داخلی ویلا و لذت بردن از ان همه سلیقه و زیبایی کنار جولیا نشستیم و مشغول صحبت شدیم. تا ظهر و زمان نهار به علت سردی هوا همه در ویلا بودیم و هیچ کدام از انجا خارج نشدیم تا اینکه من از نشستن خسته شدم و به تراس بزرگ جلوی ویلا رفتم و از بالا به منظره باغ چشم دوختم و به ان همه زیبایی که همه اش نشان دهنده ی قدرت خداوند بود احسن گفتم از فاصله دور دو پسر بچه را دیدم و یک دفعه یاد فردریک و دنیس افتادم که از زمان ورودمان به انجا داخل ویلا نیامده بودند با چشم دنبالشان گشتم و حتی چند مرتبه صدایشان کردم اما از انها خبری نبود با عجله داخل برگشتم و به دایی گفتم:--هر چه نگاه کردم بچه ها رو توی باغ ندیدم. دایی و جولیا که بیشتر از روبرت و النهول شده بودند با عجله بلند شدند و با همان لباسهای کم که مناسب هوای سرد بیرون نبود به سمت باغ رفتیم. روبرت و الن هم دنبال ما آمدند و وقتی دیدند واقعا انها نیستند با صدای بلند بچه ها را صدا کردند بعد از دقایقی صدای ضعیفی به گوشمان رسید و با عجله به سمت صدا رفتیم. در قسمت ته باغ که بسیار با ویلا فاصله داشت صدایشان نزدیکتر شد و ما متوجه گودال عمیقی شدیم که قطر بسیار

کمی داشت. وقتی که به داخل گودال مه صدا از آنجا می آمد نگاه کردیم با تعجب بچه ها را دیدم که داخل آن گودال عمیق هستند و کلی برف روی سرشان نشسته دایی زیر لب گفت: -خدا کنه جایشون نشکسته باشه. وبعد با صدای بلند از آنها پرسید: -بچه ها حالتون خوبه؟ ئجاییتون درد نمی کنه؟ فردریک با صدای ضعیفی گفت: -نه بابا جون فقط سردمونه. روبرت با عجله از انبار پشت ویلا تکه ای تناب آورد و به کمک هم آنها را بیرون آوردند. دایی با عصبانیت رو به آنها که از فرط سرما کبود شده بودند گفت: -شماها با چه اجازه ای اینقدر از ویلا دور شدید؟ دنیس و فردریک سرشان را پایین انداخته بودند و می لرزیدند دایی وقتی دید حالشان زیاد خوب نیست دیگر ادامه نداد و همه به داخل ویلا رفتیم و آنها را جولوی شومینه نشانیدیم تا گرم شوند. دنیس که خیلی بیشتر ترسیده بود گوشه ی اتاق کز کرد و حرف نمی زد اما فردریک وقتی گرم شد طبق خواسته دایی که می خواست موضوع را بداند گفت: -بابا جون ما اصلا متوجه نشدیم اینقدر از ویلا دور شدیم داشتیم برف بازی می کردیم که یک دفعه دیدم دنیس از پشت افتاد توی چاله و جیغ کشید من که خیلی ترسیده بودم خواستم توی چاه رو نگاه کنم خودم هم پام سر خورد و افتادم روی دنیس هر چی شما رو صدا کردیم نیومدین. دایی پرسید: -چقدر طول کشید تا ما اومدیم؟ -خیلی زیاد داشتیم از سرما یخ می کردیم دایی فردریک را سرزنش کرد و روبرت که تازه تصمیم داشت حرفی به دنیس بزند متوجه گریه او شد. سریع به کنارش رفت و علت گریه اش را پرسید اول همه فکر کردیم از ترس گریه می کنه ولی بعد که روبرت دید مچ دستش ورم کرده سریع با دایی او را به بیمارستان رساندند بعد از ۲ ساعت که بازگشتند فهمیدیم مچش ضرب دیده و باید چند روزی اتل بندی شود. تا آخر شب دنیس و فردریک اجازه نداشتند از ویلا خارج شوند به همین خاطر با اخم گوشه ی اتاق نشسته بودند و بی صدا کارت بازی می کردند. شب هنگام بعد از صرف شام در یک رستوران بزرگ به خانه رفتیم. مطمئنا اگر اتفاقی نمی افتاد روز بسیار خوبی داشتیم اما باز هم خوشبختانه به خیر گذشت. فردای آن روز بعد از خداحافظی از روبرت و الن و همین طور بوسیدن دنیس به هامبورگ و منزل دایی برگشتیم آن سفر یکی از بهترین سفرهایی بود که تا به آن روز داشتم چند روز باقی مانده ی تعطیلات را در خانه بودم و با جولیا از مهمانان او ودایی پذیرایی می کردم و بقیه اوقات را هم برای ورود به کالج درس می خواندم تا بالاخره تعطیلات به پایان رسید.

فصل ۶

زمان برگزاری امتحانات ورودی کالج فرا رسید. من نیز مانند بسیاری از دختران و پسران خارجی دیگر در آن امتحان شرکت کردم. امتحان بسیار راحتی بود و من امید زیادی به قبولی ام داشتم. دایی نیز حتم داشت که قبول می شوم چرا که کشورهایی چون آلمان و ایتالیا و هلند، از جمله کشورهایی هستند که به خارجها جهت درس خواندن و ادامه تحصیل خیلی کمک می کنند.

روزها از پی هم می گذشتند. روزهای سرزمین که کمتر آفتاب می دید و آسمانش بیشتر می بارید. سرزمین آلمان همیشه پر از بارانهای فراوان است. وقتی باران شروع می شود باید حداقل سه چهار روز با خورشید خداحافظی کرد، درست برعکس ایران که خورشید با سماجت تمام خودش را به مردم تحمیل می کند.

آن روز نیز هوا ابری بود و باران می بارید و من هم که عاشق باران بودم تصمیم گرفتم کمی قدم بزنم. بنابراین بارانی ام را پوشیدم و بدون برداشتن چتر از خانه خارج شدم، وقتی قطرات باران روی صورتم سر می خورد حس خوبی داشتم و با ولع خاصی آن هوای مرطوب را به ریه هایم می کشیدم و لذت می بردم.

همین طور که در خیابانها قدم می زدم، چشمم به مانکنی که پشت ویتترین یک بوتیک قرار داشت، افتاد. آن مانکن بسیار شبیه سیامک بود با این تفاوت که عروسکی بیش نبود. به چهره مانکن زل زده بودم که پسری از پشت دستش را روی شانه ام گذاشت و همین طور که آدامس می جوید با لبخند گفت:

-می تونیم کمی با هم قدم بزنیم؟ بعد هم اگه مایل باشی به کافه بریم، خیلی جدی نگاهش کردم و هیچ نگفتم، او ادامه داد:

-من به مکان دارم که می تونیم اونجا با هم خلوت کنیم و کلی خوش بگذرونیم. چی می گی؟

اخمهایم درهم رفت و با عصبانیت راه افتادم اما او دست بردار نبود و با سماجت خودش را به من رساند و خواست دستش را دور گردنم بیندازد که گفتم:

-برو گمشو آشغال مزاحم!

او ابتدا جا خورد اما وقتی عصبانیت مرا دید، با خنده ای ظاهری دستهایش را به علامت تسلیم بالا برد و همین طور که عقب عقب می رفت گفت:

-خیلی خب، حالا چرا عصبانی می شی؟

و از من دور شد در آن شهر از این جور افراد بسیار به چشم می خورد، به طوری که دای فرشید بیرون ماندن بعد از ساعت نه شب را برای من ممنوع کرده بود.

آن روز یکی دو مورد مشابه برایم پیش آمد که یکی از آنها که هیکلی چاق و صورتی بسیار زشت و زننده داشت با حرفها و سماجتش بیش از اندازه عصبی ام کرد تا جایی که محض خلاصی از دست او راهی خانه شدم و از خیر قدم زدن در زیر باران گذشتم. به خوبی می دانستم که مردمان آن کشور هیچ قید و بندی ندارند اما باز هم از چنین اتفاقی سخت عصبی و ناراحت می شدم. به طوری که تا چند روز پایم را از خانه بیرون نمی گذاشتم و سر خودم را در خانه با جولیا و فردریک گرم می کردم.

آن روز هم به محض ورود به خانه، به اتاقم رفتم و با خودم خلوت کردم و به گذشته نه چندان دورم اندیشیدم. به آن روزهایی که هنوز سیامک را از دست نداده بودم و در کنار هم روزهای خوبی داشتیم. ما به قدری به آینده و ازدواج با هم امیدوار بودیم که حتی یک روز که برای خرید بیرون رفتیم، سیامک لباس عروس زیبا و گران قیمتی را نشانم داد و با غرور گفت:

-عروس من باید چنین لباسی بپوشه.

و سپس مرا به چند طلا فروشی بزرگ برد و چند مدل حلقه کاندید کردیم. او همیشه در مورد من با غرور صحبت می کرد، دریغ از این که بداند دختری که امروز با دل و جان در موردش صحبت می کند، تو آینده ای نه چندان دور به همه چیز پشت پا می زنی و برای همیشه او را ترک می کنی.

با یادآوری آن روزها اشکهایم سرازیر شد و باز داغ دلم تازه شد. بعد از کمی افسوس خوردن به یاد آخرین روز دیدارم با مهشید و رویا افتادم انگار رویا حدس زده بود که اگر به اینجا بیایم ماندگار خواهم شد. دلم خیلی برای آنها تنگ شده بود و دوست داشتم بار دیگر بینمشان، اما این فقط در حد یک آرزو بود و دست یافتن به آن لااقل تا چندین سال غیرممکن و نشدنی.

فردریک را خیلی دوست داشتم و به نوعی شیفته اش شده بودم، پسر بچه شیطان و بازیگوشی که همیشه منتظر یک فرصت بود تا شر به پا کند. او با وجود این که بسیار شبیه مادرش بود اما شباهتهای ذاتی زیادی نیز به پدرش داشت. پسری فعال که هیچ گاه آرام و قرار نداشت، درست مثل دایی فرشید که حتی روزهای یکشنبه هم صبح زود بیدار می شد و یا به پیاده روی می رفت و یا در حیاط نه چندان بزرگ خانه، به گلها رسیدگی می کرد. جولیا نیز به نوبه خود زن فعال و زرنگی بود که به غیر از رسیدگی به کارهای خانه و فردریک، به کلاسهای بدنسازی اش بیش از اندازه اهمیت می داد و کمتر پیش می آمد حتی یک جلسه را به خاطر کاری بی اهمیت و یا از روی بی حوصلگی از دست بدهد. او اوایل از من می خواست اگر دوست دارم همراهش بروم ولی من که اشکالی در اندامم نمی دیدم و زیاد هم علاقمند به کلاسهای بدنسازی نبودم، نرفتم.

با گذشت یک ما، بالاخره نامه ای جهت قبولی در امتحانات ورودی کالج، البته در ترم پاییزی آن سال به دستم رسید که بسیار خوشحالم کرد. مادر و پدر، نیز با شنیدن خبر قبولی ام خیلی خوشحال شدند. در نامه ضمن خبر قبولی، مهلت ثبت نام کلاسها تا دو هفته آینده اعلام شده بود و من همراه دایی در همان هفته به کالج رفته و نام نویسی کردم. کلاسها در واقع از اوایل پاییز شروع می شد که نسبتاً زمان زیادی تا برگزاری آنها باقی مانده بود.

بالاخره روز اول کلاسها فرا رسید. من با سر و وضعی ساده اما مرتب، پا به محیط کالج گذاشتم و این بار دقیق تر از قبل به اطراف چشم دوختم. ابتدای حیاط، جاده ای تقریباً طویل بود که دو طرف آن را درختهای چنار و سرو کاشته بودند. زمین سنگفرش شده بود و بعد از صد متر، وسعت حیاط زیاد می شد و ساختمانی سه طبقه با نمای سفید خودنمایی می کرد که دارای تعداد زیادی اتاق بود. طبقه اول متعلق به مدیر و معاون و اساتید و بقیه پرسنل بود و در طبقات دوم و سوم، کلاسها قرار داشتند. تعداد محصلین بسیار زیاد بود. هر کدام با یک رنگ پوست و مو و چشم بودند و به خوبی معلوم بود از تمامی کشورهای دنیا برای تحصیل به آنجا آمده اند.

روزی که برای ثبت نام آمده بودیم کلاسهایم را مشخص کرده بودند، به همین دلیل بدون هیچ مشکلی به کلاس تعیین شده رفتم. کلاسمان بزرگ و نورگیر بود. آنقدر تمیز و مرتب بود که بیشتر شبیه یک مکان خصوصی بود تا یک کلاس عمومی، من تقریباً سمت چپ کلاس و طرف پنجره نشستم و مشغول تماشای تازه واردینی شدم که اکثراً دو نفر دو نفر با هم بودند. بعد از دقایقی از بلندگوهای داخل راهروها صدای مدیر کالج شنیده شد که به تک تک ما خوش آمد گفت و بعد هم اساتید به کلاسها آمدند. استاد ما

مردی بود میانسال با کت و شلوار مشکی و کراوات سرمه ای که با رنگ کفشش اصطلاحاً ست بود و در کل مرد بسیار خوش تیپ و با شخصیتی به نظر می رسید او که استاد ریاضیات بود بعد از کلی صحبت در مورد مسائل مختلف، کمی درسهای سالهای گذشته را مرور کرد و آن ساعت بدین ترتیب گذشت. ساعت بعد نیز استاد دیگری که در واقع روان شناسی تدریس می کرد، به کلاس آمد و ساعت آخر هم استاد درس فیزیک.

حدود ساعت یک و نیم، دو بود که تعطیل شدیم. خانه دایی زیاد دور نبود و اگر پیاده می رفتیم نیم ساعت بیشتر در راه نبودیم. اما آن روز با تاکسی به خانه رفتیم، چون حرفهای زیادی برای جولیا داشتیم. وقتی وارد خانه شدم، جولیا را در آشپزخانه پیدا کردم و تمام چیزهایی را که از همان اول صبح تا زمان بازگشت به خانه شاهدش بودم، برای جولیا و شب هم طبق خواسته دایی برای او تعریف کردم. آنها بسیار خوشحال بودند که روحیه ام با روزهای اول خیلی تفاوت کرده و حالم کاملاً خوب است.

یک روز که برای خوردن ناهار به سالن غذاخوری رفته بودم. دختری از من اجازه گرفت تا سر میزی که من پشتش نشسته بودم بنشیند. من هم که تا حدودی او را می شناختم، پذیرفتم و هر دو مشغول خوردن غذایمان شدیم. او یکی از همکلاسی هایم بود، دختری با چشم و ابروی مشکلی و دارای چهره ای کاملاً شرقی. خیلی کنجکاو شده بودم بدانم واقعاً شرقی است یا نه، به همین خاطر پرسیدم:

-شما اهل کجایی؟

-من اهل ترکیه هستم، شما کجایی هستید؟

-من ایرانی ام.

او از فرط تعجب، چنگالی را که تا دهان برده بود، برگرداند و داخل بشقاب گذاشت و با مکث پرسید:

-واقعاً ایرانی هستید؟!

-خب ... آره، چطور مگه؟!

-آخه اصلاً شبیه شرقی ها نیستی.

او راست می گفت، چشمهای خاکستری و موهای روشنم مرا بیشتر شبیه اروپائیا کرده بود و کمتر کسی می توانست متوجه شود ایرانی هستم. او که هنوز به صورتم نگاه می کرد، گفت:

-اسمت مهتابه، درسته؟

-آره، ولی من اسم کوچیک تو رو نمی دونم.

-اسم من هم ماراله. خانواده ات اینجا زندگی می کنن؟

-نه، من پیش داییم هستم.

-پس مادر و پدرت؟

-اونها ایران هستن.

-برات سخت نیست؟

-چرا، ولی باید عادت کنم دیگه، تو چی؟

-من با خانوادام به اینجا اومدم، یه برادر بزرگتر از خودم هم دارم.

-درست خوبه؟

-بد نیست، ولی خوب هم نیست، تو چطور؟

-من فیزیک و ریاضیاتم خیلی خوب، ولی ادبیاتم نه.

-می خوای در چه رشته ای توی دانشگاه شرکت کنی؟

-شاید کامپیوتر، شاید هم الکترونیک.

-من همیشه عاشق شیمی بودم.

-شیمی هم رشته خوبیه.

راستی می گی؟! آخه پدر و برادرم اصلاً موافق تحصیل من تو این رشته نیستن.

-مگه اونها می خوان درس بخونن؟

-نه، توی خانواده ما، فقط نظر پدر و برادرم مهمه. آخه اون توی خونه هم مثل سرهنگ ها رفتار می کنه و دیسپلین خاص خودش رو داره. در واقع خونه ما بنوعی یه پادگان نظامیه ...

زندگی اش برایم جالب بود و با اشتیاق به حرفهایش گوش می دادم. او دختر مهربانی بود که به خاطر صداقتی که در گفته هایش نمایان بود. در همان برخورد کوتاه توانست خودش را در دلم جا کند و از همان روز ما با هم رابطه ای صمیمی برقرار کردیم و در

کالج و نیمی از راه برگشت با هم بودیم. او خصوصیات اخلاقی خاصی داشت که ای ن خصوصیات به هیچ عنوان در من وجود نداشت و در کل خیلی با هم تفاوت داشتیم.

یک بار که من و مارال به همراه یکی از پسرهای کلاسمان جلوی در کالج ایستاده بودیم و صحبت می کردیم، ماشین به طرز وحشتناکی جلویمان ترمز کرد، هر سه ترسیدیم و خودمان را عقب کشیدیم. هنوز به خودم مسلط نشده بودم که پسری با چهره ای بسیار عصبانی از ماشین پیاده شد و در حالیکه به سمت ما می آمد، به مارال چپ چپ نگاه می کرد و زیر لب چیزهایی می گفت. با تعجب به صورت رنگ پریده مارال نگاه کردم، آن پسر موهای مارال را از پشت در مشت گرفت و به زبان ترکی سر او فریاد کشید و حتی خواست به صورت او سیلی بزند که من مداخله کردم و آن پسر را به هر زحمتی بود از مارال دور کردم. بعد از دقایقی که تقریباً عده زیادی از دانشجویان کالج دور ما جمع شدند، مارال به فرمان آن پسر، سوار ماشین شد و همراه او رفت. از شباهت و زبان ملی شان حدس زدم که آن پسر باید برادر مارال باشد اما اینکه چرا چنین رفتاری کرد برای همه سوال برانگیز شده بود.

فردای آن روز مارال دیرتر از همیشه به کالج آمد و در فرصت مناسبی که با هم صحبت می کردیم متوجه شدم حدسم درست بوده و آن پسر برادر اوست. به گفته مارال، برادرش که تازه فهمیدم نامش آرکان است، بسیار غیرتی است و روز قبل هم که او را مشغول صحبت با پسری می بیند عصبانی می شود و چنین عکس العملی نشان می دهد

با وجود این که رفتار او برایم قابل قبول نبود اما مطمئن بودم که حتماً زمینه قبلی وجود داشته که او چنین رفتار ناشایستی، آن هم جلوی در کالج و در حضور آن همه دانشجو انجام داد.

با اکثر بچه های کلاسمان تقریباً رابطهای صمیمی داشتم، آنجا برخلاف ایران، پسر و دختر هیچ تفاوتی نداشتند و همه خیلی راحت با هم در ارتباط بودند. درس من از مارال بهتر بود و همیشه نمراتم بالاتر از او می شد. چند باری که امتحان داشتیم مارال از من کمک خواسته بود و من در همان کالج برای او وقت می گذاشتم و در بعضی از دروس کمکش می کردم.

جولیا و دایی از این که توانسته بودم دوستی صمیمی برای خودم پیدا کنم، بسیار خوشحال بودند. مارال در عین حال دختری صبور و خجالتی بود و دوست نداشت زیاد با بقیه رابطه برقرار کند. اما من برخلاف او دختری بسیار اجتماعی بودم و دوست داشتم با همه رابطه ای صمیمی داشته باشم.

ما، در کالج دو نوبت امتحان داشتیم، یک نوبت زمستانه و یک نوبت هم اواخر بهار، آن روزها بیشتر تمرکز روی درسهایم بود چون امتحانات ترم اول داشت شروع می شد و من باید آن ترم را با موفقیت می گذراندم.

در این مدت، مارال چند باری به منزل ما آمده بود اما تصمیم نداشت مرا به خانه شان دعوت کند و این امر باعث تعجبم شده بود. تا این که بالاخره یک روز تلفنی مرا به منزلشان دعوت کرد و من با کمال میل پذیرفتم.

روزی که قرار بود به خانه مارال بروم، لباس شیک و در عین حال ساده ای پوشیدم و آرایش ملایمی کردم و راهی منزل آنها شدم.

با گذشت بیست دقیقه به منزلشان رسیدم و خود مارال به استقبال آمد. بعد از سلام و احوالپرسی با خوشرویی به اتاقش که در طبقه دوم ساختمان بود، راهنمایی ام کرد. همین طور که از پله های چوبی بالا می رفتم، با کنجکاوی به خانه بسیار بزرگشان نگاه می کردم. خانه ای اشرافی که بیش از سه برابر منزل دایی بود و با مبلمان و وسایل قیمتی و بسیار شیک دکور شده بود. حتی نوع کاغذ دیواری و پرده های اتاق مهمانخانه هم با سایز خانه ها متفاوت بود. در همین موقع خانمی چاق اما زیبا و آراسته، با لباسی بسیار شیک از اتاقی خارج شد. مارال مادرش را که ماریا نام داشت به من معرفی کرد. مادرش نیز بعد از خوش آمد گویی با لبخند حال حولیا و دایی ام را که تا آن روز حتی تلفنی هم با آنها رابطه نداشت، پرسید و من با کمال تعجب متوجه شدم او از تمام زندگی من خبر دارد.

وقتی وارد اتاق مارال شدم، از حیرت دهانم باز ماند و بر جای میخکوب شدم، اتاق او بسیار بزرگ و زیبا بود، به طوری که اگر کسی مارال را نمی شناخت، فکر می کرد او شاهزاده است. هر چند که اتاقش در مقایسه با وسعت خانه شان بی شباهت به یک قوطی کبریت نبود، اما باز هم در نظر من بسیار بزرگ و با شکوه جلوه کرد.

پرده حریر گلپه که همخوانی زیادی با روتختی و حتی ساتنهای تور بالای تخت داشت، تمامی تابلوهایی که به دیوار زده شده بود، نیز دارای قابهای چوبی به همان رنگی بود. لوستر اتاقش آنقدر بزرگ بود و لامپ داشت که مطمئناً می توانست کل اتاق پذیرایی و هال منزل دایی را روشن کند. مساحت اتاق به قدری زیاد بود که یک سمت آن تخت بزرگی وجود داشت و طرف دیگر، میز تحریر و کتابخانه و گوشه ای دیگر هم یک دست مبل، ولی با این وجود باز هم فضای خالی به چشم می خورد. در کل آن اتاق، یک سوئیت کامل و بی نقص بود.

مارال که متوجه حیرت من شده بود، دستم را گرفت و همراه خود روی مبل نشاند و گفت:

-به چی اینقدر نگاه می کنی؟

-اتاق خیلی قشنگه! من هیچ وقت فکر نمی کردم تو چنین خونه ای زنگی کنی!

-چرا؟

-آخه اصلاً بهت نمیاد.

مارال پوزخندی زد و سرش را پایین انداخت، در ابتدا متوجه ناراحتی اش نشدم چون هنوز داشتم با ولع به اطراف نگاه می کردم، تا خواستم از ساعت دیواری زیبایی که روی دیوار نصب شده بود، تعریف کنم، متوجه گریه او شدم. به قدری جا خوردم که از مقابلش بلند شدم و کنارش نشستم و گفتم:

-چرا داری گریه می کنی؟

او در حالی که اشکهایش را پاک می کرد، با چشمهای جدی اش که کوچکترین محبتی در آنها وجود نداشت، به صورت مبهوت و متعجب من چشم دوخت و گفت:

-کاش من هم مثل تو بودم، مستقل و مختار. اما من هیچ وقت اجازه انجام کارهای دلخواهم رو ندارم. مهتاب! باورت نمی شه، همیشه و در همه حال، آرکان دنبالمه تا نکنه یه موقع اشتباهی بکنم. به خدا برای رفتن به کالج و ادامه تحصیل اونقدر گریه و التماس کردم تا بالاخره پدرم موافقت کرد. توی این خونه با من خیلی بدرفتاری می شه و همیشه به چشم به دختر هرزه بهم نگاه می کنند.

-شاید ... شاید کار اشتباهی کردی.

-نمی دونم ... باور کن هر کاری می کنم که شاید به این وضع عادت کنم، نمی شه. لاقل توقع دارم جلوی دوست و آشنا باهام بهتر رفتار بشه اما پدرم و آرکان همیشه جلوی همه توی سرم زدن. اونها فکر می کنن دختر یعنی تو سری خور و خونه نشین، نمی دونم متوجه شدی یا نه، ولی حتی زمانی که با تو تلفنی صحبت می کنم، صحبتها رو کنترل می کنن. این اتاق رو هم که می بینی فقط به خاطر خونه نشین شدن من درست کردن. من از این اتاق، از این خونه، از این شهر و از پدر و برادرم بیزارم.

باگفتن این جملات، دوباره اشک در چشمهایش حلقه زد و ادامه داد:

-من خیلی بدبختم مهتاب، خیلی.

او را در آغوش گرفتم و او همچنان گریه می کرد.

نزدیکیهای ظهر بود که توسط مادر بسیار دوست داشتنی و خونگرم مارال به سر میز ناهار دعوت شدید. بعد از صرف ناهار هنوز به اتاق مارال نرفته بودیم که آرکان وارد خانه شد و تا چشمش به من افتاد با نگاه زشتی سرتاپای مرا برانداز کرد و با عصبانیت رو به ماریا گفت:

-مگه قرار نبود مارال دیگه دوستانش رو به خونه نیاره؟

ماریا که هم ناراحت شده بود و هم خجالت زده، به سرعت او را همراه خود به آشپزخانه برد و بعد از دقایقی که صدای بحث آنها می آمد، آرکان با عصبانیت از خانه خارج شد و در را محکم به هم کوبید. از این که وجود من در آن خانه باعث ناراحتی او شده بود متعجب بودم، اما چیزی نگفتم و به روی خودم نیاوردم. مارال و مادرش سعی داشتند هر طوری که شه رفتار او را توجیه کنند اما دلایلشان اصلاً منطقی نبود. به همین منظور تصمیم گرفتم که دیگر به خانه آنها نروم. یک ساعتی در اتاق مارال بودیم که تصمیم گرفتم به خانه بروم. مارال پیشنهاد داد حیاط خانه شان را نیز به من نشان دهد. من هم چون نمی خواستم ناراحتش کنم پذیرفتم و با هم از پله ها سرازیر شدیم. تا به طبقه اول رسیدیم، متوجه پدر مارال شدم و سلام کردم. او همچنان که روی کاناپه، روبروی پله ها نشسته بود و قهوه می نوشید، به ما گاه کرد و گفت:

-سلام دختر خانمها، خسته نباشید.

هر دو تشکر کردیم و او ادامه داد:

- شما مهتاب هستید، درسته؟

- بله، از آشنایی تون خیلی خوشحالم.

- آفرین دخترم! شما بسیار دختر مؤدبی هستید، نمی خواهید بنشینید؟

مارال که کمی هول و دستپاچه به نظر می رسید، گفت:

- آخه پدر... ما می خواستیم بریم.

- فکر نمی کنم چند دقیقه نشستن، اینقدر وقتتون رو بگیره.

من بی معطلی روی یکی از مبل ها نشستم و با لبخند به مارال که همان طور مات و مبهوت ایستاده بود اشاره کردم که او هم بنشیند.

پدر مارال ، که هیرات نام داشت واقعاً مانند سرهنگها رفتار می کرد. پوزخند تلخی زد و به من نگاه کرد و گفت:

- متأسفانه مارال هنوز نمی دونه با بزرگترها چطور باید رفتار کرد.

به طرفداری از دوستم گفتم:

- من تصمیم داشتم برم، به خاطر همین هم مارال دوستداشت تا نرفتم، تمام قسمتهای خونه رو نشونم بده.

- بی خود بهانه تراشی نکنید، اون هنوز خیلی بچه است و خیلی مونده تا بزرگ بشه.

نیم نگاهی به مارال انداختم که داخل مبل فرو رفته بود و دستهایش را به هم می فشرد. تازه به حرف مارال رسیدم که عقیده داشت

پدرش تمام دخترها را به او ترجیح می دهد. یک لحظه دلم برایش سوخت اما نمی توانستم حرفی بزنم. پدرش بی توجه به حال او

گفت:

- چند وقته به اینجا اومدید؟

- حدود یک سال و نیم.

- و در این مدت والدینت چندبار به دیدنت اومدند؟

- سه بار.

- آفرین بر تو!

و بعد رو به مارال کرد و گفت:

-دختر باید اینقدر عرضه داشته باشد که بتونه دور از خانواده اش هم، راحت و بدون دردسر زندگی کنه.

-ولی پدر ... شما که تا حالا اجازه ندادید من تنها جایی بمونم، پس از کجا ...

-کافیه. تو فقط می تونی گریه کنی و به غیر از این هیچ.

مارال با دلخوری و بغض گفت:

-اصلاً هم این طور نیست.

و بایان این جمله، به سرعت به طرف اتاقش دوید. از این که وجود باعث ناراحتی اش شده بود، از خودم دلخور شدم و با اجازه از هیرات به اتاق مارال رفتم. او روی مبل نشسته بود و گریه می کرد. کنارش نشستم و او را در آغوش گرفتم. او نیز سرش را روی شانه ام گذاشت و با صدای بلند گریست. آنقدر سکوت کردم تا آرام شد و خود را از آغوشم بیرون کشید و در حالی که هنوز حق هق می کرد گفت:

-زندگی منو می بینی مهتاب؟

-تو که اخلاق پدرت رو می دونی، پس چرا ناراحت می شی؟

-منی دونی چقدر کوچیک شدن سخته، اون هم پیش دخترهای دیگه. اون قدر پیش این و اون منو خوار کردن که کم کم داره باورم میشه بی عرضه هستم.

آن روز کلی دلداری اش دادم و به او گفتم که همه به نوعی مشکل دارند و انسان بی غم وجود ندارد. اما باطناً خود نیز از عملکرد و رفتار پدر مارال که روزگاری سرهنگ یک مملکت بوده، ناراحت شدم.

تقریباً هر روز امتحان داشتیم و فرصت بسیار کمی برای دوره دروس، اما بعد از پشت سر گذاشتن تمام امتحانات، مطمئن بودم قبول خواهم شد.

تا اعلام نتایج و همچنین شروع ترم بعد و واحد گیری، ده روز تعطیل بودیم. تصمیم داشتم این مدت را به بهترین نحو خوش بگذرانم. به همین خاطر یک روز از مارال خواستم به کنار دریا برویم. او ابتدا مخالفت کرد و گفت:

-هیچ می دونی تا اونجا چقدر راهه؟ من تا به حال تنها رفتم. می ترسم به موقع...

من که فقط یک بار همراه دایی و جولیا و فردریک به آنجا رفته بودم، با اعماد به نفس گفتم:

-همچین می گی خیلی راهه که انگار می خواهیم با هواپیما بریم.

-من مطمئنم که پدرم نمی ذاره.

-راضیش می کنیم.

-آخه چطوری؟

-اون رو بسپاردست من.

-حالا نمی شده به جای دیگه بریم؟

-نخیر، من می خوام برم کنار دریا، تو هم باید با من بیایی.

مارال که هنوز مردد بود، با قیافه ای درهم نگاهم کرد و دیگر مخالفتی نکرد بعد از تلفن زدن و کلی اصرار به ماریا بالاخره موفق شدیم رضایت پدر مارال را بگیریم. من نیز شب از دایی اجازه گرفتم و بعد همراه جولیا وسایلی را که برای پیک نیک یک روزه احتیاج داشتیم حاضر کردم و شب آسوده خوابیدم.

صبح حدود ساعت نه و نیم، مارال به منزل ما آمد و توسط مترو عازم دریای شمال شدیم. خوب می دانستم که به هردویمان خوش می گذرد و دوست داشتم مارال هم به جای این همه اضطراب و نگرانی، شاد باشد تا هر دو روز خوب داشته باشیم.

بعد از مدت زمان نسبتاً طولانی بالاخره به دریا رسیدیم و به ساحل رفتیم. هوا خنک بود ولی آفتاب سراسر مساحت ساحل را گرفته بود.

دریا بسیار آرام و زیبا بود و به خاطر آفتابی که به سطح آن می تابید. بازتاب زیبایی نیز داشت. ساحل خیلی شلوغ بود و چترهای رنگارنگ زیادی به چشم می خورد که مردم در سایه آن نشسته یا خوابیده بودند. ما نیز قسمتی از ساحل را که خلوت تر از جاهای دیگر بود انتخاب کردیم و سایبان آبی و سفید رنگ بزرگی را که متعلق به جولیا بود، در ماسه فرو کردیم و زیرانداز نه چندان بزرگمان را هم انداختیم و نشستیم.

همیشه عاشق دریا بودم و از آن محیط زیبا کمال لذت را می بردم. پشت سر ما آلاچیقهای زیادی وجود داشت که افراد زیادی در آنجا بودند. در ساحل دریا تعداد زیادی زن و مرد به چشم می خوردند که با وجود خنکی هوا با لباسهای کم روی تختهای شنا خوابیده بودند و اصطلاحاً آفتاب می گرفتند. عده ای هم در آب مشغول شنا بودند. چندتایی عکس می گرفتند و بقیه هم یا می خوردند و یا صحبت می کردند. بچه ها یا لب دریا نشسته بودند و خودشان را خیس می کردند و یا مشغول شن بازی بودند و هر کسی کار خود را می کرد و به دیگری کار نداشت.

بعد از تماشای اطراف، مجدداً چشم به دریا دوختم و بی اراده لبخند روی لبهایم نقش بست. مارال متوجه ام شد، آهسته دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

-به چی فکر می کنی؟

-به گذشته، قدیمها همیشه آرزو داشتم یک روز با دوستانم برم کنار دریا اما این آرزو عملی نشد، حالا... با تو، اینجا هستم.

-دوستهای خوبی داشتی؟

-آره، خیلی خوب. البته هنوزم گاهی برام نامه می نویسن.

-خوش به حالت! من هیچ وقت یه دوست واقعی نداشتم.

-ولی من دوست تو هستم.

-آره... این اولین باره که به معنای واقعی دوستی دارم.

با لبخند از کنار مارال بلند شدم و از غرفه های کوچکی که در قسمت عقب ساحل قرار داشت قهوه خریدم. تا نزدیک ظهر از هر دری حرف زدیم و بعد هم ناهار خوردیم. بعد از ناهار کمی دراز کشیدیم و بعد هم کنار دریا قدم زدیم. خیلی دوستداشتیم من هم مانند بقیه دخترها و زن ها برای شنا به دریا بروم، اما هرچه فکر می کردم نمی توانستم به خودم بقبولانم که مثل آنها باشم، چرا که ایرانی بودم و مطمئناً این کارها با گروه خونی من جور در نمی آمد.

ساعت حدود پنج بعد از ظهر بود که عصرانه خوردیم. هنوز عصرانه مان تمام نشده بود که در سمت راست متوجه آبگین شدم. او پسری بود بسیار زیبا و جذاب که در کالج ما درس می خواند اما کلاشش با ما فرق می کرد و من فقط چند بار با او برخورد داشتم. او همچنان در زاویه دید ما تک و تنها نشسته بود و بی حرکت به مارال نگاه می کرد، معلوم بود در عالم دیگری سیر می کند، اما زمانی که فهمیدم من متوجه اش شده ام، برایم دست تکان داد و با لبخند کمرنگی نزد ما آمد.

-سلام دخترها، خوش می گذره؟

-ممنون، خیلی وقته اومدید؟

-یک ساعتی می شه.

مارال که هنوز دهانش پر بود، به زور لقمه اش را فرو داد و به اجبار لبخند زد. یک ساندویچ کوچک و یک لیوان نوشابه به طرف آبگین گرفتم و گفتم:

-حتماً عصرونه میل دارید.

او با کمی مکث آنها را گرفت و تشکر کرد. سپس رو به ما کرد و در حالی که جهت نگاهش به صورت مارال بود، گفت:

- شما منزلتون این اطرافه؟

من که توقع داشتم مارال جواب بدهد به او نگاه کردم، ولی مارال طبق معمول همیشه سرش را با خجالت پایین انداخته بود. به همین دلیل به جای او گفتم:

- نه، ماشرق هامبورگ هستیم، نزدیکیهای کالج.

- پس به اینجا خیلی دور هستین!

- تقریباً شما منزلتون کجاست؟

- حدوداً پنج کیلومتری اینجا. تقریباً نزدیکییم.

- پس چطوری این همه راه رو تا کالج میاید؟ مگه این اطراف کالج نیست؟!

- چرا هست ولی من می خواستم تو بهترین کالج هامبورگ تحصیل کنم.

با لبخند سرم را تکان دادم و حرفش را تأیید کردم. او دوباره رو به مارال سؤال کرد:

- امتحانتون رو خوب دادین؟

مارال با مکث گفت:

- بله... بد ندادم.

- یعنی قبول می شید؟

- فکر کنم.

متوجه شدم آبتگین شدیداً سعی دارد با مارال رابطه برقرار کند، به همین خاطر خرید قهوه را بهانه کردم و آنها را تنها گذاشتم و بعد از کلی وقت تلف کردن برگشتم. وقتی لیوانهای یکبار مصرف قهوه را به آنها دادم متوجه شدم مارال تا بناگوش قرمز شده، اما آبتگین لبخند به لب داشت و با متانت خاصی از من به خاطر قهوه تشکر کرد. بعد اصرار کرد که قهوه ها را میهمان او باشیم. مارال همچنان که چشم به لیوان قهوه دوخته بود و آن را در دستش می چرخاند، سعی داشت در صحبت من و آبتگین شرکت نکند.

با گذشت یک ساعت، آبتگین به گرمی دست ما را فشرد و رفت. رفتار غیرعادی مارال بسیار کنجکاوم کرد، به محض رفتن آبتگین، علت تغییر رفتارش را پرسیدم، او که انگار منتظر چنین سوال و چنین لحظه ای بود، با قیافه ای متعجب گفت:

-مهتاب! باورت نمی شه، اون بهم گفت دوستم داره و مدتی که می خواسته این موضوع رو بهم بگه.

با این که قبلاً حدس زده بودم اما باز هم متعجب شدم و گفتم:

-این که عالی!

اما او خیلی جدی گفت:

-اصلاً هم عالی نیست.

-آخه چرا؟! تو باید از خدات باشه که پسر خوبی مثل آبیگین عاشقت شده.

-اصلاً هم این طور نیست. در ضمن تو از کجا می دونی اون پسر خوبیه؟

-چون توی کالج زبانزد خاص و عامه.

-این که دلیل نشد.

-تو واقعاً ازش خوشت نمیاد؟

-اصلاً به این موضوع فکر نکردم.

-پس چرا این قدر مخالفی؟

-مثل این که تو متوجه نیستی، من هیچ وقت نمی تونم با یه پسر رابطه داشته باشم.

-نکنه به خاطر... به خاطر پدرت و آرکان می گی!

او سکوت کرد و من ادامه دادم:

-ببین مارال! تو باید قبل از در نظر گرفتن هر کس دیگه، دل خودت رو در نظر بگیری. هم آبیگین خوبه، هم تو. در ضمن شما هم

وطن هستین. پس دیگه چی می خوای؟

مارال که انگار دوست داشت این بحث را زودتر خاتمه دهد و راهی خانه شویم، با عجله سایبان را بست و گفت:

-ببین مهتاب! من اصلاً از این پسر خوشم نمی یاد. دیگه هم دوست ندارم در موردش صحبت کنم.

-باشه با این که خوب می دونم یا داری اشتباه می کنی یا بهم دروغ می گی، باشه. من دیگه حرفی نمی زنم.

به سرعت وسایلمان را جمع کردیم و راهی خانه شدیم. در راه برگشت هم دیگر حرفی در این مورد زده نشد. مارال با آن اخلاق خاصش و با آن خجالت‌های بی موقعش اعصابم را به هم ریخته بود. خوب می دانستم که امکان ندارد از آبگین، پسری که هم زیاب بود و هم متین و در عین حال هم وطنش نیز محسوب می شد، بدش بیاید. تمام اینها بهانه‌های بود که تنها علتش پدر و برادرش بودند و بس.

آن روز به هر دوی ما خیلی خوش گذشته بود. من با خاطره ای خوب و به یاد ماندنی و همچنین با یادآوری آبگین و چهره زیبای او که همیشه لبخند بر لبش بود، باز به یاد مارال افتادم. خوب می دانستم که آبگین واقعاً عاشق مارال شده. این را از نگاه‌های عمیقش خواندم، چرا که من خودم یک بار عشق را تجربه کرده بودم و امروز برایم همان نگاه‌های سیامک تکرار شده بود. نگاههایی که به جای زبان، سخن می گفت و انسان را به اوج صمیمیت می رساند. آن زمانها همین نگاه‌های عاشقانه و مشتاق بود که به تک تک سلولهای وجودم رسوخ کرد و من دریافتم سیامک واقعاً دوستم دارد. اما دریغ و افسوس که مارال اینها را نمی دانست. او قبل از دیدن چشمان آبگین، صورت پدرش را پیش رو مجسم می کرد. یک لحظه از هیرات بدم آمد، چرا که او باعث شده بود دخترش چشم به روی تمام حقایق و حتی احساس قلبی اش ببندد و حتی به خودش اجازه فکر کردن را هم ندهد. دلم برای آبگین می سمخت و از این که ممکن است دلش بشکند، قلبم گرفت.

خبر قبولی ام در ترم اول، باعث خوشحالی دایی و جولیا و پدر و مادرم شد و این مسأله مرا بیش از پیش به آینده و قبولی در دانشگاه امیدوار کرد. مارال نیز با نمرات نسبتاً خوب قبول شده بود و این امر را تو دهنی محکمی برای آرکان می دانست.

ترم جدید شروع شد و باز باید اکثر وقتان را در کالج می گذراندیم. یک روز وقتی وارد حیاط شدم، مارال و آبگین را دیدم که کمی جلوتر ایستاده بودند و صحبت می کردند. قیافه مارال عصبی بود ولی آبگین مثل همیشه باچهره ای ملایم مشغول صحبت بود. چون نمی خواستم مزاحمشان شوم، از طرف دیگری به داخل ساختمان رفتم تا مارال مرا نبیند و باز وجود مرا بهانه نکند. تقریباً همه بچه های کلاس آمده بودند که مارال با قیافه ای جدی و اخمهایی درهم وارد شد. به علت ورود استاد، نتوانستم چیزی بپرسم و تنها کلمه ای که بینمان رد و بدل شد، سلام بود.

بعد از اتمام آن ساعت، حرفهایی را که زده بودند برایم تعریف کرد و سپس با ناراحتی گفت:

-مثل این که این پسره نمی خواد دست از سرم برداره، نمی دونم باید به چه زبونی بهش حالی کنم که من اصلاً ازش خوشم نمی یاد.

-لطفاً به من دروغ نگو!

-یعنی تو فکر می کنی من اون رو دوست دارم؟!

-خب آره، مگه همین تو نبودی که ترم قبل می گفتی پسر خیلی خوبیه و ازش خوشت می اومد؟

-من فقط خوشم می اومد چون به هیچ کس کاری نداشت، ولی کی گفتم دوش دارم؟

-چه فرقی می کنه؟ آدم از کسی که خوشش بیاد، می تونه دوستش هم داشته باشه، اماتو داری یکسره...

-شاید تو این طور باشی ولی من نیستم. در ضمن خودم به اندازه کافی مشکلات دارم و دیگه نمی خوام این مشکل هم به مشکلات دیگه ام اضافه بشه.

-به هر حال خودت می دونی. هر کاری دوست داری بکن.

مدتی گذشت. یک روز تا از در ورودی کالج داخل رفتم، متوجه آبتین شدم. او به طرف آمد و بعد از سلام و احوالپرسی با کمی مکث گفت:

-می خواستم امشب به صرف شام در یکی از رستورانهای خوب این حوالی دعوتتون کنم.

-واین دعوت به چه منظوره؟!

-راستش می خواستم کمی در مورد مارال باهاتون صحبت کنم.

فقط به خاطر این که شاید بتوانم کمکی به آنها بکنم پذیرفتم و او با خوشحالی گفت:

-ممنونم که پذیرفتید، فقط خواهش می کنم به مارال حرفی نزنید. نمی خوام بدونه.

-حتماً... حالا این رستوران کجا هست؟

-رستوران «فرموز» در خیابون «مولتانیا»

-باشه، من ساعت هشت اونجا هستم.

-باز هم ممنون.

از عصر به فکر آبتین و حرفهایی که می خواست بزند بودم تا این که بالاخره هوا تاریک شد. به سرعت آماده شدم و بعد از اطلاع دادن به جولیا، به رستوران مذکور رفتم. تا آن روز به آن رستوران نرفته بودم. رستورانی بسیار شیک و زیبا که در یکی از بهترین محله های شرق هامبورگ واقع بود. هنوز از دور به نمای رستوران نگاه می کردم که آبتین را دیدم. او به طرفم آمد و بعد از سلام و احوالپرسی، با هم به داخل رستوران رفتیم.

آبتین میزی را انتخاب کرد و سفارش شام داد. وقتی دسر و سپس غذایمان را آوردند، آبتین با مکثی طولانی شروع به صحبت کرد:

- راستش می خواستم توسط شما بیشتر با روحیات مارال آشنا بشم. من اون رو خیلی دوست دارم اما با توجه به رفتارش، کمی گیج شدم. تا امروز چند بار بهش گفتم و ازش خواهش کردم که در مورد پیشنهادم فکر کنه ولی اون اصلاً به من و حرفهام اهمیت نمی ده. من پسری نیستم که از هر کسی خوشم بیاد، باهاش رابطه صمیمی برقرار کنم، ولی واقعاً مارال رو دوست دارم، یعنی از همون روزهای اول ترم قبل، دوستش داشتم. اما اون طوری رفتار می کنه که انگار ازم بیزاره. خب ... اگه واقعاً این طوره چرا بهم نمی گه و خیال خودش و منو راحت نمی کنه!؟

- ببینید، اون مطمئناً از شما بیزار نیست ولی به دلایلی هم نمی تونه خواسته تون رو قبول کنه. شما نباید ازش دلگیر بشید. بالاخره هر کسی برای خودش مشکلاتی داره و اون هم از بقیه مستثنی نیست.

- آخه این چه مشکلیه که به من و پیشنهادم مربوط می شه؟

- راستش ... اجازه ندارم حرفی در مورد مسائل خصوصی و شخصی اون بزنم.

- قول میدم این مسأله پیش خودمون بمونه، من می خوام بدونم.

- متأسفم!

- چرا فکر می کنی من غریبه هستم؟

جدی شدم و گفتم:

چون هستی آبدین، چرا نمی خوای قبول کنی؟

- ولی من چندین ماهه که اونو میشناسم و از تمام کارهام خبر دارم.

- تو که چنین ادعایی داری، چطور هنوز از مشکلت خبر نداری؟

- من واقعاً نمی دونم چطور می تونم به این مشکل پی ببرم! ای کاش شما کمکم می کردین.

به خاطر این که دیگه پافشاری نکند سعی کردم بهانه ای بیاورم و کمی کار مارال را توجیه کنم، بنابراین گفتم:

- فقط این رو می تونم بگم که هر کسی برای خودش معیارهایی داره که این معیارها از گذشته های دور تا حالا وحتىی توی خانواده شکل گرفته.

- متوجه منظور تون نشدم.

-ببینید، مثلاً من توی ذهنم دوست دارم با کسی رابطه داشته باشم که شوخ طبع یا خیلی اجتماعی باشه، خب مسلماً اگه خصوصیات اخلاقی شخصی غیر از اینها باشه با پیشنهادش موافقت نمی کنم و این معیارهای من اکثراً از خانواده به من منتقل می شه دیگه.

-با این حرفهای شما این طور می شه فهمید که مارال شخصیت منو نمی پسنده،درسته؟

-نه، منظور من این نبود،من گفتم «شاید»

-من دوست دارم شما با من رودربایستی نداشته باشید.

-من اصلاً با شما رودربایستی ندارم.

پس چرا علت مخالفت اون رو بهم نمی گید؟!

-چون این مساله رو فقط خود مارال می تونه بهتون بگه.

آبگین که مردد بود با همان قیافه گرفته و منطقی اش چشم به صورت من دوخته بود. دستهایش را در هم گره کرد و گفت:

-من با شناختی که از مارال پیدا کردم، فکر نمی کنم در مورد مسائل شخصی اش حرفی بهم بزنه. اون توی حرفهایش، یکسره از این شاخه به اون شاخه می پره و این مسأله منو کاملاً گیج کرده، حقیقتش می ترسم... می ترسم که توی انتخابم دچار اشتباه شده باشم.

-اصلاً این فکر رو نکنید. مارال خیلی دختر خوبیه. شما هم خوب هستید. پس مطمئن باشید ارزشش رو داره کمی به خاطرش زحمت بکشید.

او لبخند زد و با مکث کوتاهی گفت:

-شما دختر مصممی هستید. خیالم رو راحت کردید... پس من سعی می کنم کمی جدی تر این مسدله رو دنبال کنم تا بالاخره به هدفم برسم.

-من هم بیشتر با مارال صحبت می کنم تا منطقی تر باشه...

موقع خداحافظی آبگین از من خیلی تشکر کرد و من نیز برایش آرزوی موفقیت کردم.

از آبگین خیلی بیشتر از قبل خوشم آمده بود، چون می دیدم برای به دست آوردن مارال اینقدر ارزش قائل است و امیدوار بودم مارال هم خواسته اش را قبول کند و خودش را از آن زندگی یکنواخت و خالی از تنوع بیرون بکشد.

فردای آن روز در کالج به رفتار مارال دقیق شدم شاید چیزی دستگیرم شود اما او مثل همیشه جدی بود و چشمان بی احساسش را هاله ای از غم پوشانده بود. چقدر دوست داشتم بتوانم برایش کاری کنم. اما به هیچ عنوان به خودم حق دخالت مستقیم نمی دادم، ولی این طور که فهمیده بودم او مردد بود و نمی توانست تصمیم درستی بگیرد.

چند وقت گذشت و من شاهد تلاش آبتین بودم، اکثراً با مارال صحبت می کرد و سعی داشت متقاعدش کند. کم کم داشتم از اخلاق مارال و رفتار سرد و بی روح اش کفتری می شدم و به خوبی می دانستم که او هرگز نمی تواند با بهانه های غیر منطقی اش آبتین را که پسری منطقی بود قانع کند.

او با پذیرفتن آبتین در حریم خصوصی زندگی اش می توانست کمک بزرگی به خودش کند و از آن جو گذشته که در منزلشان حکمفرما بود و انسان را دچار خفقان می کرد، خارج شود و کمی از لاک خود بیرون بیاید. اما مارالا همچنان سماجت می کرد. ولی آبتین که سمج تر از او بود بالاخره توانست دل سخت مارال را به دست آورد و از او جواب مثبت بگیرد.

فصل ۷

سال جدید میلادی فرا رسد. آن سال نیز کریسمس را با دایی و خانواده اش که برایم بسیار عزیز بودند، جشن گرفتم و خود را در شادی فردریک دوست داشتنی و بازیگوش سهیم کردم. فقط ته دلم غم دوری از پدر و مادرم به شدت عذابم می داد و خدا می داند با وجود تماسهای تلفنی که با هم داشتیم چقدر دلم برایشان تنگ شده بود.

روز اول ژانویه با شور و شوق به پایان رسید و به همه مان خوش گذشت. روز دوم بود که زنگ خانه زده شد. دایی در را باز کرد و بعد از چند دقیقه مادر و پدرم را دیدم که سرزده و بی خبر به دیدنم آمده بودند. از دیدنشان به قدری خوشحال شدم که اشک در چشمهایم حلقه زد و بی درنگ خود را در آغوش آنها انداختم و از فرط شادی گریستم.

تعطیلات آن سال برایم بسیار زیبا و دوست داشتنی بود و خیل خوش گذشت چرا که مادر و پدر را با مارال آشنا کنم اما او تعطیلات آن سال را همراه خانواده اش به مسافرت رفته بود و تا آخر تعطیلات از او بی خبر بود.

در این مدت به اقصی نقاط آلمان سفر کردیم و حتی برای اولین بار به «جنگل سیاه» که بزرگترین جنگل جهان است، رفتیم و از دیدن آن فضای زیبا و دیدنی نهایت لذت را بردیم. از آنجا نیز به «فرایبورگ» که بزرگترین شهر جنگل سیاه است سفر کردیم. این شهر دارای کلیسای بزرگی است که بیشتر به یک ساختمان باستانی شباهت دارد و از شاهکارهای معماری آلمان محسوب می شود. به طوری که شیشه پنجره های آن کمیاب و گنجینه های هنری آن گرانبهاست. در مناره این کلیسا که خود از شاهکارهای معماری به شمار می رود، یکی از کهنسالترین ناقوسها آلمان قرار داد. همچنین یکی از بزرگترین دادگاههای آلمان نیز در فرایبورگ واقع است. از آنجا نیز به شمال آن شهر که شهر «بادن بادن» است رفتیم. آن شهر زیباترین نقطه آلمان محسوب می شود و دارای آهای معدنی مخصوصی است که از چشمه های آب گرم با وجود پارکها و بلوارهای زیبا و مجلل، یکی از معروفترین گردشگاههای جنگل

سیاه است که ما نیز از تماشای آنجا کمال لذت را بردیم. این مکانهای دیدنی که برایم بسیار جالب بود، مرا با کشور آلمان، بیشتر آشنا کرد.

بعد از اتمام تعطیلات، مرخصی پدر به پایان رسید و بالاجبار آنها به ایران بازگشتند و مرا با یک دنیا خاطرات شیرین بار دیگر ترک کردند.

کلاسهای کالج دوباره شروع شد و باز هم مثل گذشته روزها یکنواخت و کسل کننده بودند. مدتی گذشت و من در این مدت سعی داشتم بیشتر حواسم را به درسهای متمرکز کنم تا بتوانم بدون هیچ مشکلی راهی دانشگاه شوم چرا که دانشگاه و فارغ التحصیل شدن تنها هدفی بود که مرا در آنجا ماندگار کرده بود و می توانستم دوری از پدر و مادر را هرچند سخت، تحمل کنم.

یک روز ساعت ناهار، من و مارال مشغول جمع آوری کتابهایمان بودیم که از داخل کریدور کالج، صدای دعوا به گوشمان رسید. به سرعت به کریدور رفتیم و دیدیم عده زیادی در راهرو جمع هستند و دو نفر هم وسط جمعیت مشغول داد و فریاد. وقتی جلو رفتیم متوجه جولی و یکی از پسران کالج شدم که سر هم فریاد می کشیدند. جولی در کلاس ما بود، دختری بسیار آرام که من خیلی دوستش داشتم و آن پسر هم در کلاس آبتین بود، پسری بسیار خوش تیپ و جذاب که دختران زیادی خاطر خواهش بودند. جولی با عصبانیت دست آن پسر را از بازویش جدا کرد و او را به عقب هل داد. او یک دفعه عصبی شد و سیلی محکمی به صورت جولی زد. من که از وضع به وجود آمده خیلی ناراحت شده و از طرفی شاهد سیلی خوردن دوستم بودم، جلو رفتم تا جولی را به داخل کلاس ببرم اما آن پسر که معلوم بود هنوز از دست جولی ناراحت و عصبانی است، یک سیلی هم به صورت من زد که این عملش بقیه بچه های کالج، بخصوص آبتین را نیز تحریک کرد و کم کم همه باهم درگیر شدند و دعوا شدت گرفت. من که هنوز از سیلی او شوکه بودم، به دیوار تکیه دادم و به بقیه نگاه کردم. هنوز دستم روی صورتم بود که مارال جلو آمد و گفت:

-تو چرا رفتی جلو؟! -

-ندیدی چطور زد توی صورت جولی؟ -

-چرا دیدم، ولی تو نباید دخالت می کردی، حالا نگاه کن همه درگیر شدن.

-من فقط می خواستم جولی رو از اینجا ببرم ولی این پسره انگار دیوونه شده.

در همین موقع دو نفر از مسئولین کالج به طبقه بالا آمدند و با خجالت آنها سر و صداها خاتمه یافت. وقتی یکی از بچه ها دعوا و علت آن را بیان کرد تمام کسانی که به نوعی درگیر این قضیه شده بودند، از جمله من و آبتین را نزد معاون کالج بردند و آن جا یک بار دیگر تمام ماجرا تعریف شد و من تازه فهمیدم آن پسر برای جولی در کالج و بیرون مزاحمت ایجاد کرده و زمانی که این مساله بار دیگر تکرار شده این نزاع به وجود آمده است.

معاون کالج، آقای «سدنی فور» با خونسردی از او خواست از تمام بچه ها عذرخواهی کند اما او که پسر بسیار مغرور و خودخواهی بود، از این کار امتناع کرد و همین عملش باعث شد به مدت یک هفته از کالج اخراج شود. بعد هم از همه تعهد گرفته شد. علاوه بر تعهد به همگی مان اخطار داده شد که اگر یک بار دیگر چنین اتفاقی در کالج بیفتد، اخراج خواهیم شد.

ساعت نهار همگی به سالن غذاخوری رفتیم. جولی از من عذرخواهی کرد و کل قضیه و مزاحمتهایی را که او برایش به وجود آورده بود، برای من و مارال تعریف کرد. هیچ گاه فکر نمی کردم پسری که همیشه موضوع صحبت دخترهای کالج بود، اینقدر پست باشد و بتواند چنین فکری در مورد کسی داشته باشد. بنابراین با شنیدن حرفهای جولی به این نتیجه رسیدم که هیچ وقت نمی شود آدمها را از ظاهرشان شناخت.

تا به آن روز از کسی سیلی نخورده بودم به همین خاطر از آن پسر، کینه بدی به دل گرفتم ولی در مورد دعوای آن روز حرفی به دایی فرشید و جولیا نزد.

یک روز صبح که داشتم از در ورودی کالج وارد حیاط می شدم، متوجه پسری شدم که روی نزدیک ترین نیمکت نشسته بود و تا مرا دید ایستاد و با مکتی کوتاه به طرفم آمد، تا به آن روز او را ندیده بودم. او روبه رویم ایستاد سلام کرد و گفت:

-فرانک هستم. محصل کلاس آخر، طبقه سوم. می دونم مزاحمتون شدم ولی می خواستم ازتون تقاضا کنم اگه ممکنه امروز نهار رو با هم بخوریم.

با تعجب به صورتش نگاه کردم، قیافه ای دخترانه داشت و این حالت باعث شده بود به نظر مظلوم و مهربان بیاید. صورتی با ترکیب ظریف، بینی خوش فرم، لبهایی قرمز و کوچک، پوستی گندمگون و چشمهایی قهوه ای . موهایش نیز قهوه ای و حالت دار بود. لبخند تصنعی زدم گفتم:

-باهام کاری دارید؟!

-بله.

-در چه مورد؟

-در مورد خودمون. حقیقتش من شما رو دوست دارم، به همین دلیل هم می خام باهاتون صحبت کنم. می خواستم اگه اجازه بدید ساعت نهار حرفهامون رو بنویسم.

-من مشکلی ندارم.

-پس امروز ظهر، منتظر تون هستم.

با سر، حرفش را تأیید کردم و او با لبخند و گامهایی بلند از من دور شد و به طرف یکی از دوستانش که تازه وارد کالج شده بود، رفت. من نیز به سمت ساختمان و سپس کلاسماں رفتم. به محض ورودم، مارال را دیدم که لبخند مرموزی بر لب داشت. سلام کرد و گفت:

-از پنجره دیدمتون، چی می گفت؟

-تو اون رو می شناسی؟

-نمی دونم اسمش چیه، ولی می دونم کدوم کلاسه، چند باری دیدمش.

-پس چرا من تا به حال ندیدمش؟

-نمی دونم. اینها رو ول کن. بگو ببینم چی بهت گفت؟

-ازم خواست ساعت ناهار با هم غذا بخوریم.

-و این غذا خوردن به چه معنیه؟

-چه می دونم. می گفت می خواد در مورد خودمون صحبت کنیم.

-یعنی می گی می خواد... وای چه جالب! پس تو هم ...

-بی خودی شلوغش نکن. هیچ خبری نیست.

-همچین هم معلوم نیست.

آن روز مارال از دنده راست بیدار شده بود و خدا می داند تا ظهر چقدر سر به سرم گذاشت. بالاخره ساعت ناهار شد و به سالن غذاخوری رفتیم. جلوی در بزرگ سالن او را دیدم که منتظرم بود. از مارال جدا شدم و نزد او رفتم و پشت میزی، روبه روی هم نشستیم. او با مکتی طولانی به من چشم دوخت و گفت:

-اول غدامون رو بخوریم یا صحبت کنیم؟

-ماخیلی وقت نداریم. بهتر نیست هر دو کار رو با هم بکنیم؟

او ابروهایش را بالا برد و گفت:

-درسته.

و رفت غذا گرفت و خیلی زود بازگشت. هر دو مشغول خوردن شدیم که او گفت:

-راستش این حس از شروع ترم جدید شروع شد. نه دلیل خاصی دارم نه چیزی، فقط احساس می کنم بهتون خیلی علاقمند شدم، به همین خاطر هم دوست دارم بیشتر باهاتون آشنا بشم.

او سکوت کرد و به من نگاه کرد که با غذایم بازی می کردم و منتظر ماند تا جمله ای از جانب من بشنود. اما من در فکر بودم ای کاش می توانستم خیلی راحت خواسته اش را رد کنم. وقتی سکوتم را دید گفت:

-من فکر نمی کنم به دوستی ساده این قدر فکر کردن داشته باشه.

-راستش... من نمی دونم منظورتون از یه دوستی ساده چیه.

- ما می تونیم در حد دو تا دوست باهم رابطه داشته باشیم، فقط همین.

-مطمئنید فقط همین!؟

-البته.

-پس بهتره بدویند من با تمامی محصلین این کالج دوست هستم و همه شون رو هم به نوعی دوست خودم می دونم. شما هم مستثنی نیستید.

-یعنی می خای بگی شما قبلاً هم دوست من بودید؟

-خب البته.

او زد زیر خنده و گفت:

-این چطور دوستیه که ما تا به حال حتی به هم سلام هم نکردیم!؟

من نیز پوزخندی زدم و به صورتش چشم دوختم و گفتم:

-این که الان روبه روی شما نشستم و در واقع میهمان شما هستم چی، این به چه معنیه؟

او جدی شد و گفت:

-پس می خواهید بگید خواسته منو پذیرفتید؟

-بله، من حاضرم به عنوان یه دوست توی کالج باهاتون رابطه داشته باشم.

- پس بیرون کالج چی؟!

- آگه بخوام بیرون از محوطه کالج با شما باشم، این دیگه یه دوستی ساده نیست، چون من فقط بادوستان صمیمی ام بیرون از اینجا رابطه دارم.

- ما می تونیم با هم صمیمی باشیم؟

- من فکر نمی کنم.

او جا خورد و با تعجب گفت:

- آخه واسه چی؟!

- چون من این طور صلاح می دونم.

او که ظاهراً گیج شده بود گفت:

- ولی مهتاب! من تو رو دوست دارم. می خوام باهات باشم.

- اینها رو قبلاً هم گفتید ولی من کوچکترین علاقه ای به شما ندارم. پس بهتره تا زمانی که من به شما علاقمند نشدم در حد همین دوستی با هم رابطه داشته باشیم.

او ناراحت شد ولی حرفی نزد و با عجله مابقی غذایش را تمام کرد و در آخر گفت:

- امیدوارم بهم علاقمند بشی و ما بتونیم بیشتر از اینها باهم باشیم.

- از بابت ناهار ممنون.

در راه برگشت همه چیز را برای مارال تعریف کردم. مارال گفت:

- حالا حقت این قدر بشینم زیر پات تا تو هم اونو قبول کنی؟

- ببین مارال! آگه منظورت واسطه شدن من توی دوستی تو و آبگینه، بهتره بدونی آگین واقعاً پسر خوب و لایقیه. من اونو می شناختم، تو هم اونو دوست داشتی ولی من این آقای فرانک رو که ادعا داره دوستم داره، اون هم نه به دلیل خاصی، نه می شناسم و

نه دوست دارم، پس چه لزومی داره باهات رابطه برقرار کنم؟

- به نظر نمیا د پسر بدی باشه.

- همه چیز که قیافه و ظاهر نیست.

مارال شانه ایش را بالا انداخت و دیگر چیزی نگفت.

با گذشت چند وقت فرانک باز هم از صرافت نیفتاد و وقت و بی وقت به پارک و سینما و یاحتی گالریهای مختلف دعوت می کرد و من نه تنها قبول نمی کردم بلکه سعی داشتم بارفتار سرد و بی تفاوتی به او بفهمانم که بهتر است تصمیمش را عوض کند و یا در مورد من طور دیگر نتیجه گیری کند بلکه قضیه فیصله یابد.

روزها از پی هم می گذشتند و به امتحانات پایان ترم نزدیک می شدیم و مجبور بودیم باز هم با شدت بیشتری درس بخوانیم. مارال که آن اوایل حتی جرات صحبت کردن با آبتین را هم نداشت حالا با و به پارک و سینما و مکانهای تفریحی می رفت.

یک روز در سالن غذاخوری نشسته بودیم که صحبت خوابگاه دانشجویی پیش آمد. من هم که همیشه کنجکاور بودم بدانم دانشجویان خارجی چطور در خوابگاه زندگی می کنند، گفتم:

- خیلی دوست دارم زندگی یکی شون رو از نزدیک ببینم.

یکی از همکلاسی هایم که جان نام داشت گفت:

- واقعاً دوست داری؟

- خب البته. من تا به حال به خوابگاه نرفته ام.

- پس اگه مایل باشی من می تونم تو رو به خوابگاه ببرم.

- مگه تو توی خوابگاه زندگی می کنی؟

- من نه، ولی یکی از دوستانم اونجا زندگی می کنه. قراره امشب به دیدنش برم.

- ناراحت نمیشه من هم همراهات بیام؟

- اون هیچ وقت از دیدن دخترها ناراحت نمی شه!

با او قرار گذاشتم که هر دو با هم به آنجا برویم و من از نزدیک زندگی مجردی دانشجویان خارجی را ببینم. خورشید غروب کرده بود و هوا هنوز از بارانی که عصر باریده بود، مرطوب بود. هوای سرد و بارانی هامبورگ باعث می شد همیشه بلوز و شلوار و بارانی به تن داشته باشیم. آن روز هم من یک بلوز یقه سه سانتی قرمز با یک شلوار سفید و بارانی زرشکی پوشیده بودم، جان تا مرا دید با لبخند گفت:

-امروز خیلی خوشگل شدی!

از او تشکر کردم و راهی خوابگاه شدیم. در راه زیاد صحبت نکردیم تا این که به جلوی ساختمان نسبتاً بزرگ خوابگاه رسیدیم. نمای ساختمان تقریباً قدیمی بود و به خوبی می شد فهمید این بنا متعلق به دهها سال قبل است. توسط آسانسور به طبقه پنجم رفتیم. در راهروی طولی پنج در وجود داشت که به فواصل زیادی از هم قرار گرفته بودند. روی بعضی از درهای اتاقها نام دانشجویان و یا حلقه گلی به چشم می خورد.

اما روی در اتاق دوست جان، هیچ چیزی نصب نشده بود. هنوز در نزده بودیم که صداهای عجیب و غریبی از درون اتاق به گوش رسید. من با تعجب به جان نگاه کردم. اما او به روی خودش نیاورد و فقط لبخندی زد و در اتاق را چند مرتبه به صدا درآورد. بعد از چند دقیقه صداهای قطع شد و لای در آهسته باز شد و من فقط چشمهایی آی رنگ پسری را دیدم که به ما نگاه می کند. او بادیدن ما زنجیر در را انداخت و با لبخندی ظاهری ما را به داخل دعوت کرد. هنوز کاملاً وارد اتاق نشده بودیم که متوجه شدم کسی دوان دوان به دستشویی رفت. دوست جان هم که تمام صورتش عرق کرده بود و لباسی به تن نداشت، پیراهنی تنش کرد و همین طور که دکمه هایش باز بود با لبخند رو به جان گفت:

-چرا زودتر نگفتی همراه کسی میای؟

-ایشون همکلاسی من، مهتابه. دوست داشت نحوه زندگیت رو از نزدیک ببینه. به همین خاطر هممن به اینجا آوردمش.

ما نشستیم و دوست جان خواست به آشپزخانه برود و قهوه ای بیاورد که دختری با سر و وضعی نسبتاً آشفته و لباس نامناسب از دستشویی خارج شد و همین طور که لبخند می زد، به ما سلام کرد. با دیدن او متوجه علت صداهایی که از بیرون اتاق شنیده بودم، شدم. آن دختر بدون لحظه ای درنگ رو به دوست جان گفت:

-من دیگه میرم عزیزم. باهات تماس می گیرم.

سپس خداحافظی کرد و رفت. به جان نگاه کردم و آهسته گفتم:

-بهتر بود منو به دیدن یه دختر می بردی.

-من اینجا دوست دختری ندارم.

خواستم حرفی بزنم که دوست جان با سه فنجان قهوه وارد اتاق شد و همین طور که با چشمان روشنش سرتاپای مرا می کاوید گفت:

-تصمیم داری به این خوابگاه بیای؟

-نه، فقط دوست داشتم با نحوه زندگی شما آشنا بشم.

زندگی اینجا خیلی راحت. فقط گاهی که بازرسین از طرف دانشگاه میان باید حسابی حواسمون رو جمع کنیم.

- شما برای رفت و آمدهاتون محدودیت یا حتی ممنوعیت ندارین؟!

او بلندخندید و گفت:

- توی خوابگاه ما آزادی حرف اول رو می زنه.

صدای خنده چندین دختر از داخل راهرو به گوش می رسد. او رو به جان گفت:

- بهتره یه سر به بیرون بزنی.

او هم خندید و سرش را به نشانه موافقت تکان داد و همین طور که بلند می شد، گفت:

- من خیلی زود بر می گردم.

با رفتن او، من و آن پسر چشم آبی تنها شدیم. او از روی صندلی اش بلندشد. من هم با ترس ایستادم و او به جای بیان حرفی، خندید و به کنار پنجره رفت. دوست داشتم همان لحظه از اتاق او و از آن خوابگاه بگیرم اما نمی دانم چرا پاهایم قدرت تکان خوردن نداشتند. او همان طور که به بیرون نگاه میکرد گفت:

- میتونم علت اصلی اومدن به اینجا رو از خودت بپرسم؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- جان که گفت، دوست داشتم با زندگی توی خوابگاه...

- بله، این بهانه رو شنیدم. اما علت اصلیش رو هنوز نگفتی.

- علت اصلی همین بود که گفتم.

- یعنی توقع داری باور کنم؟

- خب، چرا که نه؟

او باز خندید و این بار به کنار من آمد و همین طور که به چشمهایم زل زده بود با انگشت صورتش را نوازش کرد و گفت:

- اما هیچ دختری به خاطر این جور مسائل به دیدن پسری نمی ره.

دستش را عقب زد و با عصبانیت گفتم:

- همه دخترها اون طور که تو فکر می کنی نیستن.

او باز یک قدم به من نزدیکتر شد و این بار صورتم را بین دستهایش گرفت و گفت:

-تو خیلی خوشگی، این رو تا حالا کسی بهت گفته؟

او را به عقب هل دادم و با عصبانیت گفتم:

-اگه یه بار دیگه بخوای به من دست بزنی، اونقدر فریاد می کشم که همه بریزن اینجا.

او خنده بلندی سر داد و گفت:

-هرچقدر دوست داری فریاد بکش. هیچ کس مزاحم ما نمی شه.

و بعد باز به من نزدیک شد. من به طرف در دویدم و از اتاق او و پس از آن از خوابگاه خارج شدم. آنقدر حالم بد بود که سریع یک تاکسی گرفتم و عازم خانه شدم. بین راه متوجه شدم کیفم را جا گذاشتهام، ولی خوشبختانه مقداری پول که برای کرایه تاکسی کفایت می کرد در جیب بارانی ام پیدا کردم. آن شب بدون خوردن شام به اتاقم رفتم و تا نیمه های شب به آن پسر و زندگی نکبت باری که برای او حکم بهشتی با انواع و اقسام حوریان را داشت اندیشیدم. او راست می گفت، زندگی در اروپا همه اش بر اساس آزادی است، البته آزادی ای که وقتی به عمق آن نگاه می کنیم به یک نوع بیماری روانی پی خواهیم برد.

همه چیز اینجا، از فرهنگ و جامعه و ملیت و حتی مردمان و دیدگاههای آنها با ایران و ایرانیان تفاوت دارد. نوعی بدبینی نسبت به مردم آن کشور در دلم ریشه دواند که خیلی فکرم را مشغول کرده بود.

فردای آن روز در کالج، جان را دیدم که نزد من آمد و با لبخندی زشت کیفم را به طرفم گرفت و گفت:

-چرا دیشب اون طور با دوست من رفتار کردی؟ خیلی از دستت ناراحت شده.

کیفم را از او گرفتم و با عصبانیت گفتم:

-تو حق نداشتی منو پیش اون آشغال ببری.

او نیز عصبانی شد و گفت:

-هیچ دلم نمی خواد در مورد دوست من این طور صحبت کنی.

-می دونی چیه؟ تو هم مثل اون یه آشغالی! یه کثافت که هیچی واسه ات مهم نیست. از همهتون بدم میاد.

و با شتاب از او دور شدم. از آن روز هم دیگه نه با او همکلام شدم و نه بر خوردی داشتم.

حدود دو هفته به شروع امتحاناتمانده بود که یک روز مارال به کالج نیامد. ساعت ناهار هر طوری که بود آبگین را پیدا کردم و علت غیبت مارال را از او پرسیدم چرا که روز قبل قرار بود با هم به سیما بروند. اما برخلاف انتظارم آبگین نیز اظهار بی اطلاعی کرد و او هم نگران شد. حدس هر دویمان کسالتی کوچک بود. بعد از پایان کلاسها، به خانه رفتم و قبل از عوض کردن لباسهایم، شماره منزل آنها را گرفتم. مادرش گوشی را برداشت و گفت که مارال سردرد دارد و خوابیده. از او خواستم وقتی بیدار شد با من تماس بگیرد. دو ساعت گذشت ولی از او خبری نشد. در همین موقع در باز شد و فردریک به داخل آمد. بادیدن قیافه بانمک او بی اراده لبخند زدم. او روبه رویم ایستاد و گفت:

-مهتاب جون! بهم دیکته می گی؟

-مگه جولیا نیست؟

-چرا هست. ولی من می خوام تو بهم دیکته بگی.

با لبخند او را روی پایم نشاندم و گونه تپش را بوسیدم و به صورت بچه گانه اش چشم دوختم.

باگذشت چند لحظه فردریک که از رفتارم تعجب کرده بود و می خواست حواسم را سر جایش بیاورد، آهسته گوشم را کشید. به او خندیدم و من نیز گوش او را کشیدم و این کار باعث شد کمی با هم بازی کنیم. صدای خنده فردریک که سعی داشت زودتر از من بیینی و گوشم را بگیرد موجب شد جولیا به اتاقم بیاید. قیافه اش به شدت عصبانی بود تا چشمش به فردریک افتاد، ابروهایش را درهم کشید و گفت:

-هیچ معلوم هست تو کجایی؟ یک ساعته دارم دنبالت می گردم.

فردریک گفت:

-میخوام مهتاب بهم دیکته بگه.

قبل از هر چیز برو حیاط رو تمیز کن، سریع!

پرسیدم:

-مگه چیکار کرده؟!؟

-زده دو تا گلدون رو شکسته، خاکشون رو هم ریخته وسط حیاط. و سپس رو به فردریک کرد و اداه داد:

-زود باش فردریک والاً من میدونم و تو.

فردریک آهسته از بغل من پایین آمد و گفت:

-من چیکار کنم خودشون شکستن.

و سپس غرغر کنان همراه جولیا از اتاق خارج شد.

با رفتن آنها یک بار دیگر با منزل مارال تماس گرفتم اما تلفن با گذشت بیست دقیقه همچنان اشغال بود. بنابراین لباسم را عوض

کردم و به طبقه پایین رفتم و به جولیا گفتم:

-من میرم خونه مارال و زود بر میگردم.

تا از در ساختمان خارج شدم و پا به حیاط گذاشتم، یک بیل خاک مرطوب به لباسم پاشیده شد، با فریاد گفتم:

-فردریک!

فردریک لب باغچه نشسته بود و در حالی که پشتش به در بود با بیل کوچکی خاکهای باغچه را می کند و بدون اینکه حتی نیم

نگاهیه به عقب بکند، آن را به پشت سرش می ریخت. تا صدای مرا شنید بلند شد و به صورت عصبانی من نگاه کرد. فردریک که

در این مواقع خودش را به مظلومی می زد، ساکت ایستاده بود و زیر چشمی به من نگاه می کرد. با اخم گفتم:

-اگه می ریخت توی صورتم چی؟

-من یواش می ریختم.

-اصلاً چرا داری باغچه رو می کنی؟

-یه سوسک سیاه رفت زیر خاک، می خوام پیداش کنم.

-اگه جولیا اینجا رو ببینه، حتماً می کشدت.

-خودم تمیز می کنم. کجا داری میری؟ من هم میام.

-لازم نکرده. جایی که من میرم جای تو نیست.

و با گفتن ای جمله لباسم را تکاندم و از در حیاط که میله های کوتاه سفید رنگی بود، خارج شدم. سریع تاکسی گرفتم و خودم را به

خانه آنها رساندم. وقتی در زدم آرکان در را باز کرد. خوب می دانستم که زیاد از من خوشش نمی آید، چون هر بار با دیدن من

اخمهایش در هم می رفت و جدی می شد. او بدون این که به من اجازه ورود بدهد، گفت:

-کاری داشتی؟

-بله با مارال کار دارم. خونه ست؟

-خوابیده. کارت رو بگو، بهش می گم.

-خودم باید ببینمش.

او را کنار زدم و وارد شدم. هیرات منزل بود و طبق معمول روی کاناپه لم داده و قهوه می نوشید. به محض دیدن من، صاف نشست و با خوشرویی، درست مثل همیشه جواب سلامم را داد و حالم را پرسید. بعد هم ماریا آمد، به او نیز سلام کردم. دلم آشوب بود و دوست داشتم هر چه زودتر پله ها را دوتا یکی کنم و به نزد مارال بروم. اما مثل این که هیرات قصد نداشت به صحبتهایش خاتمه دهد. او با دست به تابلوی جدیدی که روی دیوار نصب شده بود، اشاره کرد و گفت:

-این تابلوی رنگ و روغن رو تازه خریدم، نقاش اون خیلی معروفه. زمان هیتلر و جنگ جهانی دوم رو نشون می ده. خیلی جالبه، برو از جلو نگاه کن.

به نزدیک تابلو رفتم. نقاشی صحنه ای بود از جنگ و خونریزی و حکایت از ظلم و جنایت داشت. من شخصاً از تابلو خوشم نیامد و با دیدن آن همه خون ریخته شده و جسدهای افتاده بر خاک که بسیار طبیعی نقاشی شده بود، حالم دگرگون شد. هیرات به کنارم آمد و با لبخند به یکی از جسدها که روی لوله توپ بزرگی افتاده بود و نیمی از صورت سیاهش معلوم بود اشاره کرد و گفت:

-این، یکی از سروانهای معروف اون زمانه که به دست یکی از افراد هیتلر کشته شد. درست در همون ابتدای جنگ جهانی دوم، یعنی سپتامبر ۱۹۳۹ که ارتش آلمان به طرف لهستان حرکت کرد و جنگ جهانی شروع شد.

دیگر طاقتم داشت تمام می شد ولی هیرات اصلاً متوجه بی تابی من نبود و پشت سر هم از سیاست آلمان و قرارداد اتحاد نظامی که با اتریش مجارستان امضا شده بود صحبت می کرد. وقتی هیرات مکث کرد گفتم:

-این گفته هی شما خیلی جالبه جناب سرهنگ و من باید سر به فرصت مناسب تمام صحبتها تون رو بشنوم. فعلاً با اجازه تون میرم به سر به مارال بزوم.

و با قدمهایی تند و سریع در حالی که سنگینی نگاه هیرات را به تیره پشت خود احساس می کردم به سمت اتاق مارال رفتم. در زدم و وارد شدم. او روی تخت دراز کشیده بود و متوجه حضور من در اتاق نشد. جلو رفتم و در حالی که دستم را روی بازویش می گذاشتم سلام کردم.

تا صدایم را شنید بلند شد و بدون حرفی به صورتم نگرست. چشمانش سرخ بود و معلوم بود گریه کرده. خودش را در آغوشم انداخت و شروع به گریستن کرد. چند دقیقه به همین منوال گذشت تا او کمی آرام شد. او را از خودم جدا کردم و با نگرانی پرسیدم:

-چی شده؟

او همچنان که اشک می ریخت، بریده بریده گفت:

-دیشب از پیش آبگین که اومدم خونه، داشتم لباسم رو عوض می کردم که آرکان با عصبانیت اومد تو اتاقم. تا جا داشتم کتکم زد و تهدیدم کرد که اگه یکدفعه دیگه منو با کسی ببینه حتماً می کشتم. اون منو با آبگین دیده مهتاب!

-پدرت چی؟ اون هم فهمیده؟

-نمی دونم اما فکر نمی کنم چون اگه فهمیده بود خودش تا حالا منو کشته بود. آرکان گفته که دیگه نمی ذاره پیام کالج، دیگه هم حق ندارم از خونه بیرون برم.

-یعنی چی؟!؟

-بیچاره آبگین، برای اون هم خط و نشون کشیده.

-هیچ کاری نمی تونه بکنه.

-نمی دونم چه اتفاقی می خواد بیفته ولی دلم بدجوری شور می زنه... خیلی می ترسم.

بعد از کمی فکر کردن بالاخره تصمیم گرفتیم مارال چند روز به خانه ما بیاید تا آرکان از صرافت بیفتد. اما مارال عقیده داشت پدرش هیچ گاه اجازه چنین کاری به او نمی دهد. اما من هر طوری که بود توانستم او را راضی کنم. راستش خودم هم اصلاً باورم نمی شد که هیرات، مرد مستبد و خودرأیی که تا چندی قبل با من نیز همانند سربازهای نظامی صحبت می کرد، اینقدر راحت با خواسته ام موافقت کند اما از آنجایی که او مرا خیلی دوست داشت بدون چون و چرا با خواسته ام موافقت کرد.

هوا تاریک شده بود که همراه مارال عازم خانه مان شدم. تا به سر کوچه مان رسیدیم و از تاکسی پیاده شدیم کسی از پشت صدایم کرد. برگشتم و به عقب نگاه کردم که فرانک را دیدم او سریع خود را به من رساند و با لبخند سلام کرد. با قیافه ای متعجب جواب سلامش را دادم، او گفت:

-میتونم ازت دعوت کنم شام رو با هم بخوریم؟

-متأسفم، من امشب مهمون دارم.

-مهمونتون که غریبه نیست. خب هر سه با هم میریم.

-حقیقتش نمی تونم خواسته ات رو بپذیریم.

- پس من کی می توئم باهات صحبت کنم؟

- دیگه در چه مورد؟

- در مورد همون مسئله قبلی، با این تفاوت که باید یه چیزهایی رو حتماً بهت بگم.

- چه چیزهایی؟!

- در اصل یکسری از حقایق رو که قبلاً به دلایلی نگفتم.

- الان که وقت ندارم. ولی باشه، یه روز دیگه با هم قرار می داریم.

- دوست دارم زودتر با هم صحبت کنیم. فکر نمی کنم یک ساعت بیشتر وقتت رو بگیره.

- باشه برای یه وقت دیگه. من خودم خبرت می کنم.

- باشه پس من منتظر خبرت می مونم.

- حتماً بهت خبر میدم. فعلاً خداحافظ.

او با صدای آهسته ای جواب خداحافظی ام را داد و ما به خانه رفتیم. جولیا خیلی نگران شده بود و قبل از ورودم به ساختمان، جلو آمد و به محض دیدن مارال جواب سلامان را داد و ضمن خوش آمد گویی به مارال، رو به من گفت:

- راستش فرشید نگرانت شده بود و مجبور شدم چند دقیقه پیش هم با منزل مارال تماس بگیرم.

از او و دایی به خاطر این که بی خبر گذاشته بودمشان عذرخواهی کردم و به اتاقم رفتیم.

آن شب باز هم مثل همیشه مارال از گذشته اش صحبت می کرد، گذشته ای که از نظر من جالب و شنیدنی بود اما با وجود این که مارال همیشه در مورد گذشته من کنجکاوی می کرد، من دوست نداشتم هیچ وقت از گذشته ای که با سیامک داشتم و یا از آن بیماری لعنتی که تازه در برابرش پیروز شده بودم صحبت کنم. هیچ نمی خواستم حالا که حال خوب است باز هم به آن روزها برگردم و حتی صحبت در آن مورد هم عذابم می داد.

چند ساعت بعد ما تازه به خودمان آمدیم و متوجه ساعت شدیم. دو ساعت و نیم از نیمه شب گذشته بود و ما همچنان مشغول صحبت بودیم. وقتی خسته شدیم رختخوابی را که جولیا برای مارال در نظر گرفته بود انداختیم و خوابیدیم. مارال خیلی زودتر از من خوابش برد اما من به یاد مادر و پدرم بودم و این که چقدر دلم برایشان تنگ شده. تقریباً یک هفته ای می شد که تلفنی با آنها صحبت نکرده بودیم. با خود تصمیم گرفتیم که فردا شب حتماً به آنها تلفن کنیم و با این تصمیم من نیز خوابیدم.

صبح با صدای جولیا که شتابزده صدایمان می کرد چشم گشودیم و متوجه شدیم خیلی دیرمان شده. بدون خوردن صبحانه، توسط یک تاکسی خود را به کالج رساندیم.

روز آخر کلاسها هم به پایان رسید. موقع رفتن به خانه فرانک خودش را به ما رساند و خیلی جدی رو به من گفت:

-من فکر می کردم امروز زمان صحبتون رو تعیین می کنید.

از این همه سماجت و پافشاریش کفرم در آمده بود اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

-اصلاً یادم نبود شماره تماسون رو بدید، من بهتون زنگ می زدم.

خوشحال شد و شماره تلفنشان را روی یک برگه نوشت و به من داد و گفت:

-امیدوارم که این بار فرامشو نکنید.

-مطمئن باشید

سپس راهی خانه شدیم به محض ورودمان ماریا را دیدیم که روی میبل، در اتاق میهمانخانه نشسته بود و با جولیا صحبت می کرد. مارال خیلی جا خورد چون تا به آن روز ماریا به منزل ما نیامده بود هر دو سلام کردیم، ماریا با لبخند حالمان را پرسید.

مارال پرسید:

-مامان! چطور شد اومدین اینجا؟!

ماریا گفت:

-دوست داشتم جولیا رو ببینم.

جولیا گفت:

-مارال چرا نگفته بودی مادرت اینقدر دوست داشتتیه.

مارال لبخند زد و به مادرش چشم دوخت . جولیا به ما گفت:

-تا شما برید لباستون رو عوض کنید، براتون قهوه میریزم.

هر دو تشکر کردیم و دوان دوان پله را طی کردیم و خود را به اتاق رساندیم. سریع لباسهایمان را عوض کردیم و بعد از مرتب کردن موهایمان به نزد جولیا و ماریا برگشتیم. آنها گرم صحبت در مورد ما بودند ولی تا ما به آنها پیوستیم، موضوع را عوض

کردند، ما نیز به روی خودمان نیاوردیم. در همان موقع فردریک با سر و وضع به هم ریخته ای وارد خانه شد. یک سوسک سیاه روی موهای روشنش در حال راه رفتن بود و سر تا پایش نیز خاکی و آلوده بود. از همه جالب تر چهره اش بود. صورت سیاه و گل آلودش که شیطنش را نشان می داد به قدری بامزه شده بود که همه ما را به خنده وا داشت. جولیا که هم می خندید و هم عصبانی سرش فریاد زد:

-زود باش برو تو حموم خودت رو بشور، اون سوسکی رو هم که رو سرته بکش.

فردریک که تازه فهمیده بود یک سوسک روی موهایش است، با وجود این که همبازی اصلی اش همین سوسکها بودند، ترسید و سرش را تکان داد و سوسک روی زمین افتاد. من و مارال و جولیا پاهایمان را جمع کردیم و چهار زانو روی مبل نشستیم. اما فردریک و ماریا سعی داشتند آن را بگیرند. بالاخره فردریک موفق شد و سوسک را دوان دوان به حیاط برد و قتی به داخل ساختمان برگشت از ماریا عذرخواهی کرد و گفت:

-اون خیلی شیطونه، ببخشید، شما رو هم اذیت کرد.

-نه بابا، این چه حرفیه؟! بچه است دیگه. آرکان هم وقتی بچه بود اینقدر شیطون و بازیگوش بود که پدرش هم حریفش نمی شد. و با یادآوری آن روزها لبخند زد.

با گذشت یک ساعت ماریا قصد رفتن کرد و بعد از کمی سفارشات به مارال و تشکر از من و جولیا از ما جدا شد. جولیا سریع فنجانها را جمع کرد و به حمام رفت تا فردریک به جای آب بازی در وان، خودش را بشوید. من و مارال هم به اتاقمان رفتیم و مشغول صحبت شدیم.

مارال گفت:

-به خدا وقتی مادرم رو دیدم نزدیک بود غش کنم، فکر کردم آرکان کار دستم داده و مادرم اومده دنبالم.

-تو هنوز اونو نشناختی.

-مادرت امروز خیلی خوشحال بود.

مارال آهی کشید و با حسرت گفت:

-شاید اگه با کس دیگه ای ازدواج می کرد خوشبخت تر میشد.

-این چه حرفیه دختر! تو از کجا میدونی خوشبخت نیست؟

-معلومه دیگه.

-بیخودی حرف نزن، به نظر من که اون زن خوشبخته، تو هم همینطور.

او پوزخندی زد و گفت:

-ای کاش من جای تو بودم.

من نیز پوزخندی زدم و به صورتش خیره ماندم و بعد از چند دقیقه گفتم:

-باورت نمی شه الان چه حالی دارم، به قدری دلم برای مادر و پدرم تنگ شده که اگه دست خودم بود همین امشب به ایران بر میگشتم. همه دوستهام ازدواج کردن و من توی جشن عروسی هیچ کدومشون شرکت نکردم. حتی دلم برای اتاقم تنگ شده، تو اگه جای من بودی از غصه دق می کردی، اون وقت میشینی اینجا و هی ماتم مسائل پیش پا افتاده رو میگیری.

نمی دانم چرا درکش نمی کردم و تمام ترس و وحشت او را از هیرات، مرد مستبیدی که زندگی شخصی اش را با یک پادگان اشتباه گرفته بود، بی مورد و حتی تا حدودی مسخره می پنداشتم. اما باید به او حق می دادم چرا که هیچ گاه در چنین شرایطی زندگی نکرده بودم و چنین پدری نداشتم که بخواد به من سخت بگیرد و همیشه و در همه حال آزاد بودم و مختار به انجام هر کاری، پس قضاوت در مورد مارال بسیار سخت و در بعضی موارد غیر ممکن بود.

آن شب بعد از صرف شام با خوشحالی شماره منزلمان را گرفتم. بعد از کلی مکث بالاخره تلفن بوق آزاد زد و با گذشت مدت زمان کوتاهی صدای پدرم را شنیدم. مادر اکثر اوقات هنگام صحبت با من گریه می کرد و گریه او مرا نیز به گریه می انداخت، به همین دلیل پدر به خار من اجازه نمی داد ما زیاد با هم صحبت کنیم.

شب با شنیدن صدای آنها کمی از دلتنگیام کم شد اما باز هم دلم برای دیدنشان لک زده بود. بعد از چند دقیقه مارال وارد اتاق شد و گفت:

-به مادرت زنگ زدی؟

-آره، همین الان تلفنم تموم شد.

-حالشون خوب بود؟

-آره خوب بودن و کلی سلام رسوندن.

-ممنون، می دونی مهتاب... خیلی ازت خوشم می یاد، به قول پدرم خیلی عرضه داری.

-چطور؟!

-همین که دور از اونها داری زندگی می کنی و به این خوبی هم از پس درس و کالج بر اومدی خودش کلیه.

-ببین مارال جون! زندگی کردن خالی که نشون دهنده عرضه یا هنر نیست، این که بتونم تا آخر دوام بیارم هنره، در ضمن آگه احساس دلتنگی نکنم و به همین زندگی فعلی قانع باشم خوبه ولی من که بیستم و چهار ساعته دلم هوای مادر و پدرم رو می کنه چی؟

-باتمام این حرفها، موندنت و تا الان طاقت آوردنت هم خیلیه، من با وجود این که با خانواده ام هستم و تا امروز، دو سال و نیمه که اومدیم اینجا، اصلاً از زندگیم راضی نیستم. دوست داشتم تو کشور خودم بودم و همونجا زندگی می کردم، از وقتی اومدیم اینجا، سختگیری پدرم و آرکان چند برابر شده.

یه چیزی بگم ناراحت نمی شی؟

-نه، بگو.

-تو یه عیب بزرگ داری، اون هم اینه که فقط خودت رو می بینی. ببین مارال! هر انسانی توی زندگیش مشکلاتی داره، حالا ممکنه یکی مشکلتش کوچیک باشه و زود حل بشه، یکی هم برای حل این مشکل به مدت زمان بیشتری نیاز داشته باشه تا توی این مدت بتونه یه فکری به حال خودش و مشکلتش بکنه، به هر حال تو باید دنبال راه حل این مشکل باشی، نه این که مدام بشینی و حسرت زندگی این و اون رو و یا حتی خود منو بخوری. آخه دختر! تو چی کم داری؟ خانواده خوب، زندگی و امکانات خوب، مادر به اون مهربونی که همیشه پیش توست و مثل من نمی شینی حسرت دیدارش رو بخوری، به خدا توی دنیا اول سلامتی نعمته، بعد هم خانواده خوب. حالا یه کم با پدرت و آرکان مشکل داری، عیبی نداره که، اینها رو بذار به حساب اون چیزهای خوبی که داری و این قدر هم ناشکری نکن.

من سکوت کردم و بی اختیار به کنار پنجره رفتم و به بیرون چشم دوختم، مارال نیز ساکت بود و هیچ نمی گفت انگار داشت به حرفهایم فکر می کرد. با خود اندیشیدم حتماً الان پیش خودش می گوید «این دختره هم که فقط بلده بره بالای منبر و برام نطق کنه»، در این فکر و خیال بودم که او گفت:

-همه حرفهات رو قبول دارم ولی بهتره بدونی از بالا به پایین افتادن خیلی سخته، به خصوص که در اثر افتادن به جای جسم، روح آسیب ببینه.

و با بیان این جمله از اتاقم خارج شد و رفت. حرفش باعث تعجبم شد، پس مارال روحش زخمی بود اما من علت آن را نمی فهمیدم. بعد از چند دقیقه شانه هایم را بالا انداختم و من نیز از اتاق خارج شدم و به طبقه اول رفتم. دایی فرشید داشت فردریک را که روی کاناپه خوابش برده بود به اتاقش می برد، جولیا هم مشغول تماشای تلویزیون بود. از جولیا پرسیدم:

-مارال رو ندیدی؟

-چرا رفت توی حیاط.

به حیاط رفتم و دیدم مارال لبه باغچه نشسته و به چیزی چشم دوخته. آهسته کنارش نشستم و به اطراف نگاه کردم، حیاط توسط چراغهای پایه بلند دور آن و سه چراغ پایه کوتاه داخل باغچه کاملاً روشن بود. به آسمان چشم دوختم، سرمه ای پر رنگ، با نقطه های سفید نورانی، دور قرص ماه را هاله ای نورانی و شفاف گرفته بود که آسمان را بسیار زیبا و تماشایی کرده بود. با دیدن ماه به یاد گذشته افتادم، به یاد سیامک، به یاد او که نمی دانستم اکنون کجا و در چه حال است، او عاشق ماه شب چهارده بود و همیشه دوست داشت چنین شبهایی را با من بگذراند و می گفت: «با دیدن ماه به یاد تو می افتم» همچنان که به ماه نگاه می کردم، غرق در افکارم بودم که مارال صدایم کرد. نگاهش کردم، صورتش در آن شب مهتابی بسیار زیبا بود. یک لحظه به خودم نهیب زدم «تو تا به حال مارال رو اینقدر زیبا دیده بودی؟» او خیلی جدی پرسید:

-تو تا به حال کسی رو دوست داشتی؟

جا خوردم و با خود اندیشیدم نکند یا نگاه من به ماه همه چیز را فهمیده باشد اما خودم را به اون راه زدم و گفتم:

-آره، مادر و پدرم رو، دوستانم رو، مادر بزرگم رو، دایی و جولیا و فردریک و حتی تو رو هم خیلی دوست دارم.

مارال لبخندی زد و سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نه، منظورم اینهایی که گفتی نبود. می دونی منظورم اینه که شخص خاصی رو دوست داشتی؟ یه پسر که قلباً بهش عشق بورزی.

-خب ..

نمی دانستم چه بگویم، آیا باید حقیقت رو می گفتم؟ بعد از کمی تأمل ادامه دادم:

-خب ... نه به اون معنی واقعی.

-یعنی چی؟!

-یعنی واقعاً عاشق نبودم ولی کسی بوده که دوستش داشته باشم.

-اما من واقعاً عاشق بودم.

با تعجب نگاهش کردم و جمله اش را به صورت سوالی تکرار کردم. او تبسمی کرد و گفت:

-آره عاشق بودم، دو سال و نیم پیش. قبل از اومدنمون به اینجا. یه پسر بود به نام هریکا، همسن آرکان بود، نزدیک منزل ما زندگی می کرد، پسر مؤدبی بود، من ازش خوشم می اومد. اکثر اوقات وقتی از مدرسه بر میگشتم میدیدمش، همیشه سر کوچه مون می ایستاد، من هم برای این که اونو ببینم کوچه مون رو دور می زدم. چند وقت اینطور همدیگر رو می دیدیم تا این که فهمیدم با آرکان دوست شده. چند بار اومد خونمون و به خاطر دوستی با آرکان با ما رفت و آمد پیدا کرد، مادرم هم دوستش داشت. نمی دونی

مهتاب زمانی که اون خونه ما، تو اتاق آرکان بود به چه حيله و کلکهايي متوسل مي شدم تا برم پيش اونها. يك ساعت قبل از اومدنش خودم رو مرتب مي کردم و بهترين لباسهام رو مي پوشيدم و بعد که مي اومد به بهانه هاي بچه گونه که اکثراً آرکان رو عصباني مي کرد مي رفتم تو اتاق، پهلوشون. حدود پنج ماه گذشت و بعد از اين مدت تازه متوجه شدم به شدت بهش دل بستم، اگه به روز نمي ديدمش ديوونه مي شدم و همون يه نگاه که بهم مي کرد آرامبخش روح حريصم مي شد، تازه معني عشق رو که قبلاً از دوستانم ميشنيديم و برام قابل درک نبود فهميدم، عشق ... همون چيزي که ازم دختری منزوی و ترسو ساخت. اون روزها همه رو با چشم ديگه اي ميديدم، به نظرم همه چيز زيبا و دوست داشتني بود و از همه بيشتتر هريکا. اون بود که بهش عشق مي ورزيدم و سعی داشتم خودم رو بهش نزديک کنم اما از حرفهاس که کمتر پيش مي اومد مخاطبش باشم هيچ چيزي نمي شد حدس زد. رابطه اش با آرکان خيلي زياد شده بود به طوري که هر روز به منزل ما مي اومد و نمي دونم با کامپيوتر چيکار مي کردن. تا اين که مادر و پدر و آرکان به خاطر سربازي آرکان به «ازمير» رفتند. من مجبور بودم تنها بمونم البته مدتي بود که دوست داشتم، تنهائي باخودم و روياهام خلوت کنم و به خاطر همين مسئله نه تنها از رفتن اونها ناراحت نشدم بلکه خيلي هم خوشحال بودم چون تصميم داشتم برم سر کامپيوتر آرکان و سر از کارشون در بيارم. بعد از انجام يکسري از کارهام با عجله وارد اتاق آرکان شدم که يکدفعه کسی زنگ زد، از ترس اين که آرکان باشه زود از اتاقش بيرون اومدم و گوشي آيفون رو برداشتم. تا گفتم «کيه؟» صدای هريکا رو شنيدم که گفت:

-سالم مارال مي تونم بيايم تو؟

-آخه... آرکان نيست.

-مي دونم خونه نيست، با اون کار ندارم.

-پس با کي کار داريد؟! مادرم هم نيست.

او خنديد و گفت:

-با خودت کار دارم، مي شه در رو باز کنی؟

با ترديد در رو باز کردم و به حياط رفتم، او وارد شد و در را بست. لبخند روی لبهايش بود و حالت صميمانه اي داشت. از اين که اون روز هم اونو ديدم خيلي خوشحال بودم و هم هيجان زده. اون جلو اومد و بعد از سلام گفت:

-اينطوري و بدون آرايش خيلي خوشگل تری.

خجالت کشيدم و تا بناگوش سرخ شدم. او ادامه داد:

-مارال! من بايد يه چيزي رو بهت بگم...

حرفش رو قطع کرد و به صورتم چشم دوخت و بعد از لحظه ای زد زیر خنده و گفت:

-چرا اینقدر اخم کردی!؟

-من ...؟ من اخم نکردم.

و لبخند زدم، اون هم خندید و دستم رو گرفت و روی پله های حیاط نشستیم و گفت:

-می دونم که دوستم داری و می خوام بدونی که من هم تو رو دوست دارم، بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی.

دهانم از تعجب باز مونده بود و بهش خیره موندم، اون ادامه داد:

-اگر می بینی با آرکان رابطه برقرار کردم فقط به خاطر تو بود، چون می خواستم بهت نزدیکتر بشم.

-اما کی گفته من شما رو ...

-چشمات.

سرم رو پایین انداختم، اون صورتم رو بالا آورد و گفت:

-بهم قول می دی دوستم داشته باشی؟

باز هم سکوت کردم، اون دستم رو بین دستهایش گرفت و گفت:

-بهت قول میدم تا روزی که زنده ام دوستت داشته باشم و خوشبختت کنم. این رو هم بدون که با هیچ دختری به غیر از تو ازدواج نمی کنم، این رو قسم می خورم.

نمی دونستم بخندم یا گریه کنم، اشک تو چشمم حلقه زده بود، به زور لبخند می زدم، چشمهام رو بستم و از صمیم قلب خدا رو شکر کردم که تنها آرزوم را برآورده کرد. بعد از رفتن هریکا اونقدر خوشحال بودم که در پوست خودم نمی گنجیدم حالت عجیبی داشتم که نمی تونستم درکش کنم. مغزم کار نمی کرد، باورم نمی شد این حرفها رو از زبون خود هریکا شنیده باشم. از اون روز زندگی من زیر رو شد و به عشق هریکا و به خاطر اون درسهایم رو با دقت بیشتری می خوندم، به دختری با نشاط تبدیل شده بودم که موجب تعجب همه بود. باورت نمی شه مهتاب، خودم رو خوشبخت ترین دختر دنیا می دونستم. فقط و فقط موضوع خودم و هریکا رو به یکی از دوستهای صمیمی ام که اسمش تینار بود گفتم... اون روزها از بهترین روزهای زندگیم بود، از راه مدرسه به بهونه های مختلف با هریکا به پارک و گردش می رفتیم و توی راه کلی با هم صحبت می کردیم. با گذشت چندماه یقین پیدا کردم که دوستم داره و به خاطر من حاضره هر کاری بکنه. رابطه اش با آرکان هم خوب بود و باز هم به منزل ما می اومد البته کمتر از قبل. تمام حرفهایی رو که به هریکا می زدم و هر جایی که می رفتیم رو بدون کم و کسر به تینار می گفتم. اون رو هم دوست داشتم

به نظرم بهترین دوست دنیا بود، به غیر از اون با هیچکس رابطه نداشتم و اصلاً نمی‌تونستم به شخص دیگه ای اعتماد کنم. بعد از گذشت شش ماه مدرسه‌ها تعطیل شد و من کمتر می‌تونستم هریکا رو ببینم و بیشتر تلفنی با هم تماس داشتیم. باورت نمی‌شه عشقش اونقدر تو دلم زیاد شده بود که جدا شدن ازش جزء محالات زندگی بود. روزهایی که در مورد آینده با خودم فکر می‌کردم یقین داشتم که هریکا همسر من می‌شه چون توی خانواده، همه، حتی پدرم دوستش داشتند و مطمئن بودم توسط همه تأیید می‌شه. بعد از تعطیلی مدارس تینار به منزلمون می‌اومد و ساعتها با هم صحبت می‌کردیم البته اکثر اوقات من در مورد هریکا صحبت می‌کردم و اون شنونده بود. من کمتر به منزلشون میرفتم و بیشتر به بهانه دیدن تینار با هریکا قرار می‌داشتم. یک روز که با هریکا به پارک رفتیم. گوشه ای دنج و بی صدا پیدا کردیم و نشستیم. اون به صورتم نگاه کرد و من عاشق تر از همیشه از این نگاه لذت می‌بردم. بعد از مدتی دستش را جلو آورد و گفت:

-بهم قول بده هیچ وقت ترکم نکنی.

مشتاقانه دستش رو فشردم و گفتم:

-مطمئن باش هیچ وقت ترکت نمی‌کنم.

او لبخند زد و پشت دستم رو بوسید و گفت:

-شایدبهم بخندی ولی عیب نداره، می‌دونی مارال! من از عکس العمل آرکان، زمانی که از رابطه ما مطلع بشه خیلی می‌ترسم.

با خنده گفتم:

-بیخودی نترس، آرکان از کجا می‌خواد بفهمه؟

-منی دونم ولی بعید هم نیست.

-بهتره دیگه از این چیزهای ترسناک صحبت نکنیم.

از همون روز با این حرف هریکا، یه اضطراب و ترس عمیق تو وجودم رخنه کرد، ترس از آرکان و عکس العملش. دیگه جلوی آرکان خیلی رعایت می‌کردم و زمانهایی که هریکا منزل ما بود کمتر جلوشون آفتابی می‌شدم. تنها دلخوشیم رفت و آمدهای پیاپی تینار بود که دلگرم می‌کرد. سه ماه تعطیلات تموم شد و دوباره مدارس باز شد، اون سال دیگه درسم تموم می‌شد و می‌تونستم به آرزوم برسم و با هریکا ازدواج کنم، بنابراین به عشق پایان سال تحصیلی و گرفتن مدرک دیپلم با اشتیاق درس می‌خوندم. نمراتم در حد متوسط بود، نه خیلی عالی و نه خیلی بد، اونقدر که اطرافیانم راضی بودن، البته هریکا چون خودش دانشگاه قبول شده بود، یکسره تشویقم می‌کرد که بهتر درس بخونم، من هم به خاطر اون تمام سعی ام رو می‌کردم اما باتمام تلاشم نمرات کلاسی یا امتحاناتم از نمرات قبلیم بیشتر نمی‌شد. اون روزها فکرم فقط دور بر این بود که زودتر اون سال تموم بشه. با هریکا ازدواج کنم و رفتن به دانشگاه وادامه تحصیل برام بی‌مفهوم و مبهم بود. با گذشت مدتی از رفتارهای تینار و بی‌قراریهایی که در حرکات و

اعمالش بود. چیزهایی حدس زدم، دوست داشتم خودش همه چیز رو بهم بگه اما اون خیلی خوددار بود و من به علت کنجکاوی زیادم مجبور شدم ازش بپرسم. یک روز تو حیاط مدرسه بهش گفتم:

-مگه من دوست تو نیستم؟

-چرا!!

-مگه تو از همه زندگی من خبر نداری؟

-خب... آره.

-پس چرا حرفت دلت رو بهم نمی زنی؟

او جا خورد و با من گفت:

-حرف دلم رو؟ منظورت رو نمی فهمم.

-دوست عزیز، بهتره بدونی یه آدم عاشق خیلی راحت می تونه به عاشق شدن دوستش پی بیره. من فکر می کردم تویی که از تمام روابط من و هریکا خبر داری، اینقدر به من اعتماد داشته باشی که حرف دلت رو بهم بگی.

-تو از کجا اینقدر مطمئنی من عاشق شدم!؟

-مطمئنم که اشتباه نمی کنم.

این جمله رو چنان با قاطعیت بیان کردم که تینار پوزخندی زد و گفت:

-آره حدست درسته اما ازم نخواه که اون شخص رو بهت معرفی کنم یا حتی اسمش رو بگم.

-اون شخص رو من می شناسم؟

-شاید بشناسی.

اون روز نتونستم سر از تمام ماجرا در بیارم و شخصی رو که تنها دوستم عاشقش شده بود بشناسم اما مطمئن بودم که به زودی همه چیز رو کشف می کنم. بعد از چند وقت یه روز تینار به خونه ما اومد. به غیر از من و تینار کسی خونه نبود. اون روز تینار یه طور دیگه شده بود، خیلی جدی بود و به طوری که من نتونستم طاقت بیارم به همین خاطر رفتارش رو ازش پرسیدم. اون هم گفت:

-می خوام امروز با آرکان صحبت کنم.

-در چه مورد؟!؟

-بین مارال! دیگه نمی خوام بیشتر از این منتظر بمونم تا خودش پیش قدم بشه. من اون رو دوست دارم و باید هر چه زودتر این مسئله رو بهش بگم.

دهانم از تعجب باز مونده بود ولی این حقیقتی بود که از دهان خود تینار شنیده بودم. قبل از هر چیز از تصور این که او زن برادر من بشه خوشحال شدم و گفتم:

-راست می گی؟

-آره، خیلی وقته منتظرم تا بلکه اون علاقه اش رو بهم ابراز کنه اما مثل این که اون حالا حالاها نمی خواد حرفی بزنه. به خاطر همین هم تصمیم گرفتم خودم باهاش صحبت کنم.

-یعنی تو عقیده داری آرکان هم تو رو دوست داره؟!؟

-چرا که نه، من از نگاهش فهمیدم. اون هر وقت که من می یام اینجا سعی می کنه هر طور شده با من هم صحبت بشه اما مثل این که تا به حال موقعیت پیدا نکرده عشقش رو بروز بده.

واین در حالی بود که آرکان همیشه سرش به کار خودش بود و کمتر به ما توجه داشت. برای ان که تینار پیش آرکان خوار نشود پیشنهاد دادم که من در مورد او با آرکان صحبت کنم. اون هم با وجود این که زیاد راضی نبود و عقیده داشت نمی تواند بیشتر از این صبر کند پذیرفت.

از اون روز بود که فهمیدم معشوق تینار کسی نیست جز برادر خودم. برادری که همیشه جدی بود و کمتر پیش می اومد به دختری رو بده، حتی رفتارش با من هم جدی بود اما به خاطر بعضی از حالات فریبنده اش یا شاید هم قیافه اش دخترهای زیادی عاشقش بودن. مطمئن بودم اگه تینار بخواد به هدفش برسه باید راه طولانی و ناهمواری رو برای رسیدن به این هدف، طیکنه مگر این که آرکان واقعاً عاشقش باشد. ته دل کمی نگرانش بودم و می ترسیدم تو این مسر جدیدی که در پیش گرفته شکست بخوره و این شکست روی روح حساسش اثر بذاره. رابطه من و هریکا هم روز به روز مستحکم تر می شد و ما بیشتر از قبل در عشقمون غرق می شدیم. چیزی که مرا شیفته تر می کرد تعصبات و غیرت هریکا بود. گاهی همین غیرت باعث جر و بحث های طولانی و گاهی قهر و دعواهامون می شد، اما من واقعاً و قلباً عاشق این رفتارش بودم و اینطور برخورد کردنش را به حساب دوست داشتنم می گذاشتم و می دونستم که برایش مهم هستم و گرنه هیچ وقت به خاطر اینطور مسائل اینقدر پایبم نم شد.

اون روزها کلی در مورد این موضوع که چطور و با چه حيله ای توجه آرکان را به تینار جلب کنم و چطور این مسئله رو مطرح کنم که تینار در نظر آرکان کوچک نشه فکر کردم و بعد از برنامه ریزی و حلاجی حرفهام، تصمیم نهاییم رو گرفتم و منتظر فردا شدم

تانقشه ام رو عملی کنم. و این در حالی بود که قلباً از آرکان می ترسیدم و حساب می بردم، شایدگاه کمی بیشتر بهش نزدیک بودم احتیاج به این همه برنامه ریزی و نقشه نداشتم ولی رابطه من و اون اصلاً صمیمی نبود و فرسنگاه باهم فاصله داشتیم.

در همین موقع مارال حرفش را قطع کرد و به ستاره ها چشم دوخت و گفت:

-اصلاً باورت می شه من چنین گذشتهای داشته باشم؟

-نه، چون همیشه زندگیت رو طور دیگه ای تعریف کردی.

صدای دایی را شنیدم که با لبخند روی پله ها ایستاد و گفت:

-حرف دختر خانمهای رماتییک ما، که فقط زیر نور مهتاب می شینن و صحبت می کنن تموم نشد؟

من و مارال خندیدیم و بلند شدیم و همراه دایی به داخل ساختمان رفتیم. تا چشممان به ساعت افتاد با تعجب فهمیدیم بیش از یک ساعت و نیم است که در حال حرف زدن هستیم، بدون اینکه چیزی حس کنیم و یا متوجه گذر زمان بشویم. آن شب آنقدر خسته بودیم که زود خوابمان برد.

فصل ۸

عطسه ای کردم و از خواب پریدم. بینی ام می خارید و به همین دلیل چند بار دیگه نیز عطیه کردم. وقتی به دور و برم نگاه کردم متوجه شدم که فردریک زیر میز تحریم قایم شده، می دانستم حتماً کاری کرده و خواستم سرش داد بزنم که دیدم مارال هنوز خواب است، یواش از زیر میز بیرون کشیدمش و طوری که او بیدار نشود گفتم:

-تو اینجا چیکار می کنی وروجک!؟

-می خواستم بترسونمتون.

من ساده هم حرفش رو باور کردم و به طرف پنجره رفتم و به بیرون چشم دوختم که مارال نیز با دو بار عطسه بیدار شد و صاف تو رختخوابش نشست. با دیدن فردریک که بالای سر مارال نشسته بودو یک پر هم دستش بود متوجه همه چیز شدم. مارال که عصبانی بود با اخم مچ دست فردریک را گرفت و با حرص گفت:

-هیچ معلومه تو اینجا چیکار می کنی؟!؟

فردریک ه سعی داشت از دست او فرار کند یک لگد به شکم مارال زد که آه از نهادش بلند شد و دست فردریک را رها کرد و شکمش را گرفت، فردریک خواست از اتاق فرار کند که مارال فریاد زد:

-ای پسر بی ادب!

او دوان دوان از اتاق خارج شد. من به کنار مارال رفتم. تمام این اتفاقات در عرض چندثانیه اتفاق افتاد و من حتی فرصت گفتن کلمه ای را هم پیدا نکردم. بنده خدا مارال، با آن لگدی که به شکمش خورده بود تا مدتی نتوانست از جایش تکان بخورد. جولیا نیز به طبقه بالا آمد و وقتی از موضوع مطلع شد با عصبانیت فردریک را صدا کرد. فردریک خیلی آهسته وارد اتاق شد و کنار در ایستاد و با قیافه مظلومی که به خود گرفته بود سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت. جولیا که ناراحت شده بود رو به او گفت:

-این چه کاری بود که کردی؟ زود از مارال عذرخواهی کن.

-ببخشید!

به طرفش رفتم و گفتم:

-دیگه یواشکی تو اتاق من نیای ها، باشه؟

-باشه.

-آفرین پسر خوب، حالا برو بازی کن.

فردریک به جای رفتن، به نزد مارال آمد و کنارش نشست و با انگشت شکمش رانشان داد و با مظلومیت گفت:

-خیلی درد گرفت؟

-اون موقع آره ولی الان دیگه خوب شدم.

-من نمی خواستم محکم بزنم.

جولیا دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و با لبخندسرش را به چپ و راست تکان میداد. فردریک هم آنقدر با مارال صحبت کرد تا از دلش در آورد. ناهار آن روز طبق خواسته خودمان به عهده من و مارال بود و ما با اشتیاق ناهار درست کردیم. آن روز در واقع روز تعطیلیمان بود و من طبق قراری که روز قبل تلفنی با فرانک گذاشته بودم باید به پارک می رفتم تا بینم حرف حسابش چیست. مارال هم با آبگین قرار داشت بنابراین بعد از آماده شدن از خانه خارج شدیم. مارال به محل قرارش با آبگین رفت و من نیز طبق قرار قبلی مان به پارکی تقریباً نزدیک کالج بود رفتم.

کنار در ورودی پارک فرانک را دیدم که در انتظارم ایستاده بود. او جلو آمد و سلام کرد و حالم را پرسید.

-خب ... مثل این که قرار بود شما به حقیقتی رو بهم بگید.

با هم به سمت نیمکتی رفتیم و او گفت:

-حقیقتش نمی دونم از کجا و چطور شروع کنم؟

-ببینید! دوست دارم رک و صریح حرفهاتون رو بنویسم.

او با تأیید حرفم، سرش را تکان داد و گفت:

-اگه یادتون باشه من قبلاً چندین مرتبه ازتون خواهش کردم ما برای مدتی با هم باشیم اما هر بار به دلایل مختلف مخالفت کردید، اون وقتها زیاد پافشاری نکردم چون ...

حرفش را قطع کرد و به روبرو چشم دوخت، با تعجب پرسیدم

-چرا ...؟!

او بعد از کمی مکث به صورتم نگاه کرد و با لحنی کاملاً خودمانی گفت:

-می دونی مهتاب! من اون وقتها تحت تأثیر یکسری عوامل به دروغ بهت گفتم دوستت دارم.

از شنیدم حرفش چنان یکه خوردم که نگاهم به چشمانش ثابت ماند و در بهت و ناباوری گفتم:

-تو چی گفتی!!!

این اولین باری بود که «تو» خطابش می کردم. سرش را پایین انداخت و با صدای آهسته ای گفت:

-این حرف من مال اون روزهاست ولی باید بدونی که الان با اون وقتها فرق می کنه، من به مرور زمان واقعاً بهت علاقمند شدم و قسم می خورم الان به قدری دوستت دارم که ...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-اون وقتها برای چی و در اثر چه چیزی بهم دروغ گفتی!؟

-می دونی مهتاب ... امیدوارم ناراحت نشی ولی اگه یادت باشه اوایل ترم توی کالج، یکی از دوستان من دعواش شد و تو هم پات وسط کشیده شد و مداخله کردی، اون روز دوستم برات خط و نشون کشید چون بدجوری بهش برخورد بود. بعد از مدتی از من خواست باهات رابطه برقرار کنم و بعد هم که بهت خیانت کردم برم دنبال زندگی خودم. من ساده هم برای این که کاری برای دوست صمیمیم کرده باشم قبول کردم. آره! اعتراف می کنم که اون اوایل بهت دروغ گفتم، اما به خدا قسم توی این مدت واقعاً عاشقت شدم و می خواهم باهات ازدواج کنم. بهت قول می دم... قول می دم خوشبختت کنم. من می تونم...

-بهبتره زیاد تند نری. ببینید آقای «فرانک شومان»! من نه قبلاً و نه حالا، به شما هیچ علاقه ای ندارم و مطمئن باشید باهاتون نه تنها ازدواج نمی کنم بلکه رابطه ای هم برقرار نمی کن. پس بهتره خیالتون رو راحت کنم... ناگفته نماند ه هیچ وقت و در هیچ شرایطی هم حرفم عوض نمی شه.

-تو الان از حرف من ناراحتی، شاید وقتی کمی به اعصاب مسلط بشی...

-اصلاً هم اینطور نیست. من دارم با خونسردی نظرم رو بهت می گم و بهتره باور کنی قبل از شنیدن حرفهای شما هم که اصطلاحاً حقایق رو گفتید، همین عقیده رو داشتم.

او با چهره ای غمگین گفت:

-من بچگی کردم، حالا هم اومدم حقیقت رو بهت بگم تا شاید جبران اون اشتباهم بشه اما مثل این که نه تنها از این حقیقت خوشحال نشدی بلکه عصبانی هم شدی.

پوزخندی زد و گفتم:

-یعنی واقعاً توقع داشتید خوشحال بشم!؟

-من از بچگی یاد گرفتم حقیقت همیشه خوبه و در واقع همه باید از شنیدن حقیقت خوشحال بشن.

-اما نه هر حقیقتی

او با مکث لبخند تلخی زد و گفت:

-حق با توست، اما ازت خواهش می کنم در مورد پیشنهادم بیشتر فکر کن.

احساس خیلی بدی داشتم و اصلاً دلم نمی خواست حتی نگاهش کنم ولی او به صورت من چشم دوخته بود و انگار می خواست به تک تک سلولهای وجودیم رسوخ کند. چند دقیقه ای که گذشت به ساعت نگاه کردم و به او گفتم:

-من باید تا نیم ساعت دیگه خونه باشم.

از جایم بلند شدم و او گفت:

-من میرسونمتون، پس عجله نکنید.

همینطور که کیفم را روی شانه ام می انداختم گفتم:

-من با مارال قرار دارم و همین الان هم باید راه بیفتم و گرنه دیرم می شه

او نیز ایستاد و با هم به سمت در خروجی پارک رفتیم. به اصرار او سوار ماشینش که یک بی ام و مدل بالا بود شدم. او مرا به محل قرار با مارال رساند اما او هنوز نرسیده بود، چون من برای خلاصی از دست فرانک یک ساعت زودتر از قرارم به مارال رسیده بودم. بالاخره بعد از کلی انتظار مارال به همراه آبگین رسید. فرانک که در این مدت باز هم سعی داشت مرا متقاعد کند با چهره ای مأیوس و ناامید به صورتم خیره شد و گفت:

-امیدوارم در مورد پیشنهادم فکر کنی.

-با وجود این که مطمئنم عقیده ام عوض نمی شده، باشه باز هم فکر می کنم.

-ازت ممنونم که دعوتم رو پذیرفتی و به حرفهام گوش دادی و به خاطر اون مسئله هم شرمندم ام.

-عیب نداره، به قول خودتون همیشه شنیدن حقیقت خوبه و خوشحالی داره، خداحافظ.

-به امید دیدار.

آبگین هم از ما خداحافظی کرد و ما با یک تاکسی به خانه برگشتیم و فرانک هم رفت. در راه، مارال که در مورد فرانک و حرفهایی که می خواست بزند خیلی کنجکاو شده بود پرسید:

-خب... چی گفت:

-هیچی بابا، یادته اون روز جلوی تو کالج...

همه آنچه شنیده بودم براش تعریف کردم، او نیز همانند من از شنیدن این حرفها هم تعجب کرد و هم ناراحت شد، به سر کوچه مان رسیده بودیم، وقتی پیاده شدیم، مارال به حالتی جدی گفت:

-یه چیزی بگم باورت می شه؟

-چی؟!؟

-من اصلاً آبگین رو دوست ندارم، اگه اون وقتها می دیدی بهش توجه دارم به این خاطر بود که یه کم شبیه هریکاست. اگر به خاطر این شباهت نبود هیچ وقت راضی نمی شدم باهاش رابطه صمیمی برقرار کنم.

-یعنی تو فقط به خاطر شباهت اونها به هم...

او سرش را تکان داد و من پوزخند تلخی زدم و در دل به حال آبگین تأسف خوردم که از همه جا بی خبر صادقانه به مارال عشق می ورزید. یعنی مارال واقعاً اینقدر خودخواه بود که فقط به خاطر یک شباهت بخواهد کسی را اسیر خودش کند؟ به نظرم عجیب و غیر معقول می آمد. به خانه که رسیدیم، دایی هنوز نیامده بود و جولیا و فردریک داخل حیاط بودند.

جولیا گفت:

-بهتون خوش گذشت؟

من و مارال هر دو با گفتن یک «بله» به اتاقمان رفتیم تا لباسهایمان را عوض کنیم، مارال گفت:

-به نظرم خیلی عجیبه که آرکان تا به حال هیچ کاری نکرده!

-مثلاً می خواد چیکار کنه؟

-نمی دونم ولی بعیده که تا حالا اتفاقی نیفتاده!

-اصلاً بهش فکر نکن. بریم قهوه بخوریم؟

با تأیید مارال به طبقه پایین رفتیم. جولیا به نزد ما آمد و ضمن نوشیدن قهوه هر سه مشغول صحبت شدیم. در همین حین فردریک مثل همیشه موقعیت را مناسب دید و شیطنتش گل کرده و دوباره شروع کرد به اذیت کردن، تا جایی که باز جولیا متوسل به دعوا شد و با عصبانیت از او خواست به اتاقش برود. با رفتن فردریک که همانند گردباد بود دوباره همه جا آرام شد و ما تا زمان شام که دایی آمد گرم صحبت بودیم. بعد از صرف شام من و مارال منتظر ماندیم تا فردریک بخوابد و ما مثل شب گذشته به حیاط برویم.

دایی و جولیا که انگار متوجه انتظار ما شدند، زودتر از هر شب فردریک را به اتاقش بردند تا بخوابد، ما هم با اشتیاق به حیاط رفتیم. خیلی کنجکاو بودم که بقیه سرنوشت مارال را بدانم. وقتی در محل همیشگی مان نشستیم مارال لبخند زد و گفت:

-خوشحالم که دوست داری به حرفهام گوش کنی.

و بعد به نقطه ای خیره ماند، انگار که می خواست به زمان گذشته برگردد و بعد از چند دقیقه شروع به صحبت کرد.

-بالاخره با هزار و یک زحمت تصمیم رو گرفتم که به خاطر تنها دوستم که رابطه مون بیش از حد زیاد شده بود با آرکان صحبت کنم. فردای اون روز خیلی منتظر آرکان شدم اما اون خیلی دیر اومد و اینقدر خسته و ناراحت بود که جرأت نکردم برم پیشش. چند روز به همین منوال گذشت و من هر بار با دیدن چهره گرفته آرکان اجرای نقشه و صحبتهام رو، به فردای اون روز موکول می کردم. تا این که یه روز بعد از ظهر، وقتی از مدرسه برگشتم دیدمش، تو آشپزخونه با مادرم مشغول صحبت بود و به محض ورود من حرفش رو قطع کرد و به اتاقش رفت. من هم مثل همیشه در مورد حرفهای کنجکاوی نکردم و ناهارم رو خوردم. بعد هم روی کاناپه نشستم تا در موقعیت مناسبی با اون صحبت کنم. آرکان به اتاقش رفت و من هم با کسب اجازه وارد اتاقش شدم. خیلی کم پیش می اومد من برم تو اتاقش، به خاطر همین اون تعجب کرد و گفت:

-کاری داری؟!

-می تو نم ازت به خواهش کنم؟

او به طرفم برگشت و در حالی که ابروهایش را بالا برده بود گفت:

-خواهش؟!

-آره، بین آرکان! تو که بالاخره باید ازدواج کنی... خب؟

-خب...!!!

-تینار، دوستم رو که دیدی؟ هم دختر خویبه و هم خوشگله، درسش هم که امسال تموم میشه و ...

-هیچ معلومه داری چی می گی؟!

از لحن و تن صدایش کم مانده بود سنگکوب کنم، با مکث و من من گفتم:

-گفتم... شاید... شاید نظر تو هم بعد از کمی فکر کردن با نظر من...

-یعنی من با دوست تو... این مسخره ترین چیزیه که تا حالا شنیدم. اصلاً کی به تو گفته برای من دنبال زن بگردی؟ تو بیخود می کنی تو کارهای شخصی من دخالت می کنی.

-من... من اصلاً نخواستم دخالت کنم فقط گفتم شاید...

-بسه دیگه، نمی خواد ادامه بدی ... بهتره بری به کارهات برسی.

با ناراحتی به طرف در رفتم که او با صدایی رساتر از قبل گفت:

-در ضمن دفعه آخری باشه که چنین پیشنهادهایی به من می دی ها.

بدون بیان جمله ای از اتاقش بیرون اومدم. با این که می دونستم بعد از شنیدن پیشنهاد من هر عکس العملی ممکنه ازش سر بزنه اما بار هم از شدت ناراحتی تو دلم بهش فحش می دادم. اون بدجوری حالم رو گرفت، حتی نداشت حرفهام تموم بشه، اونقدر ناراحت و عصبانی بودم که ناخواسته ازش کینه به دل گرفتم. همون روز درست مثل دو روز قبل دم غروب تینار زنگ زد خونه مون تا از کم و کیف قضیه مطلع بشه و ببینه بالاخره چیکار کردم. اما من ترجیح دادم همچنان حرفی بهش نزنم تا از بابت آرکان مطمئن بشم، چون با شناختی که از برادرم داشتم، می دونستم اونقدرها هم بی تفاوت و بی احساس نیست و اگه باز تینار رو ببینه حتماً با چشم خریدار نگاهش می کنه و با این حدس که شاید نظرش عوض بشه، حرفی به تینار نزدم. تینار هم یکسره بهانه می گرفت که تو دوست ندار با آرکان صحبت کنی، به خاطر همین هم داری پشت گوش می اندازی. اما من قانعش می کردم که این مسئله چیزی نیست که بشه توش عجله به خرج داد.

اون روزها رفتار آرکان خیلی عوض شده بود و من بی خبر از اتفاقاتی که در شرف روی دادن بود، همچنان دنبال وقتی مناسبی می گشتم تا بار دیگه پیشنهادم رو طور دیگه ای مطرح کنم. هریکا هنوز از این ماجرا خبر نداشت تا این که یه روز این فکر که می تونم در این مورد هریکا رو هم دخالت بدم، شاید که از این راه به مقصودم برسم توی ذهنم جرقه زد امیدوارم بودم که روی هریکا رو زمین نندازه. یه روز با هریکا قرار داشتم و هر طوری که بود این مسئله رو با اون در میون گذاشتم و ازش کمک خواستم. هریکا با کمی تأمل گفت:

-این کار اصلاً درست نیست.

-چرا؟!

-آخه تو یک بار این مسئله رو باهاش مطرح کردی و اگه من کوچکتین اشاره ای به اون بکنم خب ... از رابطه ما هم مطلع می شه دیگه.

وقتی کمی فکر کردم دیدم درست می گه اما باز هم ازش خواستم هر طوری که خودش صلاح می دونه برای تینار کاری بکنه. اون هم که هیچ وقت روی حرف من «نه» نمی آورد پذیرفت. اون روز موقع جدا شدن هریکا حرفی زد که منو حسابی تو خماری گذاشت، اون گفت:

- با این تصمیمی که آرکان برای ادامه زندگیش گرفته مطمئنی تینار باز هم بخواد با آرکان رابطه داشته باشه یا اصلاً ازدواج کنه؟!

-چه تصمیمی؟!

هریکا از این که من چیزی نمی دونستم خیلی تعجب کرد اما حرفی نزد و فقط گفت:

-من فکر می کردم بهت گفته باشه ولی مطمئن باش به زودی می فهمی.

هر کاری کردم بهم بگه نگفت، شاید هم اینطوری درست بود. این دفعه اولی بود که با قهر ازش جدا شدم چون در اون موقعیت واقعاً برام مهم بود از کارهای آرکان سر در بیارم، اما اون هیچ حرفی راجع به آرکان نزد و من هم با ناراحتی ازش خداحافظی کردم و به خونه برگشتم. از اون شب به رفتار آرکان که تازگیها خیلی غیرعادی شده بود دقت کردم و با کمال تعجب پی به صحبتهای شبانه اون و پدر بردم.

صبحها هم با مادر صحبت می کرد و ازش می خواست که پدر رو راضی کنه. خیلی کنجکاو شده بودم از تمام قضیه مطلع بشم، به همین خاطر یه شب حدود ساعت یک نصف شب تو پله های طبقه دوم گوش ایستادم و به حرفهای پدر و آرکان گوش کردم.

آرکان گفت:

-آخه پدر جان، این چه طرز فکریه که شما دارین، من اونجا می تونم کار کنم.

-مثلاً چه کاری؟

-هرکاری که شد، فقط پولی در بیارم، همین برام کافیه.

-ببین آرکان! فکر رفتن رو از سرت بیرون کن، من تو رو تنها نمی فرستم به یه کشور غریب.

-شما خیال می کنید که من هنوز بچه هستم؟ نخیر الان بست و سه سالمه و می خوام روی پای خودم بایستم.

-تو همین جا هم می تونی رو پای خودت بایستی، فقط نمی دونم کدوم آدم بی سر و پای نشسته زیر پات.

-من اینجا نمی تونم اونطور که دوست دارم کار کنم. در ضمن پول در آوردن تو اون کشور مثل آب خوردن راحتی.

-آخه تو به من بگو می خوام چیکار کنی، بهت قول می دم همین جا کارت رو درست کنم. اصلاً مگه تو کمبود پول داری که اینقدر

پول پول می کنی؟

-نخیر کمبود پول ندارم فقط نمی فهمم علت مخالفت شما چیه؟

-چیزی که تا حالا هزار دفعه گفتم، من نمی خوام تو تنها بری، همین.

-خب این که مشکلی نیست، شما هم با من بیاین.

-آخه پسر مگه عقلت رو از دست دادی؟ من به عمره دارم جون می کنم و به مملکت خدمت می کنم حالا که یکی دو سال مونده

خدمتم رو به این مملکت و مردمش تموم کنم، با تو راه بیفتم آلمان؟ نخیر این فکرهای احمقانه رو از سرت بیرون کن.

-اما پدر...

-دیگه اما نداره، برو بگیر بخواب که دیر وقته.

پدر به اتاقش رفت و آرکان هم در حالی که با مشت به دسته مبلی کوبید با عصبانیت بلند شد و به اتاق خوابش رفت. تازه یکسری

از مسائلی که تا به حال نمی دونستم پی بردم. واقعاً از فکری که به تازگی تو سر آرکان افتاده بود تعجب کردم. آن شب به فکر

تینار افتادم که اگه آرکان بره چه ضربه روحی بدی می خوره، بعد هم به این فکر کردم که با رفتن اون دیگه نمی تونم هریکا رو تو

منزلمون ببینم و در آخر این فکر که اگه آرکان موفق بشه نظر پدر و رو عوض کنه و همگی به آلمان مهاجرت کنیم چی؟ این فکرها

چندین ساعت تو ذهنم بود و من ناراحت از این اتفاقات خوابم نمی برد. خیلی ترسیده بودم چون در اون صورت باید از هریکا جدا

می شدم و این امر برام غیر ممکن بود.

یک روز که هریکا اومدم دم مدرسه دنبالم با ناراحتی بهش گفتم:

- تو چرا راستش رو بهم نگفتی؟

- چون من نباید می گفتم، خودت باید می فهمیدی، الانم که مثلاً باهام قهری و می خوای تنبیه ام کنی باز هم نمی گم.

- خودم همه چیز رو فهمیدم.

- پس خیالت راحت شد که همچین هم مسئله مهمی نیست؟

از حرفش حرصم گرفت و برای این که بهش ثابت کنم که خیلی هم مهمه، به دروغ متوسل شدم و گفتم:

- اینطور که معلومه شما هنوز اصل مطلب رو نمی دونید.

او با تعجب نگام کرد و منتظر ادامه صحبتیم موند که گفتم:

- قرار شده اگه آرکان بره ما هم باهاش بریم.

او چنان جا خورد که با شتاب ماشین رو گوشه خیابون نگه داشت و گفت:

- تو چی گفتی؟؟

- به احتمال زیاد همه با هم میریم.

- داری شوخی می کنی؟

- نه... اصلاً.

- اما آرکان حرفی از این مسئله به من نزد.

شونه هام رو بالا انداختم و به بیرون چشم دوختم. هریکا شوکه شده بود و من از این که اینطور قضیه رو مهم جلوه داده بودم راضی

بودم. وقتی دیدم به اندازه کافی تنبیه شده گفتم:

- البته هنوز صد در صد نیست. ولی احتمالش خیلی زیاده.

- من خیلی متعجبم، آخه هیرات خیلی به کارش علاقمنده، چطور قبول کرده...!

- ببین هریکا! هر چی صلاح باشه همون میشه.

- یعنی تو اصلاً ناراحت نیستی که می خوای از اینجا بری؟!!

- خب... چرا، ولی من که نمی تونم مانع رفتنشون بشم. در ضمن با سرنوشت نمی شه چنگید.

او لبخند تلخی زد و بدون حرف دیگری منو به خونه رسوند. موقع پیاده شدن از ماشین ازش پرسیدم:

-راستی! در مورد تینار که با آرکان صحبت نکردی؟

-نه هنوز.

-پس نمی خواد چیزی بهش بگی، بذار قضیه رفتن و موندنمون روشن بشه بعد.

-باشه، ولی امیدوارم نظر پدرت عوض بشه.

-من هم همینطور.

اون روز وقتی به خونه اومدم قلباً از این که موجب ناراحتی هریکا شده بودم از دست خودم عصبانی شدم اما مطمئن بودم اون اصلاً کینه ای نیست و حتی اگه بفهمه از روی عمد بهش دروغ گفتم ازم دلخور نمی شه...

مارال با مکث گفت:

-مهتاب خوابیدی؟!

چشمانم را باز کردم و گفتم:

-نه، داشتم گوش می کردم.

-بهبتره بریم بخوابیم، بقیه اش باشه برای فردا شب.

-باور کن خوابم نمی یاد. دوست دارم امشب تا آخرش رو تعریف کنی.

-آخه هوا کمی سرده و من هم خیلی خسته هستم. دلم می خواد امشب زودتر بخوابم.

با خواسته اش موافقت کردم و هر دو به اتاقمان رفتیم و خوابیدیم.

روز بعد خیلی زود گذشت و شب هنگام، در حالی که سر هر دویمان از فرط درس خواندن در حال انفجار بود به طبقه اول رفتیم و با تعجب جوآنا، را دیدیم که همراه دوستش برای شام به منزل ما آمده بود. هر دو سلام کردیم مارال با آرنج به پهلو من زد و چون آنها را نمی شناخت. تا خواستم حرفی بزنم جولیا با لبخند به او گفت:

-مارال جون! ایشون مادرم هستن جوآنا، ایشون هم دوستشون هستن.

و بعد رو به مادرش کرد و گفت:

-ایشون مارال، دوست مهتابه، چند روزی مهمان ماست.

همه لبخند به لب داشتیم، جوآنا به سختی هیکل چاقش را روی مبل جابجا کرد و آنگاه بود که سؤال و جوابهای جوآنا و دوستش از مارال و گاهی من شروع شد. هر دو زیر رگبار سؤالات آنها قرار گرفتیم. مارال که ذاتاً دختر خجالتی بود و به نظر خیلی معذب می آمد ولی بالاجبار به تمام سؤالاتشان به طور مختصیر پاسخ داد. در همین موقع دایی به همراه فردریک از بیرون آمد و جمعمان کامل شد. من و مارال وسایل شام را روی میز چیدیم و همگی در محیطی صمیمانه مشغول صرف شام خوشمزه ای که دستپخت جولیا بود شدیم. دوست جوآنا نیز زن بسیار نازنینی بود و کلی از خاطرات گذشته اش که اکثراً جوآنا نیز در آن دخیل بود برایمان تعریف کرد. همه در حال گوش کردن به صحبتهای او بودیم که یکدفعه صدای جیغ و فریاد فردریک را از حیاط شنیدیم، تا خواستیم به سمت حیاط برویم فردریک دوان دوان وارد ساختمان شد و در را محکم بست و به در تکیه داد و یواش یواش پشت در نشست، آنقدر رنگ و رویش پریده بود و نفس نفس می زد که همه مان ترسیدیم. دایی پرسید:

-چی شده فردریک؟ از چی فرار کردی؟!

او یکدفعه زد زیر گریه و خودش را در آغوش پدرش انداخت. همه ناراحت از جو به وجود آمده منتظر شنیدن اصل مطلب بودند که صدای پارس سگ همسایه کل فضای حیاط را پر کرد. دایی بدون این که بیرون برود و ببیند این سگ چرا در حیاط ماست، فردریک را از خودش جدا کرد و با جدیت گفت:

-خب... اشکات رو پاک کن و قشنگ تعریف کن ببینم چی شده.

فردریک با بغض و حق هق گفت:

-داشتم... داشتم باهاش بازی می کردم که ... که یکدفعه دنبالم کرد.

-منظورت گرگی است؟

گرگی سگ همسایه کناریمان بود که غالباً صدای پارس کردنش نمی آمد مگر این که اتفاقی می افتاد و یا کسی اذیتش می کرد. فردریک گفت:

-آره بابا جون.

-چطوری باهاش بازی می کردی؟!

-از تو حیاط خودمون بهش سنگ می انداختم و اون به همون جایی که سنگها می افتاد نگاه می کرد ولی سنگ آخر خورد تو صورتش و اون هم از دیوار پرید تو حیاط و دنبالم کرد، می خواست گازم بگیره.

من و مارال خیلی سعی کردیم جلوی خنده مان را بگیریم. اما دایی با جدیت با فردریک صحبت کرد و به او گفت که کارش بسیار زشت بوده، سپس به داخل حیاط رفت و گرگی را به خانه همسایه برد و موضع را برای آنها تعریف کرد و با عذرخواهی سگشان را تحویل داد. فردریک که خیلی ترسیده بود زود به رختخوابش رفت و خوابید، ما هم راجع به شیرین کاریهای او صحبت کردیم.

حدود ساعت دوازده بود که جوآنا به همراه دوستش به منزلشان رفتند و دایی و جولیا هم به اتاق خوابشان.

پیشنهاد دادم به حیاط بریم ولی مارال گفت:

-امشب اصلاً حوصله حرف زدن ندارم حقیقتش خیلی خسته هستم و تا همین الان هم به زور بیدارم.

-باشه هر طور میل توست ولی فردا شب باید جبران امشب رو بکنی ها.

او قول داد و به اتاقمان رفتیم و خوابیدیم.

فردای آن روز خیلی سر حال از خواب بیدار شدیم و بعد از خوردن صبحانه ای مفصل، مشغول کارهایمان شدیم. هنوز دو ساعت بیشتر نگذشته بود که جولیا در زد و وارد شد و تلفن را به سمت من گرفت و گفت:

-یه آقایی با تو کار داره.

با تعجب به مارال نگاه کردم و گوش را گرفتم. جولیا از در خارج شد، گفتم:

-بفرمایید!

-سلام مهتاب.

-سلام! شما؟!

-من...؟ بگذریم، حالتون چطوره؟

-من شما رو نمی شناسم.

- چرا می شناسید، مطمئنم.

-خیلی ببخشید، من کارهای زیادی دارم و فرصت صحبت با شما رو هم اصلاً ندارم.

ارتباط را قطع کردم ولی گوشی دوباره زنگ زد. تا ارتباط برقرار شد گفت:

-من جرح هستم.

-ولی من شما رو نمی شناسم.

-بهبتره قبل از انکار کردن کمی فکر کنید، خیابان مولانایا، رستوران «فرموز»

به یاد آن روزی افتادم که با آبگین به رستوران رفتیم تا د رمورد مارال صحبت کنیم. هنوز حرفی نزده بودم که او گفت:

-با یه آقای جوونی بودید.

-بله به خاطر آوردم چه روزی رو می گید، اما شما رو اصلاً یادم نمی یاد.

-روبروتون بودم. البته بعید نیست شما منو ندیده باشید چون اونقدر گرم صحبت بودید که اصلاً اطرافتون رو نگاه نمی کردین.

-حالا امرتون رو بفرمایید.

-می خواستم ببینمتون.

-اما من که گفتم اصلاً شما رو نمی شناسم پس مطمئناً نمی تونم خواسته تون رو قبول کنم، متأسفم.

-ببینید! من با هزار زحمت تونستم اطلاعاتی در مورد شما پیدا کنم.

پس زحمتهای منو بی جواب ندارید.

-برای چی می خواهید منو ببینید؟!

-می خوام حضوری باهاتون صحبت کنم.

-اما من اصلاً وقت ندارم.

-می دونم موقع امتحاناته، ولی ...

-تا الان هم خیلی وقتم رو گرفتید، لطفاً دیگه زنگ نزید.

تلفن را قطع کردم ولی بعد از چند دقیقه دوباره زنگ زد و گفت:

-این کمال بی احترامی است که شما هی تلفن رو قطع می کنید.

-پس حتماً نمی دونید، مزاحمت از بی احترامی بدتره.

-ولی من که گفتم، به هیچ عنوان قصد مزاحمت ندارم.

-اما مزاحم شدید.

-یعنی واقعاً اینطور فکر می کنی!؟

-البته.

-پس من به موقع مناسب تماس میگیرم.

این بار، او قبل از من تلفن را قطع کرد، گوشی را روی تخت انداختم و با تعجب گفتم:

-من نمی شناختمت.

و بی تفاوت شانه هایم را بالا انداختم.

هوا تاریک شده بود که به طبقه پایین رفتیم. فردریک در حال روی زمین نشسته بود و مداد رنگهایش را دورش پخش کرده بود و نقاشی می کرد. من و مارال با لبخند به هم نگاه کردیم و به یاد شب گذشته دستمان را جلوی دهانمان گرفتیم و خندیدیم. هر دو به آشپزخانه رفتیم تا کمی به جولیا کمک کنیم. به یاد دوست جوآنا افتادم و از جولیا پرسیدم:

-دوست جوآنا هم تنهاست؟

-نه، به پسر بزرگ داره که اکثراً خونه نیست، مثل این که افتاده تو کارهای خلاف.

مارال گفت:

-بیچاره.

جولیا ادامه داد:

-می دونید بچه ها،اونها از هشت سالگی با هم دوستن، اون زمانها همسایه بودن، وقتی هم که منزشون عوض شد باز هم به دوستیشون ادامه دادن تا همین حالا که این همه سال میگذره.

من و مارال از شنیدن حرف جولیا و همچنین تصور این همه سال با تعجب به هم نگاه کردیم و در دل به آنها آفرین گفتیم، مارال با حسرت گفت:

-خوش به حالشون که اینقدر با هم خوب بودن که تونستن تا الان به دوستیشون ادامه بدن.

-واقعاً باید بهشون افتخار کرد، اینطور افراد کم پیدا میشن.

با خوابیدن فردریک خانه در سکوتی مطلق فرو رفت و من و مارال به حیاط رفتیم. آن شب بر خلاف شبهای دیگر هوا ابری بود و کرد. مارال نفس عمیقی کشید و گفت:

-تا اونجا گفتم که به هریکا دروغ گفتم. منتظر مونده بودم تا بفهمم عاقبت، آرکان موفق می شه حرفش رو پیش می بره یا نه، دلم برای تینار می سوخت ولی نمی تونستم قبل از مطمئن شدن از کار آرکان همه چیز رو بهش بگم. بعد از چند روز بالاخره فهمیدم آرکان گفته «من هر طوری که شده میرم، حتی اگه پدر نذاره» از رفتن آرکان مطمئن شدم چون اون اگه تصمیمش رو می گرفت و بعدهم رو دنده لج می افتاد حتماً اون کار رو عملی می کرد و حقیقتاً از این امر قلبم گرفت. خوب می دونستم با رفتن اون، دوست عزیزم ضربه بدی می خوره و حتی شاید مشکل روحی پیدا کنه چون از علاقه اش به آرکان کاملاً مطمئن بودم. یه روز بالاخره تصمیم گرفتم تا کم کم اون رو از قضیه مطلع کنم، بنابراین به خونمون دعوتش کردم. وقتی اومد به خیال این که موضوع رو به آرکان گفتم و اون هم موافقت کرده با خوشحالی صورتم رو بوسید و گفت:

-می دونستم تو هر کاری که بتونی می کنی.

من سکوت کرده و همچنان جدی به صورت شاد اون نگاه می کردم. تینار که این حالت رو دید یکدفعه رنگ و روش رو باخت و با دلهره گفت:

-چیزی شده؟!

-می دونی تینار! یکسری اتفاقات تو خونه ما افتاده که من صلاح دونستم تو هم بدونی.

-چه اتفاقی؟!!

-قبل از هر چیز بهت بگم که آرکان اصلاً لایق تو نیست...

-یعنی چی؟! تو حق نداری اینطور صحبت کنی.

-دوست ندارم حرفم رو قطع کنی. پس بهتره فقط گوش کنی. آرکان داره می ره خارج، اصلاً هم خیال ازدواج نداره و به زودی از اینجا می ره.

تینار یکدفعه رنگ و روش مثل گچ، سفید شد و با بغض و ناباوری گفت:

-داری دروغ می گی... من می دونم، تو اصلاً دلت نمی خواد من و آرکان به هم برسیم. تو اینقدر خودخواهی که با این حرفهات می خوای منو دلزده و سرد کنی...

-گوش کن تینار ...

-نمی خوام چیزی بشنوم، خب اگه نمی خواستی کاری برام بکنی چرا بهم قول دادی، آرکان خیلی هم از خدایه که با من ازدواج کنه اما تو ... دیگه نمی خوام ببینمت مارال، نمی خوام.

با گفتن این حرفها بغضش ترکیب و دوان دوان از اتاقم خارج شد و رفت. داشتم دیوونه می شدم. اصلاً توقع چنین عکس العملی رو نداشتم و فکر می کردم حرفهام رو باور می کنه و لااقل با این مسئله، منطقی برخورد می کنه. من فقط به خاطر خودش حقیقت رو بهش گفتم اما اون نه تنها منطقی برخورد نکرد بلکه به من هم تهمت زد و رفت. البته اصلاً از دستش ناراحت نشدم چون مطمئن بودم وقتی متوجه اصل مطلب بشه به خاطر در جریان گذاشتنش ازم تشکر هم می کنه. چند روز گذشت اما نه خبری ازش شد و نه به تلفنهای من جواب داد. توی مدرسه هم اصلاً بهم اهمیت نمی داد، حتی جاش رو هم عوض کرده بود و دیگه کنار من نمی نشست. همه بچه های کلاس از رفتار ما تعجب کرده بودن و قهر تینار براشون عجیب بود. چرا که ما تا اون روز همیشه و همه جا با هم بودیم و هیچ وقت هم قهر و دعوا تو کارمون نبود. آرکان هم افتاده بود سر لچ و خودش رفته بود سفارت و تمام کارهایش رو انجام داده بود و فقط ممنونه بود رضایت پدرم که همین مسئله کارهایش رو خراب کرد. آخه اگه بدون اجازه پدرم میرفت هیچ پشتوانه مالی برای اقامت تو اون کشور نداشت و این امر خیلی مسئله مهمی بود. دیگه موضوع رفتن آرکان توی خونه و پیش اقوام علنی شده بود و هر کس به نظری می داد. اکثر اوقات هم توی خونه جنگ و دعوا بود و این حالت نه تنها منو، بلکه پدرم رو هم کلافه کرده بود، به قدری که مادر دیگه طاقتش تموم شد و از پدر خواست بذاره آرکان بره اما پدر همچنان مخالف بود و از حرفش بر نمی گشت. آرکان به هر حقه ای رو آورده بود تا بلکه موفق بشه و نظر پدر رو هم عوض کنه اما با وجود تمام تلاشش نتونست کاری از پیش بیره و مهلت ویزاش تموم شد و اجازه تمدید هم نداشت. آرکان مثل دیوونه ها شده بود به طوری که حتی هریکا هم نمی تونست آرومش کنه. پسری رنجور و عصبی که اگه می تونست از خونه فرار می کرد اما با تمام شهامتی که تو وجودش سراغ داشتم جرأت این کار رو نداشت. من و هریکا هم هر قوت همدیگر رو می دیدیم فقط موضوع صحبتمون آرکان بود. یه روز نزدیک غروب، وقتی که تو اتاقم مشغول درس خوندن بودم، آرکان با حالتی عصبانی که تا به اون روز ازش ندیده بودم، با لگد در اتاقم رو باز کرد و با مکتی کوتاه به طرفم حمله ور شد و همین طور که هرچی از دهنش در می اومد بهم می گفت، منو زیر مشت و لگد گرفت. تا تونست کتکم زد و بهم ناسزا گفت، اصلاً علت این کارش رو نمی دونستم. حتی پیش خودم فکر کردم حتماً تلافی مخالفت پدر رو نتونسته جور دیگه ای در بیاره، افتاده به جون من بیچاره. اما اون موهام رو از پشت کشید و گفت:

-هر دوتاتون رو میکشم، هم تو و هم اون هریکای بی سر و پا رو، حالا منو گول می زنی؟ این کتکی که نوش جان کردی فقط سزای یه قسمت از خطاییه که مرتکب شدی.

و با گفتن این جملات راهش رو کشید و رفت، اون موقع بود که همه چیز برام روشن شد. همین وطر که از بینی و لبم خون راه افتاده بود اشکهام سرازیر شد و تنم لرزید. دردی که سرتاپای وجودم رو گرفته بود فراموشم شد و به هریکا اندیشیدم و ترس از این که نکنه بلایی سرش بیاد باعث شد، سرم به دوران بیفته. اونقدر کتک خورده بودم که انگار تمام استخوانهام خرد شده بود و نمی تونستم رو پاهام بایستم. این که آرکان از کجا فهمید و پی به رابطه من و هریکا برد کاملاً برام غیر قابل فهم بود.

بعد از چند ساعت تازه تونستم بایستم. قرار بود اون ساعت برم پیش هریکا، علامتمون هم دو تا بوق ماشین جدید هریکا بود. رفتم دم پنجره و به انتظار ایستادم ماشین هریکا رو که یه اپل سفید رنگ بود شناختم. اون سمت خیابون ایستاد و دو تا بوق زد و به پنجره اتاقم نگاه کرد، من پشت پرده بودم و مسلماً دیده نمی شدم. همین طور که نگاهش می کردم و اشک می ریختم یک آن متوجه آرکان شدم که از خونه خارج شد، ستون فقراتم چنان تیری کشید که چشمم رو بستم و آه بلندی کشیدم، اگه خودم رو کنترل نکرده بودم حتماً از حال می رفتم ولی به هر نحوی که بود خودم رو سر پا نگه داشتم....

در همین موقع مارال که چشمانش پر از اشک شده بود زد زیر گریه و همین طور که خودش را در آغوشم انداخت زار زار گریست. من نیز که بسیار تحت تأثیر قرار گرفته بودم، از شنیدن حرفهای او خیلی ناراحت شدم و موهایش را نوازش کردم. او انگار خیال آرام شدن نداشت و همچنان گریه می کرد، حالش اصلاً مساعد نبود. او را بلند کردم و به اتاقم بردم. کمی آرام شد اما باز هم اشک می ریخت، دلم خیلی به حالش سوخته بود اما نمی توانستم علت اصلی گریه اش را درک کنم چرا که از بقیه اتفاقات بی خبر بودم. من در رختخوابم نشستم اما مارال گوشه تخت کز کرده بود و با چشمان سرخ شده اش به زمین نگاه می کرد، دلم نیامد با حرفهایم خلوتش را به هم بزنم به همین دلیل سکوت کردم. با رعد و برقی هوای بیرون روشن شد و بعد هم رگباری شروع به باریدن کرد. آهسته به کنار پنجره رفتم و آن را باز کردم. بوی نم و رطوبت، صدای زیبای باران و منظره دیدنی بیرون، همه و همه باعث شد مارال به کنارم بیاید و دقایقی در سکوت به بیرون چشم بدوزیم. در آلمان از این باران ها زیاد می بارید. اما این بار من احساس دیگری داشتم و صدای باران از خود بی خودم کرده بود و به من آرامش می بخشید. بعد از چند دقیقه، مارال سکوت را شکست و با صدایی بغض آلود گفت:

-اون روز هم هوا ابری بود اما بارون نمی اومد، داشتم از پنجره به هریکا نگاه می کردم، گفتم که تازه ماشین خریده بود و می خواست برای اولین بار با ماشین جدیدش منو ببره بیرون. هریکا به محض دیدن آرکان از ماشین پیاده شد و جلو اومد و دستش رو برای دست دادن دراز کرد اما آرکان یه چیزی بهش گفت و یقه اش رو گرفت. متوجه شدم هریکای بیچاره به آن، جا خورد، اما وقتی رفتار آرکان رو دید اون هم یقه آرکان رو گرفت و دعواشون بالا گرفت، مشتهایی بود که تو سر و صورت هم می زدن، اونقدر ناراحت بودم که قلبم فشرده می شد و زبونم بند اومده بود. وقتی مردم جمع شدن و اونها رو از هم جدا کردن، به زور یه مرد میانسال هریکا سوار ماشینش شد و حرکت کرد، آرکان هم همین طور بهش ناسزا می گفت. هریکا هنوز به سر کوجه نرسیده بود که ماشین از کنترلش خارج شد و با سرعت زیادی به دیوار خورد. بی اراده جیغ بلندی کشیدم ودوان دوان از خونه خارج شدم. دم در، آرکان که صورتش غرق خون بود خواست جلوم رو بگیره ولی من به عقب هولش دادم و بدون کفش به سر کوجه دویدم. به ماشین هریکا نرسیده بودم که ماشین منفجر شد و من در بهت و حیرت به شعله های زبانه کشیده نگاه می کردم... هیچکس هیچ کاری نمی کرد، هیچکس...

مارال چند بار کلمه «هیچکس» را تکرار کرد و دوباره اشکهایش سرازیر شد. خواستم آرومش کنم که او با صدایی بغض آلود گفت:

-می خوام بقیه اش رو بگم... هر چی فریاد زدم کمکش کنید هیچ کس جرأت جلو رفتن نداشت، هریکا... هریکای من، توی آتیش مُرد، همه اش به خاطر من، به خاطر آرکان... اگه اون اونطور رفتار نمی کرد شاید اون نمی مرد. همون جا نشستم و زار زدم. آرکان اومد و زیر بازوم رو گرفت و از بین جمعیت منو به خونه برد...

مارال با مکئی طولانی ادامه داد:

-شعله های آتیش و یاد و خاطره اون روز، مغز استخوانم رو می سوزونه. از اون روز مثل دیوونه ها شدم، توی تب می سوختم و هیچ دکتر نتونست تیم رو پایین بیاره. توی خونه، همه از قضیه من و هریکا با خبر شدن، پدرم رو که اصلاً ندیده بودم اما مادرم تنها کسی بود که شبانه روز بالای سرم می نشست. دلم میخواست تو مراسم تدفین تنها کسی که دوستش داشتم شرکت کنم ولی اونقدر حالم بد بود که نمی تونستم از تختم پایین بیام. حتی برای رفتن به دستشویی هم مشکل داشتم. بعد از چند هفته تیم قطع شد ولی مثل روانیها شده بود. تا چشمم به پنجره اتاق می افتاد تشنج می کردم. با گذشت مدتی دیگه تب نمی کردم واشکی هم برای ریختن نداشتم. فقط یاد هریکا بود که باعث عذاب وجدانم شده بود، فکر این که هریکا مرده باشه منو تا سر حد جنون می رسوند. باورش برام سخت بود چرا که ما به هم قول داده بودیم هیچ وقت همدیگه رو ترک نکنیم اما اون رفت و باعث و بانی اش تنها، برادر خودم بود. از آرکان اونقدر نفرت پیدا کردم که از همون اول بهش اجازه ندادم بیاد تو اتاقم. دیگه برام مهم نبود که کسی از رابطه من و هریکا باخبر بشه، حتی پدرم. بعد از یه مدت نسبتاً طولانی تازه موفق شدم نگاهی به کتابهام بکنم هر چند که زمان برگزاری امتحانات به پایان رسیده بود ولی مادرم به خاطر بیماریم با مدیر دبیرستان صحبت کرده بود و اونها هم اجازه داده بودند به صورت انفرادی امتحان بدم. به همین خاطر بالاچار مادرم در روز، کمی درس میخواندم. برای امتحاناتم هم با مادر به مدرسه می رفتم و بر میگشتم توی اون مدتی که از خونه خارج می شدم شهامت این که به سمت راست کوچه نگاه کنم رو نداشتم و می ترسیدم با دیدن اونجا دوباره حالم دگرگون بشه و تشنج کنم. بعد از دادن امتحانهایی که فکر کنم نمره هاش از نمره امتحاناتی که تا اون موقع داده بودم بدتر بود، تازه برای اولین بار با پدرم روبرو شدم... داشتم از ترس غش می کردم اما پدرم فقط با همان جدیت همیشگی بهم نگاه کرد و بعد هم منو کنار زد و به اتاقش رفت. از همون روز از نگاه پدر وحشت عمیقی تو دلم افتاد که هنوز هم از نگاهش می ترسم. به خاطر این که دیگه با اون روبرو نشم نهار و شامم رو هم توی اتاقم می خوردم. وقتی اوضاع روحیم کمی بهتر شد تازه به خودم مسلط شدم و به این فکر افتادم که آرکان از کجا فهمیده. این مسئله که چه کسی عامل اصلی مرگ هریکای عزیزم بود، باعث شد جسارت به خرج بدم و یه روز عصر به اتاق آرکان برم. وقتی وارد اتاقش شدم بدنم می لرزید، اون پشت میزش نشسته بود و به صفحه ماینیتورش نگاه می کرد، تا منو دید فایلهای کامپیوترش رو بست و بدون بیان حرفی بهم چشم دوخت. احساس کردم اگه بخوام بایستم و حرف بزنم ممکنه از حال برم به خاطر همین روی تختش نشستم. سکوت بدی بینمون بود به قدری که نمی دونستم با چه جمله ای این سکوت رو بشکنم اما بالاخره با هزار و یک زحمت گفتم:

-تو از کجا فهمیدی؟

-چی رو؟

-من و هریکا رو ...؟

-ماه هیچ وقت زیر ابر نمی مونه.

لجم گرفت و سوالم رو تکرار کردم. اون اخمهایش رو درهم کرد و گفت:

-دونستنش چه دردی از تو دوا می کنه؟

-تو کاری به این کارها نداشته باش.

-بهتره درست حرف بزنی و گرنه...

-وگرنه چی؟ می خوام باز هم بزنی یا کس دیگه ای رو بکشی.

اون از شنیدن حرفم ابتدا یکه خورد و بعد با عصبانیت به طرفم اومد و سیل محکمی به صورتم زد و فریاد کشید:

-کثافت! اون خودش مرد.

در حالی که دستم روی صورتم بود و بغض داشت خفه ام می کرد گفتم:

-اگه تو... تو درست برخورد می کردی...

-حتماً می رفتم صورتش رو هم می بوسیدم که بهم خیانت کرده و از اعتمادم سوء استفاده کرده!

-اصلاً به تو چه مربوطه؟

-خفه شو.

-تو همیشه کارهاش اشتباهه.

-تو نمی خواد درس اخلاق به من بدی، خیلی خوب غلطی کردی حالا اومدی منو موعظه می کنی؟

-من فقط می خوام بدونم او شخص کی بود که...

-خیلی دلت می خواد بدونی؟ باشه می گم، من از تینار شنیدم، اون تمام اتفاقاتی رو که بین شما افتاده به من گفت، اینطور که

فهمیدم، معشوقه جنابعالی همین روزها می خواست به تو هم خیانت کنه و ...

-تینار... تینار این حرفها رو زده؟! این امکان نداره، غیر ممکنه.

آرکان خنده بلندی کرد و گفت:

-تو راست می گفتی اون واقعاً دختر خوبیه، کسی که راز دوستش رو اینقدر قشنگ پیش خودش نگه داره معلومه که واقعاً دختر خوب و قابل اعتمادیه، حتی برای ازدواج هم ...

اون با حرفهایش هم منو مسخره می کرد و هم تینار رو، اما اینها دیگه برام مهم نبود و چیزی که در اون لحظه مثل خوره به جونم افتاده بود خیانت تینار بود. هیچ وقت فکرش رو نمی کردم روزی به خاطر کسی که این همه بهش اعتماد داشتم، هریکا، مرد زندگیم رو از دست بدم. یعنی اون با اون قیافه مظلوم و دوست داشتیش منو فریب می داد؟ وای خدای من! من چقدر احمق بودم. توی این فکر و خیالها بودم که یاد روز آخری افتادم که به منزل ما اومد و باحالت قهر و ناراحتی رفت و تازه فهمیدم اون چرا این کار رو کرده. آرکان هنوز داشت حرف می زد و من هیچ کدام از حرفهایش رو نمی شنیدم. زمانی به خودم اومد که آرکان گفت:

-به حرفهایم گوش می کنی؟

بهش نگاه کردم، اون با لبخند گفت:

-اما من بازم خوشحالم چون اگر غیر از این اتفاق افتاده بود رفتنمون به آلمان غیر ممکن بود.

-منظورت چیه؟!

-یعنی فهمیدن من و مردن هریکا، باعث شد پدر رضایت بده و از اینجا بریم.

از طرز حرف زدنش به قدری ناراحت شدم که می خواستم بادستهای خودم خفه اش کنم اما خودم رو کنترل کردم و فقط گفتم:

-تو حق نداری اینقدر راحت در مورد هریکا صحبت کنی.

-چی درای می گی؟! اونکه مُرد و رفت، تو هنوز هم داری...

ایستادم و با عصبانیت گفتم:

-ازت بیزارم آرکان و بدون که هیچ وقت نمی بخشمت.

و با بیان این جمله از در خارج شدم و دوان دوان به اتاقم رفتم. خون خونم رو می خورد و از فرط عصبانیت سرم داشت منفجر می شد. چیزی که میخواستم بدونم، فهمیدم اما هنوز هم باورش برام سخت بود. از این که می دیدم آرکان پشیمون نیست، دلم آتیش می گرفت. تینار دوست صمیمیم بود و فکر این که روزی بخواد با حرفهای خودم بهم خیانت کنه و در واقع از پشت بهم خنجر بزنه سخت و توانفرسا بود، به خصوص که اون به دروغ حرفهایی به آرکان زده بود که اونو حسابی تحریک کرده بود، بعد از کمی فکر کردن جمله خود تینار که گفته بود «آدمها اگه به عمر هم باهم زندگی کنن باز هم نمی تونن همدیگر رو بشناسن.» در ذهنم نقش بست و به حقیقت جمله اون پی بردم. دیگه از آرکان و دیدنش حالم به هم می خورد. نمی دونم اون به چه حقی به خودش اجازه میداد به هریکای عزیزی که به خاطر رفتار اون از بین رفت، توهین کنه و یا در موردش این طور صحبت کنه، تا شب با خودم فکر

می کردم که چیکار کنم تا زهرم رو به تینار بریزم ولی اون رو هم زخمی می دیدم چون به درستی دریافته بودم اون به خطر حرصی که داشته دست به چنین کاری زده و در واقع همین که آرکان محلش نمی ذاره براش کافیه. از فکرهایی که کرده بودم منصرف شدم، فقط به درگاه خدا دعا می کردم انتقام هریکا و زندگی نابود شده ام رو ازش بگیره.

مارال باز شروع به گریستن کرد اما دوباره سعی کرد تسلطش را حفظ کند و با بغض ادامه داد:

-میدونی مهتاب! بعد از این همه مدت که با تینار دوست بودم، نمی دونم چرا این کار رو کرد، اون آینده منو به نابودی کشید و مطمئنم این کارش بی جواب نمی مونه. بعد از چند وقت فهمیدم، پدرم داره مقدمات رفتنمون رو آماده می کنه به مادرم گفتم:

-آخه چرا می خواهیم بریم؟ ما که اینجا زندگی بدی نداریم.

چهره مادر هم درهم رفت و با ناراحتی گفت:

-من هم راضی نیستم ولی پدرت عقیده داره به اندازه کافی تو این محله آبروریزی شده، آرکان هم پاشو کرده تو یه کفش و می گه می خواد بره. پدرت هم خودش رو بازخرید کرده و داره کارها رو ردیف می کنه.

-می دونم مامان جون! همه چی تقصیر منه.

-نه مادر، سرنوشته که با زندگی آدمها بازی می کنه.

پوزخندی زدم و در دل به تینار ناسزا گفتم، چرا که مسبب تمام این مسائل اون بود. بعد از چند روز متوجه شدم همه چیز جذبه و مادرم مشغول جمع کردن وسایل ضروری خونه است. پدر هم خونه رو برای فروش گذاشت. تنها کسی که از وضع به وجود آمده راضی و خشنود بود و به کارهای شخصیش می رسید آرکان بود که اون روزها تو پوست خودش نمی گنجید و تمام فکر و ذکرش رفتن به آلمان و زندگی مرفه اونجا بود. طبق خواسته مادر، من هم وسایل اصلی و ضرورم رو جمع کردم. در عرض دو هفته خونه فروش رفت و ویزاهامون هم حاضر شد. بعد از امتحاناتم و گرفتن مدرک دیپلم اون هم با نمره های خیلی افتضاح، دیگه پام رو از خونه بیرون نداشتن بودم اما روزیکه تصویب شد، هفته آینده پرواز داریم، از مادرم خواستم یک بار هم که شده سر قبر هریکا برم. مادرم که دلش خیلی برام سوخت هبود تلفنی محل دفن هریکار رو زانواده اش پرسید، یه روز که پدر و آرکان نبودن به اونجا رفتم. هنوز وارد قبرستان نشده بودم که قلبم پاره پاره شدو احساس کردم دارم می میرم، به خاطر همین چند دقیقه ای به گوشه بیرون از اون محوطه قبرستان که بی شباهت به پارک ایستاده بود، بعد از مدتی گشتن بالاخره موفق شدم قبر هریکا رو پیدا کنم. برای چند لحظه بدون کوچکترین عکس العملی ایستادم و به سنگ قبرش خیره موندم، باور این که اون الان زیر این سنگ و خاک خوابیده باشه برام غیر ممکن بود. یکدفعه پاهام سست شد و بی اراده دسته گفی که براش خریده بودم از دستم افتاد و بعد هم خودم بی توجه به اطرافیانم روی قبر هریکا افتادم و تا جا داشتم زار زدم. نمی دونم چقدر گذشته بود که سرم رو بلند کردم و بار دیگر به قبر نگاه کردم. تو حال و هوای خودم بود و انگار به صورت هریکا چشم دوخته بودم. شروع به صحبت کردم.

-وای هریکا! هریکای من! عزیز من! عشق من... مگه تو بهم قول نداده بودی که در هیچ شرایطی تنهام نداری؟ مگه تو نگفتی دوستم داری؟ پس چرا رفتی؟ چرا... هریکا! تو رو خدا برگرد. من بدون تو چیکار کنم؟ من بی تو می میرم هریکا، می میرم. ازت خواهش می کنم برگرد، التماس می کنم...

حدود دو ساعت اونجا بودم و با اون در دل می کردم. اصلاً تو حال و هوای خودم نبودم. بعد از یه مدت طولانی که در اون لحظه به نظرم چند ثانیه بیشتر نیومد، تازه به خودم اومدم. یه خانم بالای سرم ایستاده بود و در سکوت به من نگاه می کرد. وقتی متوجه اش شدم، اون هم کنار قبر نشست و اشکهاش رو پاک کرد و گفت:

-تو مارال هستی، درست؟

سرم را به نشانه پاسخ مثبت تکان دادم، دوباره اشکهاش سرازیر شد و بین گریه هاش، در حالی که به قبر هریکا چشم دوخته بود گفت:

-اون همیشه از تو حرف می زد، می گفت که چقدر دوستت داره، می خواست باهات ازدواج کنه. آه پسر گلم، همه تو رو دوست داشتن. بین حالا کی اومده دیدنت، مارالی که همیشه حرفش رو میزدی...

تازه متوجه شدم اون خانم، مادر هریکاست. از این که به صورتش نگاه کنم خجالت می کشیدم، چون مسبب مرگ هریکا برادر من بود و از این که مادرش هم این رو بدونه شرم داشتم، اما اون هیچ حرفی راجع به علت مرگ هریکا نزد بنابرین خیالم کمی آسوده شد. بعد از کلی گریه و زاری که معمولاً تو کشور مامعوم نیست هر دو آروم شدیم. با بغض گفتم:

-من واقعاً متأسفم که نتونستم برای مراسم پیام خدمتتون، باور کنید بدجوری مریض بودم و تا چند وقت اصلاً نتونستم از رختخواب بیرون بیا. مرگ هریکا ضربه خیلی سختی بود.

مادرش منو بغل کرد و گفت:

-هیچ اشکالی نداره دخترم، هر چند که مطمئن بودم تو رو می بینم اما وقتی نیومدی با تمام تعجیبی که کردم حدس زدم حتماً مشکلی برات پیش اومده.

-درهر صورت عذر می خوام.

او صورتم را بوسید و ادامه داد:

-من فقط همین یه پسر رو داشتم و از وقتی هریکاری من از دنیا رفته، خدا می دونه چقدر تنها و بیکس شدم، تو هم مثل هریکا برام عزیزی، به دیدنم می آیی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- ما توی این هفته به آلمان مهاجرت می کنیم.

او طوری با تعجب به صورتم نگاه کرد که حدس زدم باید علنی برای رفتنمون بیارم به خاطر همین گفتم:

- بعد از مریضیم، پدر و مادرم همه چیز رو در مورد رابطه من و هریکا فهمیدن و چون مریضی ام فقط به خاطر اون بود، ترجیح دادن تابیشتر از این مشکل روحی پیدا نکردم از اینجا بریم.

اون سرش رو پایین انداخت و گفت:

- پس اینطور که معلومه تو به خاطر پسر من خیلی اذیت شدی. امیدوارم هر جا که هستی راحت زندگی کنی.

- ممنونم. از آشناییتون خیلی خوشحال شدم و امیدوارم خدا روح هریکا رو قرین رحمت کنه.

- من هم امیدوارم عزیزم، ممنون که توی این شرایط به اینجا اومدی.

من ایستادم و بعد از خداحافظی از مادر هریکا و سپس خود هریکا از قبرستان خارج شدم. هیچ وقت فکر نمی کردم مادرش اینقدر مهربان و دوست داشتنی باشه و گرنه زودتر از اینها اقدام به دیدنش می کردم. اما حالا دیگه کاملاً دیر شده بود و من باید از این کشور و شهری که تمام خاطرات خوب و شیرینم اونجا بود، به سوی جایی می رفتم که نمی دونستم چطور حاییه و شاهد چطور آدمهایی خواهم بود. چند روز گذشت و ما دیگه کاملاً آماده شدیم و بعد از خداحافظی از بستگانمون به سوی غربت، پرواز کردیم. رفتن به جایی که هیچ گونه آشنایی به اونجا نداری خیلی سخته. از همه بدتر روبرو شدن با پدرم بود، اما اون اصلاً توجهی بهم نکرد و حتی در اولین فرصت که ازش عذرخواهی کردم باز هم سکوت کرد.

بعد از چند روز که تو هتل موندیم، پدرم و آرکان همین خونه ای رو که الان توش زندگی می کنیم خریدن و ما، در کوتاهترین زمان ممکن اونجا مستقر شدیم. از همون روزها پدرم سعی داشت اتاق منو به بهترین نحو دکور کنه تا فکر خارج شدن از خونه از سرم بیرون بره اما این کارهاش نه تنها باعث بهتر شدنم نشد بلکه سبب گوشه گیری و منزوی شدنم هم شد. اکثر اوقات تو اتاقم به یاد گذشته های خوبی که داشتم گریه می کردم و موقع ناهار و شام هم با چشمانی سرخ و اشک آلود سر میز حاضر می شدم. آرکان هم که می خواست ادای پدر رو در بیاره هر روز رفتارش بدتر از قبل و بهانه گیریهاش بیشتر می شد. تا زمان که فکر رفتن به کالج و دانشگاه به سرم زد و با پافشاری و اصرار و خواهش به مادر و پدر، بعد از یک سال که به بدترین نحو گذشت موفق شدم رضایتشون رو جلب کنم و ادامه تحصیل بدم. بقیه اش رو هم که خودت می دونی.

مارال نفس عمیقی کشید و به بیرو چشم دوخت، باران نم نم می بارید و هیچ کدام از ما حرفی نمی زدیم. از شنیدن سرگذشت او، حال عجیبی داشتم و نمی دانم چرا یکدفعه به یاد سیامک افتادم و او را با هریکا قیاس کردم. سپس پرسیدم:

- هریکا، خصوصیات اخلاقی چطوریه بود؟

-درست مثل آبگین.

-آبگین؟!

-آره، مثل اون، به خاطر همین هم قبل از دوستیمون، ارزش خوشم می اومد و تو این مسئله رو به حساب دوست داشتن گذاشتی.

-اما من که از زندگی گذشته ات خبر نداشتم. اصلاً بگو ببینم تو چرا قبلاً این چیزهای رو بهم نگفته بودی؟

-خب دیگه قبلاً موقعیتش پیش نیومده بود. از طرفی هم دیگه نمی تونم به راحتی راز زندگیم رو به هر کسی بگم و حالا بهت اعتماد پیدا کردم هم چیز رو بهت گفتم.

-یه سولا بکنم، راستش رو میگی؟

-آره.

-یعنی تو واقعاً فقط به خاطر خصوصیت اخلاقی آبگین و یا چهره اش که شبیه هریکاست باهاش رابطه برقرار کردی؟!

-می دونی مهتاب، از اون اتفاق به بعد که یه نفر به خاطر من و خیانت دوستم از دنیا رفت، با خودم عهدکردم با هیچ مردی رابطه برقرار نکنم حتی اگه واقعاً دوستش داشتم. اما وقتی خواهشها و پافشاری آبگین رو دیدم رضایت دادم و در واقع زدم زیر عهد و پیمانم. راستش با دیدن آبگین به یاد هریکا می افتم، اونها خیلی به هم شباهت دارن.

-حالا از دوستیت راضی هستی؟

-حقیقتش با این اتفاق اخیر و عکس العمل آرکان خیلی پشیمونم.

-ببین مارال جان! برای به دست آوردن چیزهایی که تو زندگی آدم اهمیت داره و براش مهمه باید خیلی زحمت کشید و سختیها رو تحمل کرد و گرنه اگه بخوای با هر دفعه که مسئله ای پیش می یاد خودت رو بازی و دست از هدفت بکشی، باور کن به هیچ جا نمی رسی.

-میدونم منظورت چیه و چی داری می گی. ولی من یکبار به خاطر اطرافیانم تو این زمینه شکست خوردم و مطمئنم اگه این دفعه هم بخواد چنین اتفاقی بیفته، نابود میشم.

آن شب داستان زندگی مارال به پایان رسید و من تازه متوجه یکسری از حرفهایش که در آن ناامیدی و حسرت موج می زد شدم. دوست داشتم به هرنحوی که شده روحی ضعیفش را تقویت کنم اما نمی دانستم چطور می توانم این کار را انجام دهم.

بالاخره روز آخر امتحانات فرا رسید و من و مارال بعد از آخرین امتحان با خوشحالی از این که همه امتحاناتمان را خوب برگزار کرده بودیم به نزد دوستانمان رفتیم و ازشان خداحافظی کردیم. امیدوار بودم نتایج زودتر اعلام شود و وضعیت رفتن به دانشگاهمان مشخص گردد.

مارال از این که این مدت را با ما گذرانده بود خیلی شاد بود و عقیده داشت این مدت به او خیلی خوش گذشته و از من و دایی و جولیا خیلی تشکر کرد. روز اولی که او رفته بود، همه جای خالی اش را حس می کردند، حتی فردریک که معمولاً سرش گرم شیطنتهایش بود.

با گذشت چند روز بالاخره توسط تلفن مارال فهمیدم نتایج امتحانات اعلام شده، سریع خودم رو به کالج رساندم. مارال و آبگین و جمع کثیری از بچه ها نیز آنجا بودند.

سریع به دنبال نامم در لیست اسامی گشتم تا بالاخره آن را پیدا کردم. با دیدن نمرات خودم و سپس مارال، گل از گلم شکفت. هر دو بانمرات عالی قبول شده بودیم و این امر باعث خوشحالی هردویمان شده بود.

بعد از کمی صحبت و شوخی و خنده همراه مارال و آبگین به خانه هایمان بازگشتیم. جولیا و دایی از شنیدن خبر قبولی ام خیلی خوشحال شدند و این شادی زمانی دو برابر شد که فهمیدند مارال هم با نمرات بالا قبول شده. آن شب وقتی فردریک خوابید دایی گفت:

-تا ثبت نام دانشگاه مهتاب، تقریباً دو ماه مونده، اگه موافق باشین هفته آینده یه سفر کوتاه بریم فنلاند چطوره؟

-عالیه دایی جون!

-من هم موافقم.

-به فردریک قول دادم با کشتی ببرمش مسافرت

-خیلی عالیه! من عاشق دریا هستم.

-پس تصویب شد دیگه؟

-آره فرشید، فقط بلیت رو زود رزرو کن.

-اگه بتونم برای دوشنبه بلیت می گیرم. شما هم تا اون موقع، سه روز وقت دارین کارهاتون رو بکنید.

هنوز مشغول صحبت بودیم که تلفن زنگ زد و من گوشی را برداشتم.

-بفرمایید!

-سلام مهتاب، حالت چگونه؟

-بیخشید شما؟!

-فکر می کردم بشناسید، جرح هستم.

از این که دوباره مجبور بودم با این پسره لجباز و یکدنده صحبت کنم، حرصم گرفت و با عصبانیت گفتم:

-امرتون رو بفرمایید.

-اگه یادت باشه چند وقت پیش جهت یه ملاقات تماس گرفتم اما وقت نداشتی و این قرار ملاقات به بعد موکول شد.

-من اصلاً یادم نمی یاد ما قرار ی گذاشته باشیم و بعد هم به وقت دیگه ای موکولش کرده باشیم.

-اگه نمی خوای تلفن رو قطع کنی من عرایضم رو بگم.

-لطفاً مختصر.

-حتماً... می توئم راحت صحبت کنم؟

-بفرمایید.

-ببینید! من هنوز حضوری با تو برخوردی نداشتم اما اینطور که فهمیدم دختر جسوری هستی و من عاشق چنین دخترهایی هستم. اولش حرف اون دوستم رو که در مورد شهامت و جسارتت صحبت می کرد قبول نداشتم اما د رتماس قبلی همه چیز برام روشن شد و فهمیدم ایشون در موردت اصلاً اغراق نکرده.

-بیخشید! می شه نام دوستتون رو بدونم؟

-متأسفم چون ازم خواسته در مورد اون حرفی بهت نزنم.

-من واقعاً متعجبم، شما چطور به خودتون حق می دید اینقدر راحت صحبت کنید؟!

-خب، رک گویی از صفات باطنی منه و من فکر نمی کنم بد باشه.

-شاید خیلی چیزها از نظر شما خوب باشه مثل همین مزاحمت اما...

-ببین! تو یکسره حرف منو قطع می کنی و این اصلاً درست نیست.

-من هیچ حرفی با شما ندارم پس بهتره دیگه مزاحم نشید.

-باور کن قصد مزاحمت ندارم فقط دلم می خواد یکبار دیگه ببینمت همین.

-متأسفم من هیچ تمایلی به ملاقات با شما ندارم.

-بهبتره بدونی، من ذاتاً آدم صبوری هستم اما زمانی که صبرم لبریز بشه و دیگه نتونم خودم رو کنترل کنم اتفاقات ناگواری رخ می ده، پس بهتره تو هم مواظب خودت باشی و بیشتر از این یکدندگی نکنی. من باید تو رو ببینم و مطمئن باش دیر یا زود این کار رو می کنم، چه بخوای، چه نخوای. اگه دیدی تا امروز کوتاه اومدم و در مقابل جسارتها و توهینها صبوریم به خرج دادم فقط به خاطر این بود که دوست داشتم ازت خواهش کنم اما اینطور که معلومه تو لایق خواهش کردن نیستی، پس بدون، من به زودی آدرس منزلت رو پیدا می کنم و تو رو خواهم دید.

-هیچ کاری نمی تونی بکنی، من هم از اون دخترهایی نیستم که با شنیدن حرفهای تو بدنم از ترس بلرزه. با یه شکایت کوچیک می تونم بلایی به سرت بیارم که به خاطر این همه مزاحمت و حرفهای مفت بیفتی زندان.

-اینها همه، تصورات ذهنی توست.

-خواهیم دید.

تلفن رو قطع کردم. از اینجور آدمهای متکبر که فقط غلو کردن بلدند بیزار بودم و خوب می دانستم هیچ غلطی نمی تواند بکند. به طبق پایین رفتم، جولیا داشت با دایی فرشید صحبت می کرد. با کنجکاوی گفت:

-کی بود مهتاب؟

-خودم هم نمی دونم، معلوم نیست از کجا شماره ما رو پیدا کرده.

-یعنی واقعاً نمی شناسیش!؟

-نه.

دایی گفت:

-میخواد منو ببینه.

-بهبتره مواظب خودت باشی و به حرف هر کسی گوش نکنی.

-خودم حواسم هست، شما خیالتون راحت باشه.

فردای آن روز وقتی فردریک از رفتن به مسافرت، آن هم با کشت مطلع شد سر از پا نمی شناخت و با شادی کودکانه ای بالا و پایین می پرید و سر و صدا می کرد. سعی داشتم این چند روز نهایت استفاده را از تعطیلاتم ببرم، به همین خاطر تا نزدیک ظهر می خوابیدم و عصرها هم با جولیا به پیاده روی و گردش می رفتم.

فصل ۹

تمام وسایلمان را برای سفر آماده کرده بودیم. من فقط یک کیف و یک ساک کوچک داشتم، اما جولیا و دایی به خار فردریک مجبور بودند مقدار زیادی لباس و وسایل بیاورند. به بندر هامبورگ که مهمترین بندر آلمان است رفتیم و بعد از کمی معطلی سوار کشتیهای مسافربری شدیم.

کشتی بزرگی بود، ما در ابتدا به یک کابین در طبقه پایین کشتی راهنمایی شدیم. آن کابین که خیلی هم بزرگ نبود متعلق به ما بود، اتاقی تمیز و مرتب که دارای چهار تخت خواب نیز بود. بعد از مدتی که بارها جابجا شدند کشتی با کشیدن سوت بلندی شروع به حرکت کرد. کنترل فردریک کار آسانی نبود چرا که یکسره می خواست به روی عرشه برود و به دویدن و بازیگوشی بپردازد و دایی چنین اجازه ای به او نمی داد، اما فردریک که گوشش بدهکار نبود با گریه و داد و فریاد، دایی را مجبور کرد تا او را به روی عرشه ببرد. از تکانهای کشتی که در ابتدا بی شباهت به قطار نبود، دلم آشوب می شد اما باید عادت می کردم چون حدوداً یک شب و دو روز را باید در کشتی سر می کردیم.

هنوز یک ساعت هم نگذشته بود که فردریک دریا زده شد و یکسره حالش بهم می خورد و متأسفانه قرصهای ضد تهوع کارساز نبود و هر دقیقه حالش بدتر می شد. جولیا هم مجبور بود به جای لذت بردن از سفر با این کشتی که از بزرگترین و معروفترین کشتیهای بندر هامبورگ محسوب می شد، به پرستاری از پسرش بپردازد. دایی هم خیلی نگران فردریک بود و این در حالی بود که خودش هم حال چندان مساعدی نداشت. بعد از گذشت مدتی که تکانهای کشتی تقریباً قطع شد، دایی گفت:

-مهتاب جان! تو آگه دوست داری برو رو عرشه، جا برای نشستن هست، طبقه بالای کشتی هم رستورانه، آگه خواستی چیزی بخوری می تونی بری اونجا.

-پس شما چی؟ نمی آید؟

-فعلاً که حال این بچه خوب نیست، تو برو شاید ما هم اومدیم.

بلند شدم و آهسته به روی عرشه رفتم، وقتی هوای خنک دریا به صورتم خورد، حالم جا آمد و در سمت راست ته کشتی که نیمکتهای سفیدی به چشم می خورد نشستم و به امواج بسیار آرام دریا چشم دوختم. تا چشم کار می کرد آب بود و آب، و تنها ما

بر روی این دریای بزرگ شناور بودیم، نسیم خنکی می وزید که برایم واقعاً مطبوع بود. این اولین تجربه مسافرتم با کشتی بود. آن هم روی دریای بالتیک.

چشمانم را بستم و به ایران اندیشیدم، به مادر و پدرم که دلم برایشان بی نهایت تنگ شده بود، به بستگانم به خصوص مادربزرگ عزیز و دوست داشتنی ام، به مهشید و رویا، به ناهید و تجربه کار کردن در آن شرکت، به سیامک و روزهای خوشی که با هم داشتیم. هیچ گاه فکر نمی کردم روزی سرنوشت، مرا به اینجا بکشاند و حالا روی دریای بالتیک هزاران هزار کیلومتر دور از کشورم در حال مسافرت باشم. چشمانم را گشودم و به افق چشم دوختم. مجدداً به یاد سیامک افتادم، به یاد روزی که با هم به جاجرود رفتیم و در کنار رودخانه ای بزرگ و پرآب نشستیم. وسط رودخانه، تخته سنگهای زیادی به چشم می خورد و من روی یکی از آنها، به قصد گرفتن یک ماهی کوچک نشستم، کلی کمین کردم و یکدفعه دستم را به داخل آب بردم که سیامک از پشت مرا ترساند و با سر به داخل آب افتادم. وقتی بیرون آمدم سر تا پام خیس بود و من با ناراحتی و بغض مانتویم را در آوردم و روی شاخه درخت انداختم تا خشک شود، خودم نیز در آفتاب نشستم تا لباس تنم خشک شود و سرما نخورم، از آن لحظه با سیامک حرف نزد اما او که از ترساندن به موقع من کلی لذت برده بود تا چشمش به من می افتاد که مثل موش آب کشیده شده بودم می زد زیر خنده و من با حرص، فقط نگاهش می کردم. یک ساعت به ظهر مانده بود که سیامک بالاخره دست از سر کندویی که روی درخت بود برداشت و با چوب ماهیگیری به سمت رودخانه رفت. من زیر چشمی کارهایش را زیر نظر داشتم، او روی بزرگترین تخته سنگ وسط رودخانه نشست و قلاب را به داخل آب انداخت، بعد از بیست دقیقه که دید خبری نشد رو به من کرد و گفت:

-می گن اینجا ماهیهای قزل آلالی زیادی داره، ولی نمی دونم کوشن!

و بعد دوباره به داخل رودخانه نگاه کرد. لباسهایم تقریباً خشک شده بود که بلند شدم و قدم زنان به کنار رودخانه رفتم. سیامک هم یکسره غر می زد و به علی و شاهرخ که گفته بودن این رودخانه ماهی دارد بد و بیراه می گفت. من تقریباً پشتم به سیامک بود که او یکدفعه فریاد زد:

-گرفتمش، گرفتمش.

وقتی به او نگاه کردم، مشغول کلنجار رفتن با یک ماهی بزرگ بود، اما انگار زور ماهی بیشتر از او بود چون نه تنها طعمه را از سر قلاب خورد، بلکه سیامک را هم به داخل آب انداخت. بی اراده خنده ام گرفت.

سیامک وسط آب نشست و یک مشت محکم رو آب زد و وقتی متوجه خنده من شد، با دو مشت آب به طرفم دوید و آبها را روی لباس من ریخت. همین طور که می خندیدم خواستم کمکش کنم تا از آب بیرون بیاید او با ناراحتی به سر و وضعش نگاه کرد و گفت:

-خنده ها تو کردی، حالا می خوای کمکم کنی؟ لازم نکرده، شما مواظب خودتون باشید که دوباره نیفتید تو آب.

با خنده گفتم:

-برو بشین تو آفتاب تا زود خشک بشی.

او همین طور که آهسته از رودخانه بیرون می آمد غر می زد، گفتم:

-دلم خنک شد، وقتی می گن چوب خدا صدا نداره همینه دیگه.

-عیب نداره حالا بخند. وقتی ناهار نداشتیم بخوریم و از گرسنگی گریه ات گرفت بهت می گم.

-منو گریه؟ آخه تو کی دیدی من گریه کنم که این دومین بار باشه؟

-خواهیم دید، خانم.

هر دو نشستیم و تخمه و چیپس خوردیم، لباسهای سیامک خشک شد، او گفت:

-به نظرم اونجا باغ میوه است، بریم؟

به سمتی که او اشاره کرده بود نگاه کردم و با تردید گفتم:

-نمی دونم.

-بلند شو ماتوت رو بپوش بریم ببینیم اونجا چه خبره.

ماتویم را پوشیدم و هر دو راه افتادیم. وقتی جلوی در ورودی باغ رسیدیم من ایستادم و سیامک هم فقط سرکی به داخل کشید و گفت:

|- ... چرا وایسادی بیا تو دیگه.

-آخه این باغ شخصیه، ما که نمی تونیم بدون اجازه بریم توش.

-بیا تو بابا، این حرفها چیه؟ از همین درختهای جلویی کمی میوه می کنیم و می ریم. لافل این سیبها و گیلاسها رو بخوریم که از گرسنگی نمیریم.

هر دو با احتیاط وارد باغ شدیم و کمی میوه چیدیم. من توی روسری مقداری گیلاس ریختم و سیامک در حالی که تند تند گیلاسها را میچید و میخورد گفت:

-می گن هر چی تو باغ مردم بکنی و بخوری حلاله.

-اینها رو نشسته نخور، مسموم میشی ها.

-نه بابا هیچی نمی شه، شما نازک نارنجی هستین و گرنه که...

-اصلاً من هم می خورم.

یکی خوردم و تا خواستم دومی را بخورم چشمم به یک کرم افتاد که سرش را از داخل سوراخی که روی گیلان بود بیرون آورد. ناخودآگاه جیغ بلندی کشیدم و تمام گیلانهایی را که چیده بودم روی زمین ریختم و عقب پریدم. سیامک که کمی با من فاصله داشت ترسید و سیبی را که فقط یک گاز از آن زده بود به زمین انداخت و به سرعت به طرف من آمد.

-چی شده؟!

-وای... سیامک! توی اون گیلانسه یه کرم بود

او که توقع شنیدن این حرف را نداشت و خیال می کرد باید اتفاق جدی تری افتاده باشد کمی نگاهم کرد و بعد که رنگ و رویم را دید زد زیر خنده. از صدای جیغ من، صاحب باغ که پیرمردی مسن و لاغر بود با یک چوب کلفت و بلند به طرف ما آمد، سیامک پوزخندی زد و گفت:

-بفرمایید... سر و کله اش پیدا شد.

-ا... به من چه.

-اگه با این چوب بخواد بزنه تو سر من، می گم تو خواستی بیایم اینجا.

-سیامک!

دیگر نتوانستم حرفی بزنم چرا که آن مرد به ما رسد و با عصبانیت گفت:

-شما اینجا چیکار می کنید؟!

سیامک گفت:

-ببخشید آقا، شما صاحب باغ هستین؟

-بله.

-شما یه پسر بزرگ دارید، درسته؟

آن مرد با تعجب ته چوب را روی زمین گذاشت و گفت:

-بله دارم، چطور؟!

-من دوست پسر تون هستم.

چهره عصبانی آن مرد باز شد و گفت:

-کدومتون؟!

-شما چی حدس می زنید؟

او بعد از کمی مکث گفت:

-شاید جمشید رو می گین، چون سن شما بیشتر به اون می خوره تا جواد.

سیامک نیشش تا بناگوش باز شد و در حالی که می گفت:

-درسته، شما خیلی باهوشید، سیامک هستم و از دیدنتون هم خوشحالم.

دستش را به سمت او دراز کرد. آن مرد هم که انگار صد سال است سیامک را میشناسد دستش را به گرمی فشرد و گفت:

-جمشید حرفی راجع به اومدن شما نزد.

-الان کجاست؟

-مگه خبر ندارین، چند ماهی هست که رفته سربازی. پارسال درسش تموم شد، امسال هم عزمش رو جزم کرد که زودتر بره

خدمتش رو تموم کنه تا خیالش راحت بشه.

-حقیقتش چند ماهی هست ازش بی خبرم. نمی دونستم نیست و گرنه مزاحم شما نمی شدیم.

آن مرد نگاهی به سرتا پای من که تقریباً پشت سیامک ایستاده بودم کرد و با لبخند گفت:

-خانمتون هستن دیگه.

-هنوز رسماً نه، فعلاً نامزدیم.

-مبارکه انشالله، به پای هم پیر بشین.

-ممنونم.

-حالا چرا اینجا ایستادین، بیاین تو، هوا گرمه، گرما زده می شیدهها.

سیامک دنبال او راه افتاد، خیلی آهسته گفتم:

-کجا داری میری؟! تمام وسایلمون لب رودخونه اس.

سیامک انگار تازه به خودش آمده بود گفت:

-ببخشید من چی می تونم صداتون کنم؟

-همه مش رحیم صدام می کنن.

-مش رحیم جان، ما از صبح داشتیم دنبال باغتون می گشتیم، حقیقتش چون پیداش نکردیم وسایلمون رو گذاشتیم کنار رودخونه، این هم که اومدیم اینجا شانسی بود. مهتاب جان هوس گیللاس کرده بود به خاطر همین هم اومدیم چند تا گیللاس بخوریم.

-پس برو وسایلت رو بیار.

-چشم ، الان بر میگردم.

-مهتاب خانم! درست می گم؟

-بله.

-شما بیاید تو خونه تا آقا سیامک بره و وسایلتون رو بیاره.

-نه ممنون، من هم همراهش می رم.

-هر طور میل خودتونه، پس من برم تلفن بزنم سه تا دیزی برامون بیارن، آخه چند روزیه خانم رفته سبزواری پیش فامیلهاش.

سیامک گفت:

-ممنون مش رحیم، نمی خواهیم زحمت بدیم.

-چه زحمتی؟ اختیار دارین.

-پس با اجازه بر می گردیم.

-برو عزیزم.

تا از در باغ خارج شدیم گفتم:

-ببینم سیامک! دوست کدومه؟ اصلاح کی گفته من نامزد تو هستم؟

سیامک خندید و در حالی که به طرف وسایلمان می رفت گفت:

-الکی گفتم بابا، بده می خواهیم به جای گرسنگی دیزی بخوریم.

-تو رو خدا بریم سیامک، آگه بفهمه خیلی زشت می شه.

-آگه بخوایم بریم خیلی زشت می شه، اصلاً فکرش رو کردی آگه جمشید بفهمه در موردمون چی فکر می کنه؟

-مثل این که خودت هم باورت شده ها

-من حرص می خوردم و سر از کارهای او در نمی آوردم و او فقط می خندید. آن روز از دنده راست بیدار شده بود و یکسره شوخی می کرد.

این رفتارش کمی برایم غریب بود چرا که او اکثر اوقات رفتاری جدی داشت. بعد از جمع کردن وسایل، آنها را داخل ماشین گذاشتیم و خودمان هم سوار شدیم و با ماشین وارد باغ شدیم و آن را کنار ماشین مش رحیم که یک وانت بود پارک کردیم. کمی که پیاده رفتیم پشت درختها ساختمانی دو طبقه را دیدم، مش رحیم روی بالکن طبقه دوم بود و به ما گفت که به بالا برویم، من و سیامک آهسته از پله های مارپیچ و فلزی داخل ساختمان بالا رفتیم و به خانه ای ساده که فقط و فقط دو اتاق تو در تو بود و یک آشپزخانه، وارد شدیم. مش رحیم از ما خواست داخل بالکن که از قبل فرش شده بود بنشینیم چرا که هوای بیرون خنک تر از داخل بود. سیامک با گفتن «یا الله» نشست و باز مشغول صحبت شد. من نیز کنارش نشستم و به صحبت های آنها گوش دادم. مش رحیم بعد از کمی صحبت برایمان در استکانهای کمر باریک چای ریخت و باز هم بهمان خوش آمد گفت، سیامک هم ضمن خوردن چای شروع کرد و از خاطرات دانشگاه تعریف کرد. در گفته هایش نام جمشید را هم می آورد. بنده خدا مش رحیم هم فقط می خندید و می گفت:

-تا حالا جمشید این چیزها رو برام تعریف نکرده بود.

به سیامک که یکسره خالی می بست چشم غره رفتم که چای دومی که در حال نوشیدنش بود به گلویش پرید و سرفه اش گرفت، مش رحیم که هول شده بود چند ضربه به پشت او زد و سرفه سیامک قطع شد. بعد هم در مورد باغ و درآمدش صحبت کردند تا این که یک پسر بچه سه تا دیزی آورد و از پایین مش رحیم را صدا کرد و مش رحیم رفت تا آنها را از او بگیرد به محض رفتن او، به سیامک گفتم:

-به خدا زشته سیامک، بیا بریم.

-وای از دست تو، اصلاً بینم چرا اون موقع اینطوری نگام کردی؟

-آخه هی خالی می بندی.

-اگه خالی نمی بستم که الان سر دو تامون شکسته بود و ...

مش رحیم با سینی دیزی وارد بالکن شد و سیامک گفت:

-دستت درد نکنه.

من هم تشکر کردم و با تعارف او هر سه مشغول خوردن شدیم. من آهسته آهسته می خوردم و بیشتر با غذایم بازی می کردم اما سیامک و مش رحیم لقمه می گرفتند اندازه کله شان. بعد از دقایقی مش رحیم متوجه ام شد و گفت:

-چرا نمی خوری دخترم؟ نکنه دوست نداری.

-چرا ممنون، خیلی هم دوست دارم.

و یک لقمه در دهانم گذاشتم. سیامک حین خوردن از هر دری صحبت می کرد. بعد از غذا هم با خوردن یک استکان چای، آنها مشغول کشیدن قلیان شدند و من هم چند تا گیلان از درون ظرف بزرگی که او برایمان آورده بود برداشتم و خودم را با خوردن آنها سرگرم کردم. در همین موقع مش رحیم از سیامک پرسید:

-چند وقته نامزدید؟

-شش ماهی می شه، البته به زودی می ریم سر خونه و زندگی خودمون.

-انشالله که خوشبخت بشید. من هم تصمیم دارم بعد از سربازی، جمشید رو داماد کنم.

-دختر خوب که حتماً سراغ دارین.

-والله این چیزها رو مادرش بهتر می دونه.

-حق با شماست، از خانمها و به عبارتی مادرها بعیده یه دختر خوب واسه پسرشون تو آب نمک نخوابونده باشن.

آهسته گفتم:

-سیامک متوجه ای داری چی می گی؟

مش رحیم خندید و گفت:

-ناراحت نشو دخترم. سیامک خان خیلی شوخ طبع هستن.

به زور لبخند زدم و وقتی دیدم سیامک همچنان خودش را با کشیدن قلیان خفه می کند گفتم:

-ساعت رو نگاه کن سیامک.

او نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-چهاره، مگه خونه کاری داری؟

-بهتره دیگه زحمت رو کم کنیم، خیلی مزاحم مش رحیم شدیم.

مش رحیم گفت:

-این چه حرفیه دخترم؟ شما هم مثل بچه های خودم می مویید، می دونم بهت خوش نگذشت، به خدا اگه می دونستم امروز شما می آید نمی داشتم خانم بره. اینطوری واقعاً حوصله ات سر رفت، باید ببخشی،

-شما باید ببخشید که ما اینطور سر زده مزاحم شدیم.

- اختیار دارید تا بشه از این زحمتها، لااقل من رو هم از تنهایی در آورید.

بعد از گذشت نیم ساعت ما به قصد رفتن بلند شدیم و تا دم در ماشین از مش رحیم تشکر و عذرخواهی کردیم. او که مرد خوش قلب و مهربانی بود از ما قول گرفت باز هم به دیدنشان بیاییم و حتی شماره تلفنشان را هم داد تا اگر احتیاج شد داشته باشیم. وقتی با ماشین از در باغ خارج شدیم سیامک بوق زد و بلند گفت:

-به جمشید خیلی سلام برسونید.

و با بدرقه او به سمت تهران حرکت کردیم. سیامک عقیده داشت به او خیلی خوش گذشته و در دل مش رحیم را دعا کرد اما من اصلاً با عقیده او موافق نبودم چرا که هر آن می ترسیدم به نوعی لو بریم و آبرویمان برود. اما همه چیز به خوبی و خوشی به پایان رسید و من بعد از آن بیک نیک که در واقع آخرین تفریحمان بود دیگر شاهد خنده و شوخیهای سیامک نبودم.

نمی دانم چرا همیشه در اوج خوشبختی باید اتفاقی بیفتد که باعث سقوط روحی آدمیان شود. من نیز مثل اکثریت مردم از این سقوط، ضربه بدی خوردم، ضربه ای که با گذشت چند سال هنوز هم روحم زخمی و آسیب دیده بود. یادآوری خاطرات آن روزها تنها چیزی است که برایم مانده ولی با همین خاطرات شیرین نیز حجمی بر عذاب وجدانم اضافه می شود که چرا با پای خود لگد به بختم زدم.

در این فکر و خیال بودم که دستی به روی شانه ام خورد و از حال و هوای گذشته بیرون آمدم. دایی فرشید بود که با چهره ای متبسم به صورتم چشم دوخته بود و بعد از لحظه ای گفت:

-آینده هم که بیاد، به این روزها فکر می کنی، عیب ما آدمها همینه. به قول یه جامع شناس معروف «گذشته ارزشمند است چرا که گذشته تو را به اینجا که هستی رسانده، آینده هم قدر و قیمت دارد اما در خیال و در رویا. تنها این لحظه است که ارزش حقیقی دارد، چرا که اینجاست» هیچ وقت از زمان حال لذت نمی بریم و فقط به فکر خاطرات گذشته هستیم و یا به آینده می اندیشیم که چه چیزی پیش می یاد.

-می دونید دایی جان! طبیعت آدمها اینطوره.

-البته همه هم اینطور نیستن.

-بله همه اینطور نیست، اما ما ایرانیها به خاطر روح حساسی که داریم اینطوری هستیم و اکثر اوقات برای آینده زندگی می کنیم.

-بین مهتاب! همه انسانها برای آینده و فرداهای بهتر تلاش می کنن اما از زمان حال هم لذت می برن. حدود چند دقیقه است که اومدم و کنارت ایستادم ولی می بینم تو به جای تماشا کردن دریای به این زیبایی یا مصاحبت با یکی از این توریستها، توی فکر و خیال به سر می برد.

لبخند زدم و گفتم:

-حقیقتش من با یادآوری خاطرات گذشته ام توی این موقعیت خوب، از زمان حالم، لذت می برم. خب هر کس یه طوره دیگه.

-آره، شاید هم همینطوری باشه که تو میگی.

و بعد هر دو به دریا نگاه کردیم، من به یاد فردریک افتادم و پرسیدم:

-راستی! فردریک چطوره؟ بهتر نشده؟

-نه، حسابی حالش خرابه.

-شاید چون سنش پایینه اینطوری شده.

-ربطی به سن نداره، بعضی ها دریا زده می شن و بعضی ها هم نمی شن.

-من می رم پیش فردریک، تا جولیا بیاد بالا.

-منی خواد مهتاب جان، جولیا تا به حال صد دفعه با کشتی مسافرت کرده، در حالی که تو اولین بارته.

-باور کنید تعارف نکردم.

-می دونم عزیزم.

دایی به نزد همسر و پسرش بازگشت و من همان جا نشستم و باز چشم به دریا دوختم. نزدیک ظهر شده بود و روی عرشه تقریباً خالی، وقتی به خودم آمدم هیچ کس دور و برم نبود و صدای همه از داخل سالن غذاخوری به گوش می رسید. تازه احساس گرسنگی کردم و به کابین رفتم.

فردریک خوابیده بود و دایی و جولیا هم مشغول صحبت بودند. به خاطر این که فردریک تنها نباشد مجبور شدیم ناهار را داخل کابین بخوریم. بعد هم دراز کشیدم و خوابم برد. نمی دانم چند ساعت خواب بودم که با صدای دایی بیدار شدم. او عقیده داشت، غروب دریا بسیار تماشایی است، بنابراین مرا تشویق کرد تا به روی عرشه بروم، اما فردریک همچنان بی حال گوشه تخت چوبی نشسته بود و هیچ حرفی نمی زد. به دایی گفتم:

-شاید بیاد روی عرشه، حالش بهتر بشه، هوای بالا خیلی بهتر از اینجاست.

-نه، تو برو، همین جا نمونه بهتره

من بلند شدم و دوباره به عرشه رفتم. از دیدن خورشید که به رنگ نارنجی و قرمز درآمده بود و نیم آن در دریا فرو رفته بود به قدری هیجان زده شده بودم که حد نداشت. در مسیر خورشید، وسعت زیادی از دریا نیز قرمز رنگ شده بود و انعکاس زیبایی داشت. این صحنه به قدری زیبا بود که تا سالیان سال افسوس می خوردم چرا در آن لحظه تنها بودم و مادر و پدرم همراه نبودند. بعد از چند دقیقه روی نیمکت نشستم و باز هم به دریا نگریستم و خدا را به خاطر این همه عظمت و قدرت ستایش کردم.

با گذشت دقایقی دوباره به یاد سیامک افتادم و فکر این که او الان کجاست و چه کار می کند، ذهنم را مشغول کرد. در آن لحظه آرزو کردم زمان به عقب بر می گشت و می توانستم دوباره شاهد چهره مردانه و جذابش باشم. حقیقتاً دلم برایش تنگ شده بود و یاد او از ذهنم بیرون نمی رفت. حدود یک ساعت آنجا نشسته بودم و به افول خورشید نگاه می کردم بی آن که حتی با یک نفر همکلام شوم، تنها تنها به سیامک می اندیشیدم.

صدایش که دارای ابهت و مردانگی خاصی بود در ذهنم تکرار می شد و عطش مرا برای دیداری دوباره صد برابر می کرد اما دریغ و افسوس که او دیگر از هیچ طریقی متعلق به من نبود و یقین داشتم هم اکنون با همسرش زیر یک سقف زندگی می کنند و تنها کاری که از من ساخته بود آرزوی خوشبختی برای او بود و بس، هر وقت به او می اندیشیدم، آخرش به همسرش ختم می شد و فکر و یاد این که او ازدواج کرده تمام تصورات و یا به عبارتی رویاهایم را به کابوس مبدل می کرد.

همین طور که به دریا چشم دوخته بودم و چهره سیامک را در ذهنم تداعی میکردم صدای دختری را شنیدم که بلند بلند با پدرش صحبت می کرد و می خندید. تازه توجه ام به مسافرینی که روی عرشه نشسته بودند جلب شد. همگی گرم صحبت بودند. چند مرد سیاه پوست سمت راست من نشسته بودند و به زبانی غیر از انگلیسی و آلمانی صحبت می کردند. عده ای هم که لباسهایی متفاوت با دیگران پوشیده بودند کنار نرده های بلند کشتی ایستاده و مشغول سیگار کشیدن بودند در کل در آن کشتی، افراد زیادی از ملیتهای مختلف وجود داشتند که هر کدام به زبان خودشان صحبت می کردند و رفتارشان با هم کاملاً متفاوت بود.

از دیدن عده زیادی که تا چندی قبل چندان توجهی به حضورشان نداشتیم کمی متعجب شدم و به خود نهیب زدم، «آنقدر به فکر گذشته ات هستی که از زمان حال غافل شدی» و با یادآوری این جمله در ذهنم به آسمان نگاه کردم که در آن موقع شب بسیار زیبا و تماشایی بود، چراغهای روی عرشه روشن بود و فضای آنجا را همانند روز، روشن و نورانی کرده بود. بعد از دو ساعت خواستم به کابین برگردم که تازه جولیا به نزد من آمد و به خاطر او نیم ساعت دیگر روی عرشه ایستادم و کمی صحبت کردیم. او خیلی نگران فردریک بود و اینطور که فهمیدم به خاطر او مجبور بودیم در اولین بندر پیاده شویم و بقیه راه را با هواپیما برویم و این در حالی بود که تنها یک روز تا فنلاند مانده بود.

وقتی متوجه شدیم حال فردریک بهتر شده و حتی با وجود حالت تهوعی که داشت اظهار گرسنگی می کرد، همه با هم به رستوران رفتیم و سفارش غذا دادیم. رستوران زیبایی بود و به همان نسبت غذاهایش نیز خوب و خوشمزه. طبق سوآلی که دایی از مسئول کشتی کرده بود، توقف بعدی در بندر ریگا پایتخت لانوی رأس ساعت چهار صبح بود.

صبح زود طبق خواسته دایی از خدمتکار کشتی و درست زمان توقف در بندر ریگا، در کابین زده شد و ما با عجله، مختصر وسایلمان را برداشتیم و بعد از تحویل گرفتن چمدانهایمان پیاده شدیم و یا هزار و یک زحمت. بعد از یک ساعت دایی موفق شد بلیت هواپیما را برای ساعت شش صبح تهیه کند. بعد از سه ربع دیگر که در سالن فرودگاه انتظار کشیدیم بالاخره از بلندگوهای فرودگاه اعلام شد که می توانیم سوار هواپیما شویم. خوشبختانه تعداد مسافریں کم بود و هواپیما رأس ساعت حرکت کرد. داخل هواپیما نیز تا رسیدن به مقصد خوابیدم.

ساعت هفت صبح بود و خیابانها نسبتاً خلوت، ظاهر شهر تفاوت زیادی با هامبورگ نداشت. تا توسط یک تاکسی به هتل برسیم، دایی کمی از جاهای دیدنی آن شهر برایمان تعریف کرد. ما در شهر تامپره بودیم و قرار بود بعد از دو روز اقامت، به پایتخت آن کشور یعنی هلسینکی برویم که به قول دایی هر کدام دارای امکانات خاصی بود. خیلی زود توانستیم در هتل اقامت گزینیم، یک هتل بزرگ، درجه یک و بسیار زیبا. اتاقهای هتل اندازه های مختلف داشت و بسیار شیک و راحت بود. هنوز حال فردریک طبیعی نشده بود و متأسفانه از سفر با کشتی که اینقدر ذوقش را داشت خاطره خوبی برایش نماند اما بعد از گذشت یکی دو ساعت حالش کم کم بهتر شد و ما تصمیم گرفتیم به چند مکان دیدنی برویم. اول به سمت یک رودخانه رفتیم که بسیار زیبا بود و از روی پل منظره زیبایی داشت. بعد هم به یک موزه رفتیم که بلیت ورودی اش خیلی گران بود به طوری که دایی با مخالفت من و جولیا مواجه شد اما او کار خودش را کرد و بلیتها را تهیه کرد. هر لحظه که می گذشت به شیطنت فردریک افزوده می شد، به خاطر همین دایی محکم دستش را گرفته بود تا دست به چیزی نزند. آن موزه، متعلق به تاریخ گذشته آن کشور و آثار باستانی آن زمان بود که بسیار دیدنی و جالب بود.

از آنجا به هتل بازگشتیم و در رستوران شیک و شلوغ آنجا ناهار خوردیم. این طور که فهمیدم دایی قصد داشت به هر نحوی شده به همگی خوش بگذرد به خاطر همین پول زیادی خرج می کرد. بعد از صرف ناهار، به اتاقمان رفتیم و استراحت کردیم. عصر هنگام هم به یک پارک بزرگ که دارای وسایل بازی زیادی بود رفتیم و کلی خوش گذرانیدیم.

فردای آن روز نیز به محلهای دیدنی دیگر که شامل موزه نقاشی و یک مرکز خرید بزرگ بود رفتیم و روز بعد عازم هلسینکی شدیم. وقتی به آن شهر بزرگ رسیدیم و در یک هتل مستقر شدیم، بعد از کمی استراحت به جاهایی که روزی دایی همراه دوستانش رفته بود و معلوم بود خیلی هم به او خوش گذشته رفتیم.

حدوداً چهار روز، در هلسینکی بودیم و در این مدت به اقصی نقاط شهر سر زدیم و از همه جا دیدن کردیم.

فردریک به قدری شیطنت و بازیگوشی می کرد که دو مرتبه، گم شد. بار اول خودمان به سختی توانستیم پیدایش کنیم. اما بار دوم، مدت گم شدنش خیلی زیاد بود، تا این که بالاخره توسط چند مأمور گشت پیدایش کردیم.

خودش نیز آنقدر ترسیده بود که از آن به بعد دیگر دست ما را رها نکرد.

بالاخره بعد از نه روز تفریح که به همه خیلی خوش گذشته بود، به خانه بازگشتیم. به خاطر این سفر و کلاً همه چیز، از دایی و جولیا تشکر کردم و آن شب با خیالی آسوده خوابیدم.

دو روز بعد مادرم تلفن کرد و کلی با هم صحبت کردیم. وقتی گوشی تلفن را گذاشتم، به این اندیشیدم که اگر آن لحظه پیش مادر بودم حتماً صورتش را غرق بوسه می کردم. از این که با او صحبت کرده بودم کمی از دلنگی ام کم شد، به قدری شاد و سرحال بودم که تا قبل از تلفن مارال اطمینان داشتم هیچ عاملی نمی تواند روحیه ام را خراب کند. اما وقتی مارال با ناراحتی از من خواست به بیرون دلم ریخت. طی این مدت وقوع هر اتفاقی ممکن بود و من با ترس از آرکان و فکهای بد دیگری که به ذهنم هجوم آورده بود حاضر شدم و به پارک نزدیک خانه مان رفتیم. مارال با قیافه ای گرفته و چشمانی گریان منتظر ایستاده بود. با دیدن چهره او شکم به یقین تبدیل شد و مطمئن شدم حتماً اتفاق بدی افتاده. مارال با وجود این که سعی داشت خودش را کنترل کند ولی بعد از سلام و احوالپرسی روی یک نیمکت نشست و زد زیر گریه، صورتش را با دستانش پنهان کرده بود، دستانش را برداشتم و گفتم:

-نمی خوای بگی چی شده؟

او اشکهایش را پاک کرد و با صدایی که به سختی شنیده می شد گفتک

-مهتاب جون! آبگین...

-آبگین چی؟! اتفاقی براش افتاده؟!!

-نه... فقط... فقط اون دیگه منو نمی خواد، ازم بدش می یاد، می گه ازم بیزاره، آه مهتاب! چرا؟!!

مارال خودش را در آغوش من رها کرد و صدای گریه اش بلند تر شد. اصلاً نمی توانستم حرفهایش را باور کنم. غیر ممکن بود که آبگین چنین چیزهایی گفته باشد. یقین داشتم مشکلی در بین است که آبگین این حرفها را به مارال زده و باین حدس و گمان به او دلداری دادم و قول دادم با آبگین صحبت کنم، برایم تعریف کرد و من با ناباوری به تمام آنها گوش دادم. وقتی مارال حرفهایش را

زد، از هم جدا شدیم و من به خانه بازگشتم. خوب می دانستم باید حضوری با آبگین صحبت کنم بنابراین به منزلشان تلفن زدم. خودش گوشی را برداشت. بعد از حال و احوال از او خواستم برای فردا شب در رستوران فرموز همدیگر را ببینیم و او با کمی مکث پذیرفت.

فردای آن روز حدود ساعت هفت کم کم حاضر شدم و بعد از اطلاع دادن به جولیا راه افتادم

پنج دقیقه از هشت گذشته بود که به رستوران رسیدم اما آبگین هنوز نیامده بود. پشت یک میز نشستم و چشم به در دوختم. بعد از دقایقی بالاخره آمد و به خاطر تأخیرش عذرخواهی کرد و روبرویش نشست. به چهره اش چشم دوختم تا شاید قبل از صحبت کردن به چیزی پی ببرم ولی او مثل همیشه صبور و آرام بود و چهره مهربانش باز هم دوست داشتنی.

آرام پرسید:

-چی می خوری؟

-فرقی نمی کنه.

او دو پرس غذا سفارش داد و رو به من گفت:

-خیلی مایلم بدونم، این دعوت برای چیه؟

-برای یکسری مسائل که منو خیلی گیج کرده.

-چه مسائلی؟!

-بین آبگین! من زیاد با خصوصیات اخلاقی تو آشنا نیستم، اما اونقدر می دونم که تو هم صادقی و هم مهربون.

-خب؟

-مارال تمام اون حرفهایی رو که بهش زدی، به من گفت، اما من یقین دارم یا باهش شوخی کردی یا می خوای امتحانش کنی.

او پوزخندی تلخی زد و گفت:

-باید حدس می زدم در مورد مارال بخوای صحبت کنی. پس بهتره بدونی اصلاً این طور نبوده و نیست. من حقیقت رو بهش گفتم.

-حقیقت؟!!!

-من دیگه ازش خوشم نمی یاد و اصلاً هم تمایلی به ادامه این رابطه ندارم.

-آخه دلش چیه؟!

-اگه یادت باشه روز اول آشنایمون بهت گفتم، من به قصد ازدواج، با مارال رابطه برقرار نکردم. من می خواستم اونو بیشتر بشناسم
اما حالا می بینم که ...

یک لحظه عصبانی شدم و با صدای بلند گفتم:

-یعنی چی؟! مگه مارال اسباب بازیست که هر موقع دوست داشتی باهاش باشی و بعد هم بندازیش یه گوشه. تو حق نداری فقط
خودت رو در نظر بگیری.

-سر من داد نزن مهتاب! بهتره اول به حرفهام گوش بدی.

با قیافه ای جدی چشم به دهان او دوختم که غذایمان را آوردند. او نیز با جدیت ادامه داد:

-من نمی تونم با دختری که هر روز برای بیرون رفتن یا به تفریح کوتاه مدت یا حتی یه تماس تلفنی، هزار نوع بهانه دروغ می سازه
ازدواج کنم. اون خودش هم نمی دونه از ادامه این دوستی چه هدفی داره. من یقین دارم حتی دوستم هم نداره و فقط به خاطر
سرگرمی این مدت با من بوده، اون اصلاً به خاطر من حاضر به انجام هیچ کاری نیست، بعد تو توقع داری من در مقابل این دختر
هیچ تصمیمی نگیرم؟! من بازیچه شدم مهتاب، نه اون.

-پس چرا زودتر از اینها تصمیمت رو نگرفتی؟

-چون احمق بودم، فکر می کردم می تونم درستش کنم.

-اما آبگین تو باز هم اجازه نداری به خودت این حق رو بدی.

او یکدفعه از کوره در فت و با عصبانیت و صدای بلند گفت:

-می دونی چیه؟ زندگی شخصی من اصلاً به تو مربوط نمی شه، دیگه هم حق نداری تو کارهای من دخالت کنی.

-به من مربوط نمی شه؟! چطور شروعهش به من مربوط می شد؟ چطور اون موقع که به نفعت بود من حق دخالت داشتم؟ تو معلوم
هست چت شده و درای چی می گی؟

-آره معلومه. من دیگه از مارال خوشم نیامد، دوست هم ندارم کسی بخواد منو از تصمیم برگردونه. مارال یه دختر منزوی و
افسرده و کس کننده است که رفتارش غیر قابل تحمله. اگه می بینی تا حالا صبر کردم و حرفی نزدم، به خاطر این بود که فکر می
کردم به مرور زمان خوب میشه ولی نه تنها این طور نشد بلکه بدتر هم شد.

-آبگین! تو عوض شدی، تو دیگه اون کسی نیستی که من می شناختم.

-دیگه دوست ندارم چیزی بگی، چون من تصمیم خودم رو گرفتم و مطمئناً با حرفهای تو هم قانع نمی شم، پس بیشتر از این خودت رو خسته نکن.

ایستادم و گفتم:

-اما باز هم بهت می گم که داری اشتباه می کنی، تو یکسری از مشکلات اونو نمی دونی، کمی منصف باش و از دید مثبت به قضیه نگاه کن. خداحافظ.

پول غذایی را که هیچ کدام نخوردیم روی میز گذاشتم و بی توجه به آبگین از رستوران خارج شدم و سریع با یک تاکسی خودم را به خانه رساندم.

در اتاقم نشسته بودم و به آبگین می اندیشیدم، او خیلی تغییر کرده بود و اصلاً قابل مقایسه با آبگین سابق نبود. اما راست می گفتم، رفتار مارال در بسیار مواقع واقعاً کسل کننده بود و هر کسی را زود خسته می کرد. واقعاً مانده بودم که حق با کیست، اصلاً پیش بینی نمی کردم روزی آبگین که از روز اول اینقدر عاشقانه مارال را دوست داشت، پشیمان شود و بزند زیر همه چیز، اما اشتباه کرده بودم.

مارال وضعیت روحی خوبی نداشت و من تنها کسی بودم که می توانستم کمکش کنم. پس با خودم عهد کردم تا جایی که ممکن است با آبگین صحبت کنم بلکه در تصمیمش تجدید نظر کند.

این طور فهمیده بودم مارال نیز برای به هم پیوستن این طناب گسیخته شده خیلی زحمت کشید اما آبگین زیر بار نمی رفت. به خوبی می دانستم قطع شدن این رابطه ضربه بزرگی است به روح آسیب پذیر مارال، روحی که آمادگی پذیرش هیچ گونه شکستی را نداشت و این بار ممکن بود کار به جاهای باریک نیز کشیده شود و من از این مسئله در هراس بودم. هر بار که به دیدن مارال می رفتم شاهد تحلیل رفتن روح و جسم او بودم. آنقدر غصه خورده بود که صورتش لاغر و زشت شده بود، زیر چشمانش گود رفته بود و حتی حوصله حرف زدن با مرا هم نداشت. پیاش را از خانه بیرون نمی گذاشت و با گذشت مدتی، دیگر جواب تلفنهایم را هم نمی داد. نمی دانستم باید چه کار کنم، به نوعی خودم را در این اتفاقات مقصر می دانستم. ماریا بیشتر از همه ناراحت بود و یکسره از من می خواست به دیدنش بروم و با او صحبت کنم، و من هر چند روز یک بار به دیدنش می رفتم. در چند برخوردی که با آرکان داشتم متوجه شدم او نه تنها از به وجود آمدن چنین وضعی برای خواهرش ناراحت نیست، بلکه خوشحال هم بود. من نیز به خاطر مارال دچار اضطراب و افسردگی شده بودم و از عاقبت این پیشامد می ترسیدم. به زمان ثبت نام دانشگاه نزدیک می شدیم و این مسئله باعث اضطراب هر چه بیشترم شده بود همه چیز دست به دست هم داده و باعث سردرگمی ام شده بود. اما من باید به نوعی این مشکل را حل می کردم چرا که عذاب وجدان دست از سرم بر نمی داشت و یقین داشتم، تنها مقصر این مسئله من هستم چون اگر من اینقدر اصرار به این دوستی نداشتم هیچ رابطه ای شروع نمی شد. بنابراین تصمیم نهایی ام را گرفتم و بار دیگر با آبگین قرار

ملاقاتی گذاشتم. این بار برخلاف همیشه آبگین بسیار گرفته به نظر می رسید. من هم که تا حدودی از دست او ناراحت بودم اخمهایم در هم بود، آبگین با لحنی جدی گفت:

-ببین مهتاب! من نمی دونم تو از من چی می خواهی ولی باور کن من نمی تونم کاری برای مارال انجام بدم.

-چرا این طور فکر می کنی؟

-چون حقیقت همینه... اصلاً این طوری خیلی به نفعشه.

-هیچ معلومه چی داری می گی؟!؟

آبگین که عصبی به نظر می رسید چند باری از روی تأسف سرش را تکان داد و وقتی مرا منتظر دید گفت:

-اصلاً بگو ببینم تو چرا اینقدر اصرار داری رابطه ما مثل سابق بشه؟

-چون من خودم رو مقصر می دونم. اگه این مسئله ادامه پیدا کنه مارال از بین می ره. اون طاقت رفتارهای تو رو نداره... فقط دوست دارم الان بری ببینیش این مارال دیگه اون نیست که تو میشناختی. مثل روانیها شده.

آبگین سرش را پایین انداخته بود و هیچ نمی گفت، بغض گلویم را فشرده و با ناراحتی گفتم:

-تو خیلی خودخواهی آبگین، خیلی! تو فقط به خاطر خودت داری با روحیات اون بازی می کنی.

این بار لحن صدای آبگین عوض و او هم با ناراحتی گفت:

-خیال می کنی برای من راحتی؟ من هم هزار دفعه مردم و زنده شدم تا تونستم این تصمیم رو بگیرم.

-تو که از همون اول رفتار مارال رو می دونستی، بیخود کردی اونو اسیر خودت کردی. تو به چه حقی به خودت اجازه دادی در مورد اون این کار رو بکنی، اصلاً تو ...

-تو چرا نمی خواهی بفهمی، من مارال رو دوست داشتم و دارم، فقط...

-تو اگه کوچکترین علاقه ای بهش داشتی دلت راضی نمی شد باهاش این طور رفتار کنی.

او مکث کوتاهی کرد و با ملایمت گفت:

-ببین مهتاب! من... من نمی خوام خودم رو تبرئه کنم... اما باور کن مقصر من نیستم، به خدا به خاطر خودش...

-من نیومدم اینجا که تو رو محاکمه کنم، فقط...

-من هنوز هم مارال رو دوست دارم، حتی بیشتر از روزهای اول.

-پس چی آبگین؟ آخه چرا...!؟

-می دونم که این طوری به نفعشه، آخه تو از خیلی چیزها خبر نداری. برادر مارال، اون ازم خواست به رابطه مون خاتمه بدم. اون تهدیدم کرد که اگه این کار رو نکنم مارال رو می کشه. خب... من هم دوست نداشتم برای مارال اتفاقی بیفته.

-آرکان...!؟ آخه اون چطور تونست...!؟

-دوست دارم حرفهام رو باور کنی، من فقط به خاطر خود مارال حاضر شدم این کار رو...

آبگین پشت سر هم صحبت می کرد اما من دیگه حرفهایم را نمی شنیدم، باور این که آرکان چنین خیانتی به خواهرش کرده باشد برایم سخت بود و نمی دانستم باید حرفهای آبگین را باور کنم یا نه. اما بعد از کمی تأمل به این نتیجه رسیدم که پیشامد چنین اتفاقی چندان هم دور از ذهن نبوده و نیست، چرا که آرکان از قبل هم سر این مسئله با مارال دچار مشکل بود. وقتی به خودم آمدم که آبگین می گفت:

-.... من مدیون مارال هستم، مهتاب می دونم اشتباه کردم ولی اون زمان این کار عاقلانه ترین کاری بود که به ذهنم رسید.

-اما تو فکر نکردی اگه حقیقت رو بهش بگی خیلی بهتره؟ تو با این کارت با احساسات اون بازیگ ردی در صورتی که حق چنین کاری رو نداشتی، لاقبل به این شکل نداشتی.

-تمام حرفهات رو قبول دارم اما به خدا من مقصر نیستم.

-دوست داری حرفت رو تأیید کنم تا از عذاب وجدانت کم بشه؟

-نمی دونم... شاید.

-آبگین! تو خیلی اشتباه کردی.

-می گی حالا باید چیکار کنم؟

-مستقیم به چشمانش نگاه کردم و گفتم:

-اگه هنوز هم مارال رو دوست داری کاری کن که دیگه اینقدر غصه نخوره.

آن روز هر طوری که بود آبگین رو قانع کردم تا به آن وضعیت پایان دهد. آبگین خیلی می ترسید و تمام ترسش هم از عکس العمل آرکان بود.

به این مسئله که چطور می توانم آرکان راسر جایش بنشانم خیلی اندیشیدم اما هیچ راهی به ذهنم نرسید، یک روز که به دیدن مارال رفتم، هیرات را دیدم و این فکر که ممکن است صحبت کردن با او تنها راه حل باشد در ذهنم جرقه زد. بنابراین آن روز خیلی مؤدب در مورد مارال و روحیه حساسش و حتی دخالتهای بیش از اندازه آرکان و دیگر مشکلات او با هیرات صحبت کردم و بر خلاف انتظارم او در کمال خونسردی به صحبتهایم گوش کرد و سپس بعضی از آنها را پذیرفت. این که توانسته بودم به خودم جرأت بدهم و خیلی راحت اشتباهات آرکان را بازگو کنم، برای خودم هم جای بسی تعجب داشت اما این تنها کاری بود که می توانستم برای مارال انجام دهم. هیرات هم وقتی متوجه یکسری از مسائل که تا به آن روز نمی دانست شد، با مهربانی از من تشکر کرد و قول داد که به مارال بیشتر توجه داشته باشد و حرفی راجع به صحبتهای من نزند. آن شب با خیالی آسوده چشمانم را بستم و به خوابی عمیق فرو رفتم.

فردای آن روز به منزل مارال تلفن زدم، آرکان گوشی را برداشت.

-بله.

-سلام، مارال هست؟

-شما؟

-مهتاب هستم گوشی رو بده به مارال.

-مارال خونه نیست.

-کی بر می گرده؟

-تو کی می خواهی دست از سر اون برداری؟

-به تو مربوط نیست.

-باعث و بانی تمام هرزگیهای مارال تویی. پس بدون اگه باز هم دور و بر اون بچرخ بلایی سرت می یارم که ...

پوزخندی زدم و گفتم:

-مثلاً می خواهی چیکار کنی؟

او عصبانی شد و گفت:

-تو یه دختر متکبری که تو هر کاری به خودت حق دخالت می دی، بهت حالی می کنم که باید دست از سر خواهر من برداری.

-اگه خواهرت برات مهم بود که این کارها رو نمی کرد.

-چه کارهایی؟!

-خودت بهتر می دونی.

-ببین مهتاب! کاری نکن که بعداً پشیمون بشی.

-تو هیچ کاری نمی تونی بکنی.

و با بیان این جمله گوشی را گذاشتم.

از این موجود از خود راضی حالم به هم می خورد و دلم می خواست هر طوری که شده او را سر جایش بنشانم. من نباید اجازه می دادم اتفاقی که برای هریکای بیچاره افتاد این بار برای مارال تکرار بشه، آن هم فقط و فقط به خار غرور شخص بی فکری چون آرکان.

با گذشت چند روز توسط آبتین مطلع شدم هر کاری کرده تا بلکه بتواند مارال را ببیند و با او صحبت کند موفق نشده، چون مارال به قدری گوشه گیر شده بود که پایش را از خانه بیرون نمی گذاشت. آبتین با اصرار از من کمک خواست تا قرار ملاقاتی با او بگذارم اما من دیگر این اجازه را به خودم نمی دادم که در کار آنها دخالت کنم تا همین جا هم خیلی افراط کرده بودم و بیشتر از این درست نبود.

با مارال بیشتر تلفنی صحبت می کردم و جویای حالش بودم. این طور که فهمیدم رفتار هیرات با او کلی تغییر کرده بود به طوری که مارال و ماریا هر دو از بابت این نوع رفتار کاملاً گیج و متعجب بودند. اما آرکان همچنان با مارال بد رفتار می کرد و گاهی مورد شامت هیرات قرار میگرفت. از این که دیدم صحبت من باعث تغییر رفتار هیرات شده، به قدری خوشحال شدم که جلوی آینه رفتم و باغور تعظیم کوتاهی کردم و برای خودم چندین بوسه فرستادم.

فصل ۱۰

مرکز پست خیلی شلوغ بود و من هم همانند بقیه داوطلبین بعد از کلی انتظار بالاخره توانستم فرم تقاضانامه ثبت نام دانشگاه را خریداری و پر کنم. از آن روز هم در انتظار جوابی جهت پذیرفته شدنم در دانشگاه بودم، در صورتی که به خوبی می دانستم مدت زمان نسبتاً طولانی وقت لازم است تا جوابی از طرف وزارت عالی دانشگاهها به دستم برسد.

آن روز هوا خیلی خوب بود و من مشغول آبیاری باغچه بودم که جولیا صدایم کرد و متوجه شدم ماردم پشت خط تلفن منتظرم است. باعجله به اتاق رفتم و با او صحبت کردم و فهمیدم آنها تصمیم دارند به زودی به آلمان بیایند، از این خبر آنقدر خوشحال

شدم که حس کردم دیگر نمی توانم در خانه بمانم. به خاطر همین به مارال زنگ زدم تا با هم به درب پارک برویم و کیم قدم بزنینم، او نیز پذیرفت و بعد از گذاشتن قرار جلوی پارک بزرگی که بی شباهت به پارک جنگلی نبود آماده شدم و سریع خود را به پارک رساندم. مارال هم بعد از دقایقی با یک تاکسی رسید. چهره اش مثل همیشه جدی و خشک و بی روح بود، بعد از آن اتفاق دیگر شاهد خنده هایش نبودم و به دختری بی احساس و گوشه گیر تبدیل شده بود. بر خلاف او لبخند از روی لبهای من محو نمی شد. با تبسمی بر لب، چشم به صورت مارال دوخت و شروع به قدم زدن کردیم، مارال گفت:

-چی شده؟ خیلی خوشحالی.

-آره خوشحالم، چون پدر و مادرم به زودی می یان پیشم.

-جدا...؟ بهت تبریک می گم.

-ممنونم. باورت نمی شه چقدر دلم براشون تنگ شده. برای اومدنشون دارم ثانیه شماری می کن.

-حق داری، چون خیلی وقته اونها رو ندیدی.

بعد از کمی صحبت کردن مارال به همان چهره عبوس گفت:

-باورت می شه مهتاب؟ از خودم به قدری بدم اومده که آرزوی مرگ دارم.

-از دست خودت؟! چرا؟

-من حتی لیاقت نگه داشتن یه نفر رو هم ندارم. جدایی از هریکا به خاطر عمل ناشایست تینار و آرکان بود اما این بار رفتار خودم باعث شد که آبگین ترکم کنه.

-اما اصلاً اینطور نیست.

-مهتاب! اصلاً دوست ندارم خودم رو گول بزنام، اون منو طرد کرد، دلیلش هم فقط رفتار سرد و بی روح خودم بود.

-اما اون تو رو باهمین رفتای انتخاب کرد.

-پس چرا...؟

-می دونی بزرگترین عیب تو چیه؟

او فقط نگاهم کرد. ادامه دادم:

-اینه که هر اتفاقی برات می افته می خوای باهاش تا آخر عمر زندگی کنی، در صورتیکه تو باید این مسائل رو فراموش کنی و به فکر آینده ات باشی.

-اما مهتاب...

-می دونم سخته ولی باید سعی کنی، چون تو با این طرز فکر داری با روح و احساس خودت بازی می کنی.

آن روز کلی صحبت کردیم و من در تمام حرفهایم سعی داشتم به او امیدواری بدهم که وضع اینطور نمی ماند و همه چیز درست می شد. همین طور که قدم می زدیم، تقریباً به ته پارک رسیدیم. تا به حال آنجا نیامده بودم. درختهای کهنسال زیادی به صورت نامرتب و کج و معوج در هم فرو رفته بودند. محیطی بسیار خلوت بود و به غیر از دو سه نفر در آن محیط وسیع، کس دیگری به چشم نمی خورد.

آرام آرام شروع به قدم زدن کردیم. برگها خشک شده زیر پایمان له می شد و من که عاشق پاییز بودم از شنیدن صدای برگها، لذت می بردم. در حال و هوای خودمان بدیم که یکی از پشت مارال را صدا کرد. هر دو به جانب صدا برگشتیم و با کمال تعجب آبگین را دیدیم. او همین طرو که چشم به مارال دوخته بود جلو آمد اما مارال عق عقب رفت. آبگین سرعتش را بیشتر کرد و خواست به او برسد که مارال پایه فرار گذاشت. او به سرعت به طرف ته پارک می دوید، آبگین هم به دنبالش. من با تعجب ایستاده بودم و به آنها نگاه می کردم. بعد از شاید پنجاه متر آبگین به او رسید و از پشت او را گرفت، هر دو نفس نفس می زدند مارال سعی داشت هر طوری که شده خود را از دستهای نیرومند آبگین جدا کند اما سعی اش بی فایده بود. آبگین همان طور که بازوی مارال را محکم گرفته بد پشت سر هم صحبت می کرد اما مارال به حرفهای او گوش نمی داد و فقط گریه می کرد. آبگین که می دانستم پسری است کاملاً رمانتیک و احساساتی با احتیاط او را در آغوش کشید و موهایش را نوازش کرد و بوسی. مارال در آغوش او بود اما همچنان گریه می کرد و آبگین سعی داشت به هر نحوی شده او را آرام کند، اما مارال خیال آرام شدننش داشت. شاید با این گریه هایش میخواست تمام خاطرات بدش را دور بریزد. آبگین دست مارال را بوسید و به صورتش نگریست و بعد از دقایقی با اصرار و خواهش آبگین، هر دو روی نیمکتی نشستند و آبگین آرام شروع به صحبت کرد.

از دیدن این صحنه به قدری هیجان زده شده بودم که با گذشت یک ربع، شاید هم بیشتر هنوز سر جایم ایستاده بودم و به آنها نگاه می کردم. وقتی به خودم آمدم، روی نیمکتی در فاصله نه چندان دوری از آنها نشستم و به برگها خشک شده روی زمین چشم دوختم و به آبگین و مارال اندیشیدم. از خصوصیات اخلاقی آبگین خیلی خوشم می آمد و از این که به وضوح شاهد تلاشش برای به هم پیوستن رابطه از بین رفته شان بودم خیلی خوشحال شدم و یقین پیدا کردم، این بار مارال، نه تنها بازنده نشده بلکه از بسیاری جهات برنده نیز شده. بعد از نیم ساعت، آنها دست در دست هم به طرف من آمدند که من از روی نیمکت بلند شدم، مارال با لبخند گفت:

-آبگین به من قول داده که دیگه تحت هیچ شرایطی منو تنها نذاره.

آن روز آنگین تمام حقایق را به مارال گفت و هر طوری بود متقاعدش کرد که اشتباه کرده و مطمئناً این اشتباه دیگر تکرار نخواهد شد. از این که مارال را بعد از این همه مدت شاد می دیدم قلباً خوشحال شدم و همین مسئله به شادی قلبی ام اضافه شد و آن شب بدون مشغولیت فکری خوابیدم.

چند روز گذشت، پدرم با دایی هماهنگ کرد و من متوجه شدم آنها دو روز دیگر در هامبورگ هستند، خدا می داند این دو روز چقدر در نظرم طولانی آمد!

اما بالاخره با تمام بی قراریهاییم به پایان رسید. آن روز ساعت هفت بود که ما به فرودگاه رفتیم و بعد از مدتی انتظار بالاخره چهره زیبای مادر و پدرم را شاهد بودم. با ذوق به طرفشان دویدم و مادر را در آغوش گرفتم و صورتش را غرق بوسه کردم. او یک بارانی پاییزه پوشیده بود، با یک روسری کوتاه. زیر چشمانش کمی گود رفته بود که نشان دهنده بالا رفتن سن او بود. پدرم نیز که مثل همیشه خوش تیپ بود مرا در آغوش گرفت و اظهار داشت که دلش خیلی برایم تنگ شده. موهایی شقیقه پدر سفید شده بود و صورتش تا حدودی شکسته، اما هنوز هم شاداب و با ابهت می نمود. بعد از من، دایی و سپس جولیا به آنها خوش آمد گفتند و بعد هم همگی به منزل رفتیم. داخل ماشین، من بین پدر و مادر نشسته بودم و یکسره از آنها گله می کردم که چرا این قدر دیر آمدند و آنها هم برای تبرئه خودشان کار زیاد را بهانه می کردند. سر راه به دنبال فردریک که منزل جوآنا بود رفتیم و وقتی به خانه رسیدیم، بعد از کمی استراحت، برای مادر و پدر از ثبت نام دانشگاه و چیزهای دیگر تعریف کردم.

از دیدن آنها آنقدر ذوق داشتم که بی توجه به گذشت زمان، یکسره از مادر بزرگ و مهشید و رویا و بقیه بستگان و آشنایان سؤال می کردم. آنها هم بدون کم و کسر همه چیز را برایم تعریف می کردند. آن طور که فهمیدم آنها دو هفته بیشتر نمی توانستند بمانند اما همان دو هفته هم برایم بسیار با ارزش بود.

آن شب تا نزدیکی های صبح مادر در اتاق من بود و از هر دری صحبت کردیم. او از عروسی مهشید برایم تعریف کرد. عروسی با شکوهی که مهشید آرزو کرده بود ای کاش من نیز در آن جشن شرکت می کردم. من هم از زندگی اینجا و مارال و خانواده اش گفتم. یکی دو ساعت قبل از طلوع خورشید مادر به اتاقش رفت و من خوابیدم.

از این که با آنها فارسی حرفی می زدم خیلی خوشحال بودم و یکسره به یاد کشور خودم می افتادم. از فردای آن روز همگی به تفریح و خوشگذرانی پرداختیم و حتی یک روز هم به منزل مارال دعوت شدیم و پدر و مادر و همچنین دایی و جولیا که دو روز دور آنها را می شناختند با خانواده او آشنا شدند. پدر زیاد اهل مسائل نظامی و سیاسی نبود و صحبت در مورد تجارت را به این طور صحبتها ترجیح می داد اما با کمال دقت به صحبتهای هیرات گوش می داد و گاهی هم اطلاعات نسبتاً کمش را بیان می کرد. ماریا و جولیا و مادرم نیز طرف دیگر سالن مشغول صحبت بودند و من و مارال هم فقط شنونده بودیم.

هفته دوم اقامت مادر و پدر در آلمان بود که نامه ای از طرف وزارت عالی دانشگاهها دریافت کردم که توسط آن فهمیدم در یکی از دانشگاههای معروف هامبورگ پذیرفته شده ام. مهلت ثبت نام نیز حداکثر تا دو هفته دیگر بود. از دریافت چنین خبری آنقدر

خوشحال شدم که اشکل در چشمانم حلقه زد. مادر و پدر و همین طور دایی و جولیا و حتی فردریک کوچک هم با شنیدن خبر قبولی ام شاد شدند و به من تبریک گفتند. آن شب خانواده مارال را به صرف شام دعوت کردیم و جشن کوچکی گرفتیم. مارال هم که قبول شده بود همانند کودکان شادمانه با فردریک بازی می کرد، اما آرکان تنها کسی بود که نه تنها دعوت دایی را نپذیرفت و در جشن ما شرکت نکرد بلکه از قبولی ما هم اصلاً خوشحال نشد، که البته این مسئله کوچکترین اهمیتی برایمان نداشت. در آن لحظه هیچ چیز کم نداشتیم به خصوص که زمان دریافت این خبر سرنوشت ساز والدینم نیز کنارم بودند. همان هفته همراه پدر به دانشگاه رفتم و ثبت نام و انتخاب واحدم در یک روز انجام شد و من با خیالی آسوده منتظر شروع کلاسهایم ماندم. در رشته الکترونیک پذیرفته شده بودم و چون این رشته را خیلی دوست داشتم، مطمئن بودم حتماً موفق خواهم شد. مارال در رشته شیمی و در یکی از دانشگاههای اطراف دانشگاه ما قبول شده بود.

دور روز از ثبت نام گذشته بود که پدر و مادر قصد رفتن کردند و من آنها را با چشمانی اشکبار بدرقه کردم. توسط مادرم دو نامه برای مهشید و رویا که حالا دیگر در خانه خودشان به سر می بردند فرستادم.

حدود یک ماه تا بازگشایی دانشگاهها مانده بود و من در این مدت یک سری لوازم ضروری را خریداری کردم. روحیه مارال خیلی خوب شده بود و درست از زمانی که رابطه اش دوباره با آبگین مسالمت آمیز شده بود بسیار شاد و سرحال به نظر می رسید. تنها مشکل اصلی که در محیط خانه و بیرون از آنجا داشت آرکان بود که هنوز هم گاهی اذیتش می کرد. اما مارال تازه فهمیده بود چطور باید با او برخورد کند تا او را سرچایش بنشاند.

یک ماه نیز به پایان رسید و من به عنوان یک دانشجو پا به محیط دانشگاه گذاشتم. وقتی وارد کلاس شدم و بقیه بچه ها را دیدم متوجه شدم سن من که بیست و سه بهار از زندگیم را پشت سر می گذاشتم از خلیهای دیگر بیشتر است اما این مسئله اصلاً در چهره ام نمایان نبود. جو دانشگاه درست همانند کالج بود با این تفاوت که تعداد محصلین در یک کلاس بیشتر بود.

روزهای دانشگاه هم مثل برق و باد می گذشت و از آنجایی که دانشگاه من و مارال تفاوت داشت ما کمتر با هم در تماس بودیم. بنابراین من فقط به یکی از دختران کلاسمان که «روبی» نام داشت، رابطه نسبتاً صمیمی برقرار کردم. او دختری بود مهربان و در عین حال چهره جدی و خشکی داشت. چشمانی روشن و موهایی قهوه ای، صورتی متکبر و مغرور اما زیبا. او دو سال از من کوچکتر بود، متولد فرانکفورت و تنها فرزند خانواده. به خاطر جدیت و شاید چهره اش هیچ یک بچه های کلاس، چه پسر و چه دختر رابطه صمیمی با او برقرار نمی کردند و این مسئله این طور که خودش بیان می کرد کاملاً مطابق میلش بود. او دو سال دیر به دانشگاه آمد و علت دیر آمدنش نیز کار کردن بود چرا که عقیده داشت انسان تا زنده است باید تمام کارها و امکاناتی را که در دنیا وجود دارد تجربه کند، به همین دلیل بعد از دو سال کار کردن در یک شرکت خصوصی تصمیم گرفته بود به دانشگاه بیاید.

اکثر اوقات موقع برگشتن به خانه یا با روبی، یا تنها می آمدم، گاهی هم پیش می آمد که با آبگین همگام باشم چرا که او نیز در دانشکده علوم پزشکی که درست در کنار دانشگاه ما واقع بود قبول شده بود و بعضی روزها که کلاسهایمان همزمان تمام می شد همدیگر را می دیدیم.

از آبتگین خوشم می آمد و از با او بودن احساس امنیت داشتم، آینده مارال، البته اگر با آبتگین ازدواج می کرد برایم روشن بود و مطمئن بودم با وجود چنین پسر مهربان و دلسوزی حتماً خوشبخت خواهد شد.

دو روز در هفته کلاسهایم ساعت شش تمام می شد و متأسفانه خیلی دیر به منزل می رسیدم. یک روز که دیر تعطیل شدم و متأسفانه خیلی دیر به منزل می رسیدم. یک روز که دیر تعطیل شدم و تنها نیز بودم با سرعت عازم منزل شدم. آن روز رومی به خاطر کاری شخصی به دانشگاه نیامده بود، کلاس آبتگین هم زودتر از من تمام می شد. من برای این که زودتر به خانه برسم از کوچه خلوتی که معمولاً با آبتگین از آنجا می آمدم رفتم. هنوز از آن کوچه خارج نشده بودم که کسی از پشت صدایم کرد. صدایش برایم آشنا نبود اما مطمئن بودم که قبلاً این صدا را شنیده ام. با تردید به عقب نگاه کردم.

پسری بود قد بلند و چهارشانه، با موهای بلوند و چشمانی آبی، من سر جایم ایستاده بودم و به او نگاه می کردم و با خود می اندیشیدم آیا او را می شناسم یا نه. او جلو آمد و درست مقابلم قرار گرفت. لبخند مرموزی بر لب داشت که ته دلم را ترساند اما سعی کردم به روی خودم نیاورم.

-با من کاری داشتید؟!

-بله، می خواستم چند دقیقه باهات صحبت کنم.

-ولی من شما رو نمی شناسم.

-حتی صدام رو؟

کمی فکر کردم، راست می گفت، صدایش را قبلاً شنیده بودم اما باز هم به خاطر نیاوردم به همین دلیل گفتم:

-متأسفانه خیر.

-من چند ماه پیش چند بار بهت تلفن کردم، جرح هستم... حتماً یادت اومد.

با یادآوری آخرین تماسش و حرفهای زده شده اخمهایم درهم رفت و با جدیت گفتم:

-همون طور که قبلاً هم گفتم، من از مزاحمتهای بی موقع بدم می یاد.

او یک قدم دیگر جلو آمد و گفت:

-اون کسی که اینجا مزاحمت ایجاد کرده تو هستی نه من.

با ناباوری گفتم:

-من؟!!!!

-بله تو، تویی که مزاحم قلب و روح من شدی.

چون توقع شنیدن حرف جدی تری را داشتم با پوزخند گفتم:

-بهتون نمی یاد رمانتیک باشید.

-منظورت چیه؟! من رمانتیک نیستم فقط...

همین طور که با لبخند نگاهش می کردم، دست به سینه منتظر ادامه حرفهایش شدم. او کمی عصبانی شد و این عصبانیت روی رنگ چهره اش که ابتدا گندمگون بود و سپس سرخ شد اثر گذاشت و گفت:

-این حرفها رو ول کن. من برای حرفهای دیگه ای اینجا هستم.

-گوش می کنم.

-قبل از برخورد مستقیم باهات، این تصور در من وجود داشت که دختری هستی مثل بقیه دخترها اما حالا همه چیز فرق کرده، چشمهای تو وحشیه و نمی دونی با این نگاهها با من چیکار می کنی. من الان اعتراف می کنم که تو این مبارزه بازنده ام و می خوام که تو....

از حرفهایش سر در نمی آوردم و نا خودآگاه از این که با او هستم ترسیدم و یک لحظه با عقب رفتن یک قدم عکس العمل نشان دادم. او با یک حرکت بازوی مرا گرفت و در چشمانم خیره شد و گفت:

-تو از من می ترسی؟

-نه... نه اصلاً

-پس چرا...؟!!

بازویم را از دستان او در آوردم و گفتم:

-تو هر کسی که باشی و هر کاری که بکنی ازت نمی ترسم.

سپس با عجله از او دور شدم. می ترسیدم دنبالم بیاید اما او این کار را نکرد. هوا کاملاً تاریک شده بود و نسبت به روزهای دیگر دیر به خانه رسیدم. به محض ورودم جولیا نیم نگاهی به من انداخت و جواب سلامم را داد اما هیچ چیز دیگری نگفت. من هم به اتاقم رفتم و روی تخت نشستم و نفس عمیقی کشیدم. نمی دانم چرا از او ترسیدم و در واقع پا به فرار گذاشتم، آن هم منی که تا به

حال از هیچ پسری هراس نداشتم. بعد از کمی تأمل و تصمیم گیری در مورد این که باید خیلی بیشتر حواسم را جمع کنم، لباسم را عوض کردم و به نزد جولیا رفتم.

یک روز در سالن غذاخوری دانشگاه مشغول خوردن غذا بودم که سنگینی نگاهی را حس کردم و به آن سمت نگاه کردم. با کمال ناباوری جرج را دیدم که مرا نگاه می کند. او لبخند مرموزی زد و سرش را به نشانه سلام تکان داد. تازه فهمیدم که او هم در دانشگاه ماست.

از این که می دیدم زیر نگاههای حریص او قرار گرفته ام و تمام اعمالم توسط او کنترل می شود خیلی معذب شدم بنابراین غذایم را نیمه کاره رها کردم و به حیاط دانشگاه رفتم. از آن روز، اکثر اوقات در دانشگاه و یا در مسیر خانه او همیشه و همه جا مراقبم بود و این مسئله خیلی ناراحت و عصبی ام می کرد. ذهنم حساب آشفته بود و روی درسهایم نیز تمرکز نداشتم. از این حالت که برایم تازگی داشت رنج می بردم. جولیا هم وقتی تغییر مرا دید سعی کرد علتش را بفهمد اما من هیچ حرفی در مورد مزاحمتهای جرج به او نازدم.

دیگر تمایلی به رفتن دانشگاه نداشتم و هر وقت عازم آنجا بودم بی اختیار تپش قلب پیدا می کردم. تا بعد از برگزاری امتحانات کم کم از آن حالت عجیب و در واقع وحشت عمیقی که سراپای وجودم را گرفته بود بیرون آمدم.

تعطیلات بین ترم بود ولی برخلاف همیشه دوست داشتم بیشتر در خانه باشم. آن روز هم در اتاقم بودم که جولیا وارد شد و پاکت نامه ای به دستم داد. ابتدا فکر کردم از ایران است اما زمانی که آدرس را دیدم متوجه شدم نامه از طرف یکی از دوستان دانشگاهیم است. او مرا به یک مهمانی دوستانه دعوت کرده بود، من هم بعد از کمی تأمل با خود تصمیم گرفتم دعوتش را قبول کنم، اما مطمئن نبودم دایی به من اجازه شرکت در آن جشن را بدهد ولی برخلاف تصورم دایی هیچ مخالفتی نکرد و من خیلی خوشحال شدم.

چهار روز تا مهمانی فرصت داشتم تا یک دست لباس شیک و مناسب انتخاب کنم. چند دست لباسی که داشتم پوشیدم و خودم را در آینه برانداز کردم، لباسها شیک و زیبا بودند اما هیچ کدام مناسب آن روز نبود. هم می خواستم لباسم شیک و مد روز باشد و هم دوست داشتم پوشیده و در شأنم باشد و این دو عامل کاملاً ضد و نقیض، باعث شده بود حسابی بلا تکلف بمانم. جولیا با وجود این که در جریان بود ولی هیچ دخالتی در انتخاب لباسم نکرد و آن را به عهده خود گذاشت. روز قبل از مهمانی به یکی از مراکز تجاری رفتم و تمام لباسهای شب آنجا را تماشا کردم تا بلکه یکی را بیسندم اما لباسی که من می خواستم در هیچ ویتزینی به چشم نمی خورد. همین طور که به مغازه ها نگاه می کردم چشمم به تابلوی خیاطی افتاد و یک آن، این فکر که بهتر است لباس مورد نظرم را سفارش دهم در ذهنم جرقه زد. به داخل خیاطی رفتم و به چند دست لباسی که تن مانکنها بود نگاه کردم. تمامشان دوختهای خوبی داشتند ولی آن چیزی نبود که من می خواستم. آقایی جلو آمد و نوع و مدل لباسی را که می خواستم پرسید و وقتی فهمیدم خودم هم

هنوز مدلی را مد نظر ندارم چند ژورنال به دستم داد و همین عامل باعث شده بود آن آقا فکر کند دختر مشکل پسندی هستم. وقتی دستیار خیاط که خانم جوان بود به کمکم آمد، بعد از کمی تغییر دادن در مدل لباسی، بالاخره آن را انتخاب کردم. بعد هم اندازه ام را گرفت و قرار بر این شد که عصر روز مهمانی لباسم را تحویل بدهند.

روز مهمانی لباسم را تحویل گرفتم و خودم را برای شب آماده کردم. لباسم از پارچه ای لمه به رنگ آبی آسمانی با ماه و ستاره های نقره ای کوچک بود. با مدلی تقریباً پوشیده و دامنی که کمر کلوش می شد و تا روی کفشم را می گرفت و حدود بیست سانت هم دنباله داشت. وقتی لباسم را پوشیدم و آرایش کردم، به قدری زیبا شدم که خودم هم باورم نمی شد.

هوا تاریک شده بود و من آماده بودم، اما دایی برخلاف قولش هنوز نیامده بود تا مرا به مهمانی ببرد. به همین خاطر جولیا پیشنهاد داد با تاکسی تلفنی بروم. زمانی که دیدم خیلی دیر شده به حرف جولیا گوش دادم و با تاکسی عازم آنجا شدم. حدود سه رقع در راه بودم تا تاکسی طبق آدرسی که داشت مرا جلوی ساختمانی بسیار زیبا و قدیمی پیاده کرد.

در ساختمان نیمه باز بود و صدای موسیقی به گوش می رسید. وقتی وارد شدم، دو آقای نسبتاً جوان در حالی که گیلساهای شامپاین در دست داشتند و جلوی پله ها ایستاده بودند به طرفم آمدند و با خوشرویی به من خوش آمد گفتند. آنها که مرا نمی شناختند به محض دیدن من جلو آمدند و از زیباییم تعریف کردند. اما من هیچ کدام را تا به آن روز ندیده بودم، به همین دلیل با تعجب تشکر کردم آن دو خودشان را معرفی کردند و من تازه متوجه شدم که این دو جوان هم در دانشگاه ما تحصیل می کنند. سپس همراه آنها تا طبقه دوم که سالنی بسیار بزرگ بود و افراد زیادی از دختر و پسر آنجا تجمع کرده بودند رفتم، تعدادی می رقصیدند و بعضی ها هم در حالی که گیلساهایشان را سر می کشیدند آن ها را تماشا می کردند عده ای هم گوشه خلوتی را پیدا کرده بودند و با هم نجوا می کردند.

با چشم دنبال روزالین که در واقع مهمانی متعلق به او بود می گشتم که پیتر، یکی از پسرهای دانشگاهمان با سر و وضعی آراسته و مرتب، خیلی جنتلمانه جلو آمد و ضمن تعظیم کوتاهی سلام کرد. از این که بالاخره یکی را می شناختم خوشحال شدم و از او سراغ روزالین را گرفتم. پیتر هم که انگار تازه آمده بود هنوز او را ندیده بود. کمی که صحبت کردیم، موسیقی آرام شد. پیتر خیلی مؤدبانه از من تقاضا کرد که با هم به میان جمع برویم اما ولی من نپذیرفتم و ترجیح دادم از همان جا که ایستاده ام دیگران را تماشا کنم.

نیم ساعتی که گذشت از چند نفر سراغ روزالین را گرفتم اما هیچ کس او را ندیده بود، فقط چند نفری حدس زدند که ممکن است به طبقه بالا رفته باشد.

کمی بلا تکلیف بودم که پیتر با دو لیوان نوشیدنی خنک به طرفم آمد و آن را به دستم داد و گفت:

-اتفاقی افتاده؟

-نه منتظر روزالین هستم.

-اگه می خوام روزالین رو ببینی فکر می کنم باید به طبقه بالا بری، احتمالاً اونجاست می خوامی صداش کنم؟

با سر پاسخ منفی دادم و پیتر هم چند لحظه بعد با صدای یکی از دوستانش پیش آنها برگشت.

کم کم حوصله ام سر می رفت که متوجه چند تا از دخترهای دانشگاهمان شدم و به جمع آنها پیوستم. در حال صحبت بودیم که یک دفعه یکی از دختران به بالای پله ها اشاره کرد و به بقیه گفت:

-وای بچه ها، تام هم اومده!

همگی جهت نگاهمان به سمت تام برگشت و من جشمم به همان پسر چشم آبی که در خوابگاه زندگی می کرد افتاد. او در حالی که روزالین را همراهی می کرد با لبخند و چهره ای سرخ از پله ها پائین می آمد. حس می کردم پاهایم سست شده اما اصلاً به روی خودم نیاوردم. آنها به طرف دیگر سالن رفتند و دخترها شروع به صحبت راجع به تام کردند و این که او خیلی زیبا و جنتلمن است. اما من به حال آنها تأسف می خوردم که طرز فکرشان در مورد چنین موجود کثیفی این قدر مثبت است.

من که هیچ یک از حرفهای آنها را قبول نداشتم که از جمعشان خارج شدم و پشت میزی نشسته و خود را با یک برش کیک شکلاتی مشغول کردم.

همین طور که به اطراف نگاه می کردم متوجه پسری شدم که با تیپی اسپرت و کاملاً مد روز گوشه ای از سالن کنار دو دختر ایستاده و به من نگاه می کرد. تا نگاهش کردم لبخندی زد و سرش را به نشانه سلام تکان داد. من هم با وجود این که او را نمی شناختم سرم را تکان دادم که کسی جلویم ایستاد. سرم را بلند کردم و به او نگاه کردم و برخلاف انتظارم جرج را دیدم. او سلام کرد و خیلی مؤدب گفت:

-نمی دونستم شما هم دعوت هستید و گرنه زودتر می اومدم.

از این که او نیز در این مهمانی حضور داشت خیلی ناراحت شدم اما سعی کردم خودم را بی تفاوت نشان دهم.

در همان حال پیتر به ما نزدیک شد، کنار میز ایستاد. جرج با تعجب به او نگاه کرد و آهسته پرسید:

-شما؟

پیتر دستش را جلو آورد و خودش را معرفی کرد، جرج با اکراه دستش را فشرد و سپس با حالتی خاص به من نگاه کرد و بدون بیان حرفی از ما دور شد. پیتر جای او نشست و گفت:

-یکی از شرورترین پسرهای دانشگاهاست.

-می شناسمش.

-همیشه دنبال دردمس می گرده، هر چه ازش دوری کنی به نفع توست.

-بین ما هیچ ارتباط وجود نداره.

پیتر لبخندی زد و جهت صحبت را عوض نمود.

-خسته شدی؟

-زیاد حوصله سر و صدا و شلوغی را ندارم.

کمی احساس سردرد داشتم. پلکهایم را روی هم فشردم و سعی کردم به ذهن آشفته ام آرامشی هدیه کنم. چند لحظه بعد صدای پیتر را شنیدم که آهسته زمزمه کرد:

دوست داری تنهات بذارم؟

بی آن که چشم بگشایم با حرکت سر موافقت کردم، و احساس کردم او از جایش برخاست و از من فاصله گرفت.

به فکر فرو رفتم و با خود اندیشیدم چه قدر میان دنیای من و آدمهای پیرامونم فاصله و تفاوت وجود داشت و نحوه زندگی آنها از نظر من بسیار کسل کننده و چندش آور به نظر می آمد. به یاد خانه، دوستانم و کشور افتادم و باز چهره سیامک پشت پلکهای بسته ام جای گرفت.

«راستی او اکنون در چه جالی بود؟!»

برای لحظه ای آرزو کردم که ای کاش الان در اتاق خودم بودم و می توانستم با خیال راحت چشمانم را روی هم بگذارم و استراحت کنم. با این تصور بی اختیار لبخند روی لبهایم نشست و به آرامی پلکهای خسته ام را از هم گشودم.

جشن همچنان ادامه داشت و من همانطور بی حوصله به اطرافم نگاه می کردم و در اندیشه های دور و درازی فرو رفته بودم که صدایی مرا به خود آورد.

-خسته نشدی آنقدر مثل پیرزنها یک گوشه کز کردی؟

به طرف صدا سر برگرداندم. یکی از دختران همکلاسیام بود. لبخندش را با لبخند سردی پاسخ دادم ولی او با همان حرارت دوباره گفت:

-بلند شو بریم پیش بچه ها، نمی خواهی از جشن لذت ببری؟

-متشکرم ولی باور کن نمی توانم

-آخه چرا؟

ناچار دستم را روی پیشانی فشرده و گفتم:

-کمی سردرد دارم.

دختر جوان چینی به پیشانی انداخت و گفت:

-کاری از دست من ساخته است؟

-نه متشکرم، خودش خوب خواهد شد.

-خیلی بد شد!

-چرا؟!

-آخه ظاهراً خیلی ها دوست داشتند که تو همراهیشان کنی!

به جهت نگاهش خیره شدم و باز نگاهم با نگاه جرج تلاقی کرد.

-بد نیست چند لحظه...

به میان حرفش دویدم و گفتم:

-واقعاً نمی تونم، از لطف متشکرم.

دختر لبخندی زد، روی پاشنه چرخید و به میان جمع دوستانش بازگشت در حالی که من همچنان سنگینی نگاه جرج را احساس میکردم و دچار حسی ناخوشایند می شدم!

در همان لحظه روزالین با سر و وضعی آراسته همین طور که به تک تک کسانی که آنجا بودند خوش آمد می گفت، به نزد من آمد و با خوشرویی سلام کرد و از زیبایییم تعریف نمود. اما من مثل همیشه تحویلش نگرفتم و این باعث تعجبش شد، ولی به روی خودش نیاورد و خیلی زود از من دور شد.

یک ساعتی که گذشت تمام چراغها خاموش شد و فقط لامپهای رنگی کوچک به صورت رقص نور فضای سالن را روشن می کرد. نوازنده ها آهنگ ملایمی می نواختند و همه در وسط سالن دو به دو می رقصیدند. من و پیتر هنوز روی همان صندل نشسته بودیم که یکی از دختران به سمت ما آمد و پیتر را با خود برد و من تنها شدم. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که کسی از پشت گونه ام را بوسید. یکدفعه از جا پریدم وبدون این که متوجه شوم آن شخص کیست، سیلی محکمی به صورتش زدم. جرج بود که همراه یکی از

دوستانش روبروی من ایستاده بود. او نیز خیلی عصبانی شد و خواست عکس العملی نشان دهد که از آنها دور شدم. از او بدم می آمد ترسی نهفته از او در وجودم بود که هر وقت او را می دیدم تا حدودی نمایان می شد و من از ترس این که او نیز متوجه این احساسم شود سعی می کردم از او دوری کنم. در بین تمام پسرها فقط پیتر بود که بعد از تذکر اول، حتی نگاهش هم جرأت جسارت نداشت. دنبال پیتر می گشتم که روزالین به کنارم آمد و گفت:

-دنبال کسی می گردی؟

-آره، دنبال پیتر.

-با لیندا رفت بالا.

از این که در مورد پیتر هم همانند خیلیهای دیگر اشتباه کرده بودم ناراحت شدم اما برایم چندان اهمیتی نداشت. روزالین هنوز پیش من ایستاده که گفتم:

-اینجا مال کیه؟!

-مال هر کسی که اجاره اش کنه.

-یعنی شخصی نیست؟

-نه، هر کس مهمونی با برنامه ای داشته باشه، می تونه اجاره اش کنه. راستی مهتاب، چرا تو از اول مهمونی تنهایی؟ فقط یکی دو بار با پیتر دیدمت.

-راستش رو بگم؟

-خب آره.

-چون من مثل هیچ کدوم از این کسانی که دعوتشون کردی نیستم، فقط موندم که تو چرا من رو دعوت کردی؟

او خندید و گفت:

-خب دوست داشتم تو هم باشی دیگه.

هنوز حرفی نزده بودم که او پرسید:

-راستی پیتر چطور پسریه؟

-از چه نظر؟!

-مگه باهاش بالا نبودی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-اومده بودم دنبال تو

-یعنی هیچ برنامه ای با هم نداشتید؟

-نه.

-پس کاش از قبل فرد مورد نظرت رو بهم معرفی می کردی تا اون رو هم دعوت کنم و دوست خوشگلم را اینقدر تنها نبینم. امشب اصلاً به تو خوش نگذشت.

از طرز فکر او تعجب کردم و گفتم:

-ببین روزالین! من اصلاً مثل تو و کسایی که اینجا هستن نیستم. در ضمن اگه منظورت از اون فرد، یه پسره بهتره بدونی که من با هیچ پسری رابطه ندارم.

-تو خیلی بی احساسی مهتاب! این اصلاً خوب نیست. بهتره حتماً به دکتر بری.

-تو فکر من نباش.

چراغها روشن شد و همه به میز شام دعوت شدند. بعد از صرف شام باز هم متوجه شدم زیر نگاههای همان پسری که با دو دختر بود قرار گرفته ام.

با توجه به این که آن شب اولین باری بود که به چنین مهمانی دعوت شده بودم، فکر می کردم حتماً به من خیلی خوش می گذرد اما اصلاً این طور نشد و جشن روزالین حدود نیمه شب به پایان رسید.

رفتن به آن مهمانی و دیدن چیزهایی که تا به آن روز ندیده بودم باعث شد به این نتیجه برسم که این تفاوتهای ذاتی علت بزرگی است تا من دیگر در چنین مهمانیهای شرکت نکنم. آن شب تا نزدیکیهای صبح در فکر این بودم که چرا دختران این مملکت تا به این حد خودشان را دست کم می گیرند و خیلی راحت از وجودشان در برابر لذتی آنی می گذرند.

دو روز دیگر از تعطیلات بین ترم باقی مانده بود و آن روز را با مارال گذراندم. او دیگر آنطور خشک و بی روح نبود و با تعجب شاهد مهر و محبت هیرات نسبت به او با آرکان دعوا می کرد و از او می خواست مراعات مارال را بکند. تا در محیطی آرام امتحاناتش را بگذارند. از این که می دیدم همه چیز بر وق مراد مارال است خیلی خوشحال بودم و همیشه برایش آرزوی خوشبختی می کردم.

یک روز بعد از ظهر تصمیم گرفتیم برای خرید کریسمس با جولیا و فردریک به چند فروشگاه برویم، چون تنها یک هفته به آغاز سال جدید میلادی مانده بود. هوا خیلی سرد شده بود و ما مجبور بودیم از لباسهای گرممان استفاده کنیم اما من که عاشق زمستان بودم نه تنها از این هوای سرد شکایتی نداشتم بلکه به خاطر فرا رسیدن زمستان خوشحال هم بودم.

آن روزها خیابانها و فروشگاهها خیلی شلوغ بود و گاهی در پیاده روها و پشت و پشترین مغازه ها ترافیک به وجود می آمد. ما به چند فروشگاه رفتیم و هدایایمان را خریدیم. بعد هم لوازمی را که برای تزئین درخت کریسمس احتیاج داشتیم خریداری کردیم. وقتی کارمان تمام شد رو به جولیا گفتم:

-می خوام برای فردریک هدیه بخرم ولی نمی خوام بفهمه.

جولیا سر فردریک را با اسب بازیهای غرفه ای گرم کرد تا من یک کلاه زیبا و یک چتر برایش خریدم. فروشنده مشغول کادو کردن هدیه ام بود که نگاه سنگینی را حس کردم و به جهت آن نگریستم. یک مرد چهار شانه و قد بلند که پالتوی قهوه ای رنگی پوشیده بود و در فاصله نسبتاً دوری از من ایستاده بود ولی تا متوجه نگاه من شد رویش را برگرداند. از دیدن نیمرخ آن مرد دلم ریخت و بر جای میخکوب شدم. آن مرد کاملاً شبیه سیامک بود و این امر مرا شوکه کرد. او سریع مقداری پول به فروشنده داد و بسته اش را برداشت و از در فروشگاه خارج شد، هنوز دهانم باز مانده بود و قدرت حرکت نداشتم.

چشم به در خروجی فروشگاه دوخته بودم و حتی پلک هم نمی زدم. یعنی امکان داشت او نیز به آلمان آمده باشد. هنوز با خود کلنجار می رفتم که به خود بقبولانم آن شخص واقعاً سیامک بوده یا نه که فروشنده با ملایمت گفت:

-ببخشید خانم! هدیه تون آماده است.

بسته را برداشتم و بعد از پرداخت پول، به سمت جولیا و فردریک رفتم. آن روز وقتی به خانه رسیدیم یک راست به اتاقم رفتم و ضمن تعویض لباس چهره آن مرد که فقط نیمرخش را توانسته بودم ببینم با چهره جذاب و فریبنده سیامک قیاس کردم و بعد به خود نهیب زدم، «خب ... دختر دیوونه، هزاران نفر پیدا می شن که تقریباً شبیه هم هستن» و با این ذهنیت سعی کردم بی خیال شوم اما باز هم هر از گاهی چهره آن مرد که حالا یقین داشتم کاملاً شبیه سیامک بود جلوی رویم مجسم می شد.

درست روزی که فردایش کریسمس بود برف شروع به باریدن کرد. من که عاشق برف بودم و فقط به خطر بارش برف، زمستان را دوست داشتم، به کنار پنجره اتاقم رفتم و به بارش برف نگریستم. شیشه اتاقم بخار کرده بود و من یک شال روی شانه ام انداختم و پنجره را باز کردم. نمی دانم چرا به یاد ایران و خاطرات گذشته ام افتادم. به یاد آن روزهایی که برای اولین بار در آن سال برف زیادی باریده بود و من و رویا در منزل مهشید بودیم و بی توجه به سرمای بیرون با یک بلوز و شلوار به داخل باغ رفتیم و یک ساعت برف بازی و شیطنت کردیم و در آخر هم هر سه سرما خوردیم و دو روز نتوانستیم سر کلاسمان حاضر شویم. خدا می داند آن روزها از بهترین روزهای زندگی بود و ما کاملاً شاد و فارغ از غم بودیم. یک آن به خود لرزیدم و از ترس این که سرما بخورم، پنجره را بستم و به نزد جولیا و فردریک رفتم تا در تزئین درخت کریسمس به آنها کمک کنم.

شب ژانویه حدود ساعت دوازده، سال جدید تحویل شد.

هدایایمان را به یکدیگر دادیم. دایی و جولیا برایم یک پالتوی خاکسری با کلاهی زیبا به همان رنگ خریده بودند. فردریک هم یک جفت دستکش توری مشکی که بسیار زیبا بود. از آنها تشکر کردم و همگی به حیاط رفتیم تا شاهد آتش بازی باشیم.

فردای آن روز بعد از صرف صبحانه لباس گرم پوشیدیم و از خانه خارج شدیم. فردریک کلاهی را که برایش خریده بودم سرش گذاشته بود و چترش را نیز آورده بود. با دایی و جولیا تصمیم گرفتیم قدم زنان به پارک برویم.

من و فردریک با هم حرکت می کردیم و جولیا و دایی هم دست در دست هم، چون زوجی خوشبخت پشت سر ما می آمدند. مثل سال گذشته هم مشغول برف بازی و قدم زدن بودند و همه به هم تبریک می گفتند. فردریک یکسره می دوید و گلوله برف به سمت ما پرت می کرد حتی چند مرتبه به زمین خورد اما همچنان می خندید و اظهار می کرد که دردش نیامده.

وقتی به پارک رسیدیم من روی نیمکت نشستم و فردریک هم با فاصله چند متر مشغول درست کردن آدم برفی شد. جولیا و دایی فرشید هم قدم زنان از ما دور شدند. پارک خیلی شلوغ بود و همه می گفتند و می خندیدند و شاد بودند. فردریک بعد از دقایقی با دو پسر بچه دوست شد و با هم مشغول بازی شدند. همین طور که روی نیمکت نشسته بودم و به اطراف نگاه می کردم متوجه همان پسری شدم که در شب مهمانی تمام حواسش به من بود. لباسی شیک و زیبا پوشیده بود و موهای خوش حالتش را به بهترین نحو سشوار کشیده بود و عطر معروفی هم زده بود که معمولاً افراد پولدار از آن استفاده می کردند. او به طرف من آمد و با تعظیم کوتاهی سلام کرد و کریسمس را تبریک گفت. من نیز جوابش را دادم و کریسمس را تبریک گفتم. او با ژست خاصی کنارم نشست و همین طور که به صورتم نگاه می کرد گفت:

-بعد از فارغ التحصیل شدن به نزد خانواده ات بر می گردی؟

با تعجب گفتم:

-شما از کجا می دونید من با خانواده ام زندگی نمی کنم؟!

او لبخنی زد و گفت:

-من همه چیز رو در مورد تو می دونم.

-مثلاً؟

-این رو که دو ساله به اینجا اومدی و با دایی ات زندگی می کنی، در کالج هم شاگرد زرنگی بودی و اینطور هم که از دوستانم شنیدم دختر حسوری هستی.

از شنیدن جمله آخرش عصبانی شدم و با جدیت گفتم:

-هیچ متوجه هستید چی دارید می گید؟ شما دارید به من توهین می کنید!

او با ملایمت دستش را روی دستان من گذاشت و گفت:

-با عرض معذرت باید بگم که دوست ندارم روزم رو با گوش کردن به حرفهای شما خراب کنم، پس بهتره...

-متوجه شدم، من می رم اما شما هم بهتره بدونید این طرز رفتار اصلاً شایسته یه دختر خوب و سرشناس نیست

-خدا حافظ.

او بلند شد و با تعظیم کوتاهی از من دور شد.

آن روز بعد از آمدن دایی و جولی و تمام شدن آدم برفی فردریک به خانه بازگشتیم و متوجه شدیم تلفن همچنان زنگ می زند. دایی گوشی را برداشت و به فارسی مشغول صحبت دایی، من با او حرف زدم. برای صرف نهار به رستوران بسیار معروفی که نسبتاً از خانه دور بود رفتیم و ناهارمان را آنجا خوردیم. عصر هم به منزل آنها شدیم.

به محض ورودمان با خوش آمدگویی و تبریکات ماریا و هیرات و مارال روبرو شدیم. بعد از چند دقیقه آرکان با سر و وضعی آراسته از پله ها پایین آمد و مثل همیشه با چهره ای بسیار جدی به ما خوش آم گفت و کنار پدرش نشست. دایی و هیرات مشغول صحبت بودند، ماریا و جولیا هم همین طور، آنها از زمانی که مارال چند روزی به منزل ما آمده بود خیلی با هم صمیمی شده بودند و حرفهای زیادی برای هم داشتند. من و مارال هم با هم صحبت می کردیم اما فردریک همچنان مشغول خوردن شکلات و شیرینی بود و از این که می دید حواس هیچ کس به او نیست خیلی خوشحال بود و از فرصت سوء استفاده می کرد و باشیطنت شکلاتها را یکی پس از دیگری نوش جان می کرد

بعد از چند دقیقه و زمانی که مارال برای همه کیک گذاشت و قهوه آورد، ما به حیاط رفتیم. حیاط منزلشان خیلی بزرگ بود و با وجود درختان کهنسال فراوانی که وجود داشت، بی شباهت به باغ نبود. بعد از کمی قدم زدن روی نیمکتی که دارای سایه بان بزرگی بود و کاملاً خشک مانده بود نشستیم. از مارال پرسیدم:

-راستی رابطه ات با آرکان چطوره؟

-باورت نمی شه، دو روز پس با آبگین رفته بودیم خرید، آرکان هم اومد تو همون فروشگاهیه که ما بودیم. ما رو دید اما اصلاً به روی خودش نیاورد و زود از فروشگاه بیرون رفت. من و آبگین نمی دونستیم باز چه اتفاقی می افته اما وقتی که اومدم خونه باز هم حرفی بهم نزد. راستش برام خیلی عجیبه اون که اینقدر، رو من حساس بود و حتی به خاطر رابطه ام با آبگین اون رو تهدید کرده بود چطور این بار اصلاً به روم نیاورد.

-حتماً فهمیده کارها و عکس العملهایش بی حاصله و تصمیم گرفته دیگه دخالتی تو کار شما نکنه.

آن روز کلی صحبت کردیم و وقتی به داخل ساختمان بازگشتیم متوجه شدیم میز شام توسط ماریا که زن خوش سلیقه ای بود چیده شده و موقع شام است. بعد از صرف شام درست زمانی که عقربه ها، ساعت دوازده را نشان می داد و فردریک خوابش برده بود با تشکر و دعوت از آنها برای دو روز بعد به منزلمان، به از آنها برای دو روز بعد به منزلمان، به خانه بازگشتیم. آن شب به من خیلی خوش گذشت به خصوص که خانه آنها از آن حالت خشک و بی روح درآمده و جو خانه کاملاً صمیمانه بود.

فردای آن روز مادر جولیا ما را به منزلشان دعوت کرد، ما هم با کمال میل پذیرفتم. همیشه در خانه او به همگی مان خیلی خوش می گذشت، آن روز هم از بقیه روزها مستثنی نبود و به همگی ما خوش گذشت.

روز بعد من و جولیا از صبح مشغول تهیه لوازم مورد نیاز برای پذیرایی از میهمانهایمان که مارال و خانواده اش بودند، شدیم. دایی خرید را انجام داد و من و جولیا هم کارهای منزل را کردیم. اما از آنجا که جولیا زن بسیار کدبانویی بود و همچنین آنها مهمانهایشان را زیاد سخت نمی گرفتند در فرصتی کوتاه تمام کارها تمام شد و حتی میز شام را نیز قبل از آمدن آنها به بهترین نحو تزئین کردیم. اگر فردریک وسایلش را وسط هال نمی ریخت و کمی از شیطنتش کم می کرد، خانه بسیار مرتب و آماده ورود میهمانان بود. لباس شیکی پوشیدم و با سر و وضعی آراسته در انتظار ورود آنها بودم، انتظارم زیاد طول نکشید و آنها آمدند. برخلاف انتظارمان آرکان هم آمده بود اما قیافه جدی و خودخواهش برای همه به جز من که می دانستم حتماً به زور آمده سوال برانگیز بود ولی کسی چیزی نپرسید.

فقط دایی هنگام صحبت سعی داشت بیشتر مخاطبش آرکان باشد تا شاید او از این حالت بیرون بیاید، اما او همچنان در لاک خودش فرو رفته بود کمتر در بحثهای آنها شرکت می کرد. برخلاف آرکان، ماریا و مارال خوشحال بودند و صدای صحبت و خنده شان فضای خانه را پر کرده بود. آنها به بهترین نحو پذیرایی شدند و ساعتی بعد از صرف شام به منزلشان رفتند.

روزهای باقیمانده تعطیلات نیز به سرعت تمام می شد و ما در این مدت اکثر اوقات منزل دوست و آشنا دعوت داشتیم و حسابی خوش می گذرانیدیم. هفته دوم نیز نمرات همه دروس اعلام شد و خوشبختانه متوجه شدم تمام واحدهایم را با نمرات خوب پاس کرده ام.

چهار روز بیشتر به بازگشایی مجدد دانشگاه مانده بود و من در این مدت با جولیا و فردریک و گاهی دایی به پیست اسکی و تله کابین و تفریحهای دیگر رفتم. آن سال زمستان، دیگر هیچ دلشوره و اضطرابی نداشتم و کم کم به این زندگی عادت کرده بودم و تمام فکرم دور و بر فارغ التحصیل شدن و بازگشت به ایران دور می زد. با گذشت چهار روز و شروع ترم دوم، دوباره روزها یکنواخت شد و بالاجبار بیشتر وقتم به درس خواندن و در محیط دانشگاه می گذشت.

دانشگاه ما درست در کنار دانشکده علوم پزشکی بود و من تنها کسانی را که از آن دانشگاه می شناختم آبگین بود و یکی از دوستانش که رایان نام داشت و او هم اصلیتش ترکیه ای بود. رایان پسر خوبی بود و تا حدود زیادی رفتارش شبیه آبگین بود با این تفاوت که به شدت آبگین رمانتیک و عاشق پیشه نبود. خانواده اش بسیار متمول و سرشناس بودند، پدرش یکی از افراد سفارت

انگلستان در آلمان بود و مادرش سهام دار یکی از بزرگترین شرکتهای ساختمان سازی هامبورگ، او از بچگی در همین شهر زندگی می کرد و از سر و وضعش به خوبی مشخص بود که از خانواده پولداری است.

فصل ۱۱

ساعت دیواری ده و نیم را نشان می داد و تازه متوجه شدم چقدر دیرم شده، بنابراین کیفم را برداشتم و قصد رفتن کردم.

سریع یک تاکسی گرفتم و راهی خانه شدم. تاکسی سر کوچه مان نگاه داشت و من پیاده شدم و با عجله به سمت خانه رفتم. هنوز چند قدیم از سر کوچه دور نشده بودم که کسی جلویم سبز شد. وقتی دقت کردم متوجه جرج شدم که با پوزخندی تمسخر آمیز روبرویم ایستاد و گفت:

-چرا اینقدر دیر اومدی؟ زودتر از ایندر منتظر بودم.

یک لحظه از تاریکی هوا و خلوتی آنجا و وجود جرج با آن حالت غیر طبیعی اش دلم ریخت و ترس سر تا پای وجودم را گرفت. برای اولین بار بود که تا این موقع شب تنها بیرون بودم. جرج جلو آمد و ن به عقب رفتم تا آنجا که دیگر جایی برای عقب نشینی نداشتیم و کاملاً به دیوار چسبیده بودم. او در فاصله بسیار کمی از من ایستاد و دوباره گفت:

-با تو بودم، گفتم چرا دیر اومدی؟

با غضب و حالت عصب گفتم:

-به تو هیچ ربطی ...

هنوز جمله ام را کامل نکرده بودم که سیلی محکمی به صورتم نواخته شد، نفسم بند آمد و دستم را روی گونه ام گذاشتم و اشکهایم بی اراده سرازیر شد. صدای آن سیلی چندین مرتبه همانند پتک در سرم تکرار شد و توانم را کاست. او با دست چانه ام را گرفت و سرش را به صورتم نزدیک کرد، به طوری که صدای نفسش را به وضوح می شنیدم و بعد با لحن بسیار بدی گفت:

-این سیلی تلافی کار احمانه خودت تو مهمونی بود و بهتره بدونی این تازه اول راهه.

از رفتارش فهمیدم حالت طبیعی ندارد، دهانش بوی مشروب می داد و حالم داشت به هم می خورد. همین طور که اشکل می ریختم خواستم از خودم دفاع کنم که او دستانم را گرفت و اجازه کوچکترین عکس العملی به من نداد. او قصد داشت مرا ببوسد و من چشمانم را بستم و در دل از خدا کمک خواستم. هنوز تماسی بین ما برقرار نشده بود که کسی او را به عقب هول داد و او از من جدا شد. چشمانم را گشودم و متوجه شدم کسی به قصد دفاع از من با جرج درگیر شده اما هر چه تلاش کردم نتوانستم در آن تاریکی چهره اش را ببینم فقط فهمیدم پسری است که با فریادی بلند گفت:

-تو برو خونه، زود باش.

تلاشم برای دیدن چهره او بی فایده بود، به همین دلیل به حرف او گوش دادم و دوان دوان از آنها دور شدم، چرا که در آن لحظه تنها مسئله ای که برایم اهمیت داشت رهایی از آن حالت و رسیدن به منزل بود و بس.

هنوز آنقدر دور نشده بودم که متوجه شدم آن پسر توسط جرج چاقو خورد. او با صدای بلندی فریاد کشید و وقتی برگشتم، دیدم بازویش را گرفته و به خود می پیچید. جرج هم چند لگد محکم به او زد و خواست به طرف من بیاید که با سرعت بیشتر خود را به خانه رساند. از ترس و هیجان بدنم می لرزید و دوست نداشتم جولیا مرا با آن وضع ببیند، بنابراین روی پله های حیاط نشستم و همین طور که نفس نفس می زدم، اشکهایم را که بی محابا پایین می آمد، پاک کردم و سعی کردم هر چه زودتر به خودم مسلط شوم. صورتم هنوز می سوخت و می ترسیدم جای دست او روی صورتم مانده باشد. حال عجیبی داشتم، از آن کشور و مردمانش بیزار شدم و به یاد کشور خودم افتادم که در هیچ کجای آن اینطور انسانهای دیو سیرتی پیدا نمی شود و حتی بدترین مردمانش هم کمی ایمان به خدا در وجودشان هست.

بعد از یک ربع وارد ساختمان شدم و بدون این که به جولیا و دایی نگاه کنم سلام کردم و سریع به اتاقم رفتم بعد از نیم ساعت که در آن مدت جلوی آینه نشسته بودم و به صورت سرخ شده و چشمان اشک آلودم نگاه می کردم، دایی در زد و وارد شد. چهره اش عصبی بود و به خوبی می دانستم علتش چیست. سرم را پایین انداخته بودم، او جلو آمد و با عصبانیت گفت:

-می دونی ساعت چنده؟

-معذرت می خوام، فکر نمی کردم اینقدر دیر بشه.

-می دونی اگه پدرت بفهمه دخترش تا این موقع شب، توی این شهر که هیچ کس جرأت نمی کنه ده شب به بعد بیرون باشه، بیرون مونده به من چه لقبی می ده؟

-گفتم که معذرت می خوام، اصلاً متوجه ساعت نبودم.

دایی سرم را بالا آورد و گفت:

-من بی غیرت نیستم مهتاب، حتی جولیا هم اجازه نداره تنها تا این موقع بیرون بمونه چه برسه به تو که پیش من امانتی.

سعی داشتم دایی سمت راست صورتم را که هنوز تا حدودی سرخ بود ببیند و خوشبختانه هم او متوجه نشد و بعد از کلی سرزنش کردن و اتمام حجت، از اتاقم خارج شد. بعد از رفتن دایی لباسم را عوض کردم و بعد از خاموش کردن چراغ اتاقم روی تخت دراز کشیدم. همین طور که پتویم را تا گردن بالا می کشیدم، به پنجره اتاقم چشم دوختم و اتفاق آن شب را مرور کردم. هر چه بیشتر فکر می کردم گیج تر می شدم. هنوز صدای آن پسر که یکسره می گفت: «تو برو خونه، زود باش» در ذهنم تکرار می شد. این صدا برایم آشنا بود ولی چون صدایش خیلی بلند بود و جملاتش را هم با هیجان بیان می کرد، نمی توانستم صاحب آن را تشخیص دهم

اما بسیار کنجکاو بودم که او را بشناسم و از لطفش تشکر و قدردانی کنم. در این فکر و خیالها بودم که پلکهایم سنگین شد و خوابم برد.

فردای آن روز تعطیل بود و خوشبختانه به دانشگاه نمی رفتم و با جرج روبرو نمی شدم. جای سیلی که خورده بودم به نظرم متورم می آمد و لی در ظاهر چیزی پیدا نبود. آن روز اصلاً حال و حوصله نداشتم بنابراین هیچ کار مفیدی انجام ندادم.

روز دوشنبه صبح زود کلاس داشتم و باید زود خودم را به دانشگاه می رساندم، به همین دلیل با یک تاکسی مسیری را که اکثر اوقات پیاده می رفتم، طی کردم و به موقع وارد دانشگاه شدم از اتفاق دو شب قبل حرفی به روبی نزدم اما هنوز هم ناراحت و عصبی بودم. آن روز ساعت ناهار به سالن غذاخوری نرفتم چرا که مطمئن بودم آنجا جرج را خواهم دید. داخل حیاط روی نیمکتی نشستم و به اطراف چشم دوختم، هوا خیلی سرد بود و روی زمین برفهای لگدمال شده و گل آلود که از سرما یخ زده بودند و زیر پای عابرین صدا می کردند، دیده می شد. شاخههای درختان سر به فلک کشیده زیادی دور تا دور حیاط و قسمت سنگفرش شده که در واقع محل عبور دانشجویها و اساتید بود، به حالت تعظیم و احترام سر فرود آورده بودند. بعد از تماشای منظره زیبای درختان و برفهای سفید که در محل عبور عابرین به قهوه ای تبدیل شده بود و زمانی که مطمئن شدم ساعت ناهار تمام شده و همه به کلاس رفته اند بلند شدم تا من نیز به کلاس بروم که همان پسر شیک پوش روز مهمانی را دیدم او به نزد من آمد و بعد از سلام گفت:

-می خواستم امشب به کازینو دعوتتون کنم، امیدوارم بپذیرید.

-من اهل اینجور جاها نیستم.

-اینجور جاها؟!!!

-من از رقص خوشم نمی یاد.

او به نشانه تأیید حرفم سرش را تکان داد و گفت:

-پس با یه شام تو یه رستوران شیک چطوری؟

با لحنی کاملاً جدی گفتم:

-ببینید آقای محترم! بهتره بدونید که من هیچ نوع دعوتی رو از طرف شما یا هیچ کس دیگه نمی پذیرم.

-به چه دلیل؟

-فکر نمی کنم دلایل شخصی من به شما مربوط بشه، پس بهتره دیگه مزاحم من نشید.

و با گفتن آخرین جمله ام او را که بر جایش میخکوب شده بود ترک کردم.

یک روز داشتم به کلاسم می رفتم که دختری با عصبانیت مقابلم ایستاد و با لحن بسیار بدی گفت:

-پات رو از زندگی من بکش بیرون.

-با تعجب نگاهش کردم و او گفت:

-فقط اگه یک بار دیگه بینم سر راه نامزد من سبز بشی، خودم می کشمت.

متوجه شدم منظور او همان پسر خوش تیپ جنتلمن است، جملات و صحبتهایی که کرده بود در ذهنم تکرار شد. آن دختر یکسره مرا تهدید می کرد، دیگر طاقت نیاوردم و گفتم:

-تو از کجا اینقدر مطمئنی که من سر راه اون سبز شدم؟

-خودم دیدمتون.

-اما تو اشتباه می کنی...

-اون عاشق منه. می خواد با من ازدواج کنه. تو هم بهتره دنبال کس دیگه ای بگردی.

از حرفش خنده ام گرفت اما از آنجا که بغض راه گلوی او را بسته بود، خودم را کنترل کردم و با ملایمت گفتم:

-من کاری با نامزد یا همسر آینده تو ندارم.

-من کاری با نامزد یا همسر آینده تو ندارم.

-پس چرا...؟

-اولاً که اون دنبال من اومد و منو به شام دعوت کرد که البته من هم خواسته اش رو رد کردم. چون نه تنها از اون بلکه از تمام پسره های خارجی بدم می یاد.

آن دختر که به دقت به حرفهای من گوش می داد یک دفعه زد زیر گریه و روی پله ها نشست و گفت:

-اون دیگه منو نمی خواد. از وقتی تو رو دیده، عاشق تو شده. امروز این رو به من گفت.

کنارش نشستم و گفتم:

-اگه امروز این کار رو کرده، مطمئن باش توی زندگی آینده اش هم اگه چنین شرایطی برایش پیش بیاد، همین کار رو می کنه.

-نه اون نباید با کس دیگه ای ازدواج کنه. تو باید خودت رو بکشی کنار.

-من هیچ دخالتی تو کار شما ندارم. در ضمن ارزش خیلی هم بدم می یاد.

-تو داری دروغ می گی.

-نه، دروغ نمی گم. من تا چند وقت دیگه از آلمان می رم بنابراین مطمئن باش که با هیچ کس رابطه برقرار نمی کنم.

او که به گمانم حرفم را باور کرده بود اشکهایش را پاک کرد و دستم را بین دستانش گرفت و گفت:

-یعنی اون واقعاً با تو رابطه نداره؟!

-نه.

هر دو ایستادیم و او با خوشحالی صورتم را بوسید و گفت:

-پس خیلی زود پیشمون می شه و بر می گرده پیش خودم.

-امیدوارم.

از هر چه پسر خارجی بود بیزار بودم. بی عاطفگی آنها نسبت به جنس مخالف تا سر حد جنون عصبی ام می کرد و همین مسائل باعث می شد آرزو کنم هر چه زودتر به کشور خودم برگردم.

پدر و مادرم هر هفته تلفن می زدند و جویای سلامتی ام بودند و من که دیگر به دوری آنها عادت کرده بودم، کمتر دلم هوایشان را می کرد. از آخرین برای که والدینم به آلمان آمدند تا به آن روز بیش از چهار مرتبه از مهشید و دو مرتبه از رویا و شاید بیش از ده مرتبه از حسین، نامه داشتم و هر بار با ذوقی کودکانه نامه های مهشید و رویا را خوانده بودم و جوابش را در اسرع وقت به سوی وطنم پست می کردم، اما نامه های حسین که مضمون همه شان مثل هم بود و از عشق و عاشقی و ازدواج نوشته بود همیشه بی جواب می ماند. زمانی که دیدم تعداد نامه ها و همچنین سطرهای آن روز به روز بیشتر می شود و با وجود بی تفاوتی من و کم محلی ام باز هم از صرافت نمی افتد تصمیم گرفتم این بار توسط نوشتن نامه های او را دلسرد کنم تا بلکه متوجه شود که من هرگز با او ازدواج نخواهم کرد و دیگر منتظر من نماند.

خودکار در دستم بود و برگهای سفید هم جلوی رویم، اما نمی دانستم چطور شروع کنم، تا این که بالاخره دل به دریا زدم و چنین نوشتم:

«حسین آقا سلام، امیدوارم حال شما و خانواده خوب باشد.

قبل از هر چیز از این که اینقدر به فکر من هستید و برایم نامه می نویسید سپاسگزارم. من هم به نوبه خودم دلم برای همه بستگانم که شما هم از آنها مستثنی نیستید تنگ شده و دوست دارم هر چه زودتر به ایران برگردم و همه را از نزدیک ببینم. شاید از من گله

کنید که چرا جواب نامه هایتان را نم یدهم. راستش من هر بار با خواندن نامه های سرشار از لطف شما ترجیح دادم سکوت اختیار کنم، بلکه شما با توجه به روحیاتی که فکر می کنم از من شناخته باشید متوجه حرف دلم شوید، اما متأسفانه اینطور که فهمیدم از آنجا که همیشه گفتند سکوت نشانه رضایت است شما نیز اینطور برداشت کردید. در صورتی که اگر نظر مرا بخواهید سکوت همیشه نشانه رضایت نیست. نمی دانم چطور و با چه زبانی احساسم را بیان کنم که نه شما و نه خانواده تان از من دلگیر نشوید. حقیقتش من با تمام محبتی که از شما سراغ دارم و با وجود تمام لطفهایی که در حقم انجام دادید با ازدواجهای فامیلی کاملاً مخالفم. خواهش می کنم این حرف مرا فقط به حساب خودتان نگذارید من با هیچ کس در فامیل ازدواج نمی کنم. این عقیده برای من کاملاً حساب شده و از روی تفکر است و دوست دارم این را درک کنید که من از روی عقل و منطق به این نتیجه رسیده ام. از طرفی از شما هم می خواهم که کمی احساسات را کنار بگذارید و از دید عقل به این مسئله نگاه کنید. باور کنید من فکر می کردم هر نامه ای که در طول این مدت از طرف شما به دستم می رسد، مطمئناً آخرین نامه ای است که مضمونش عشق و ازدواج است، اما متأسفانه اینطور نبود و من ناگزیر به نوشتن این مطالب شدم که تا دیر نشده چشم شما را به حقیقت باز کنم.

اگر باعث ناراحتی شما شدم خیلی متأسفم و با این که به خوبی می دانم مدیون شما هستم، این را نیز یقین دارم که اگر این ازدواج سر بگیرد نمی توانم آن طور که باید خوشبختتان کنم. بنابراین امیدوارم وقتی به ایران بازگشتم شما را همراه همسرتان زیارت کنم. قلباً از این که شما را ناراحت کردم عذر می خواهم و برایتان آرزوی موفقیت می کنم. به خانواده سلام مرا برسانید و به امید دیدار.
مهتاب»

ترم پنجم فرا رسید و من با آمادگی کامل مشغول تحصیل شدم. هر چند درسهایم بسیار سنگین تر و مشکل تر از ترم قبل بود ولی حجم زیادشان چندان خسته ام نمی کرد، چرا که از ترمهای گذشته به درس خواندنهای وقت و بی وقت عادت کرده بودم و مطمئن بودم آن سال نیز با موفقیت، تمامی واحدهایم را می گذرانم. رابطه مارال و روبی، که توسط من با هم آشنا شده بودند، به قدری صمیمی شده بودند که اکثر اوقاتشان را با هم می گذراندند و من از این موضوع خوشحال بودم که مارال با اعتماد بیشتری با اطرافیانش ارتباط برقرار می کند و به وضوح می دیدم روحیه اش به مراتب بهتر از قبل شده و دیگر از آن حالت ساکت و منزوی، که از همه کناره گیری می کرد بیرون آمده است.

در خانه، جولیا و فردریک خیلی همکاری می کردند تا من در آسایش کامل درس بخوانم. دایی نیز بعضی شبها با وجود خستگیش تا دیروقت در بعضی از دروس کمکم می کرد و با کمک آنها توانستم سال سوم را نیز به پایان برسانم. سالی که هیچ چیز از آن نفهمیدم و فقط و فقط به فکر درسهایم بود. حتی تعطیلات عید پاک و کریسمس را هم، با وجود خواهشهای زیاد جولیا و دایی و حتی نصیحتهای دورادور و تلفنی پدر و مادر به مسافرت نرفتم و ترجیح دادم هر چه بیشتر حواسم را به درسهایم متمرکز کنم.

یک روز جلوی آینه نشستم و به صورتم که کاملاً بدون آرایش بود نگاه کردم. زیر چشمانم گود رفته و صورتم لاغر شده بود. خوب می دانستم که بر اثر مطالعه زیاد ضعیف شده ام اما اصلاً پشیمان نبودم چرا که حدوداً یک ترم جلو افتادم و خوشبختانه

طبق پیش بینی ام، روز ثبت نام و واحدگیری متوجه شدم تنها بیست و چهار واحد باقیمانده دارم و من با همت خودم و همکاری اطرافیانم موفق به گذراندن بقیه واحدها شده ام.

حدوداً دو ما تا شروع سال تحصیل جدید مانده بود، در این مدت همراه جولیا و فردریک و گاهی دایی فرشید به تفریح و خوش گذرانی پرداختم. به سینما و پارک و کنسرت‌های موسیقی رفتم و بعضی اوقات هم به روبی و مارال سر می زدم و در کل همه جای هامبورگ زیر پایم بود و با ولع خاصی به تمام گوشه و کنار آن شهر زیبا سرک می کشیدم، بعد از آن همه درس خواندن چنین تفریح‌هایی واقعاً برایم لذتبخش بود و تا حدودی زیر چشمانم که گود رفته بود پر سد و صورتم همانند گذشته گرد و زیبا.

روزها از پی هم میگذشت و من به امید فارغ التحصیل شدن و بازگشت به وطن عزیزم، با دقت درس می خواندم تا ترم آخر را هم به خوبی بگذرانم.

حدود یک هفته از شروع ترم گذشته بود که بک روز پسری فرانسوی به نام «توماس دیکسون» به کلاس آمد و بعد از معرفی خودش گفت که سال گذشته به علت بیماری مادرش، یک ترم مرخصی گرفته است تا بتواند با کار کردن، خرج بیماری او را درآورد و حالا بعد از بهبودی حال او برای ادامه تحصیل به دانشگاه ما آمده، او پسری بود کاملاً جدی که از نگاههای مغرورش که گاه و بی گاه به چشمان من می افتاد، به خوبی درک کردم شخصیتی چون سیامک دارد و از آن روز در رفتار او دقیق شدم. اخلاق و رفتار او و حتی سبک و نوع صحبت کردنش همانند سیامک بود، سیامکی که از روزگاری دل و دین از من برده بود و مرا به خاطر همین رفتار و غرورش سیفته و دل‌باخته خود کرده بود.

چند وقت گذشت و کم کم به این حقیقت رسیدم که بیش از حد به توماس توجه دارم و این توجه ها، که روز به روز هم بیشتر می شد باعث شده بود در خانه نیز به او فکر کنم و این امر موجب تعجبم بود چون در مدتی که در آلمان به سر می بردم به هیچ پسری تا این اندازه توجه نداشتیم و پسرها برایم مهم نبودند و به هیچ وجه ارزش نگاه کردن نداشتند. چهره توماس اصلاً شبیه سیامک نبود، صورتی گندمگون، چشمانی روشن و موهایی قهوه‌ای رنگ داشت، قدش هم بلند بود و هیكلی ورزشکاری داشت، بسیار خوش تیپ و شیک پوش و در میان پسرهای دانشگاه تک بود. با وجود این که اوایل فکر می کردم در درس زیاد باهوش و فعال نیست ولی به مرور متوجه شدم از لحاظ درسی تقریباً با من در یک سطح است.

رفتارش خیلی خوب و متشخص بود ولی نسبت به خیلی از دخترها که به او توجه داشتند و می خواستند به نوعی با او رابطه برقرار کنند بی تفاوت بود. از این که می دیدم به دخترها رو نمی دهد و از آنها کناره گیری می کند، بسیار خوشحال بودم و ناخودآگاه نسبت به او احساس خاصی داشتم اما از این احساس به هیچ کس حرفی نزد. هر وقت وارد کلاس می شدم، به صدلی او که معمولاً جایش خالی بود و بعد از دقایقی می آمد نگاه می کردم، خیلی دوست داشتم بدانم تا چه حد به من توجه دارد ولی از عکس العمل و رفتار او هیچ چیز نمی شد حدس زد. رابطه ما نیز فقط در حد همکلاسی بود. دو ماه و نیم به همین ترتیب گذشت و من فقط دوست داشتم با توماس صحبت کنم چرا که لحن و تن صدایش مرا به یاد سیامک، تنها معشوق زندگی ام می انداخت اما با این حال همیشه رعایت یک سری از عقاید را می کردم و بیش از حد مجاز پیش نمی رفتم.

یک روز که تازه وارد کلاس شده بودم، توسط بچه ها متوجه شدم که قرار است از طرف دانشگاه، دانشجویان سال چهارم را چند روزی به روتردام ببرند. همه بچه ها از شنیدن این خب رو انتقال آن به تازه واردین، غرق در لذت بودند و من نیز از آنها مستثنی نبودم. تمام طول روز به صحبت درباره رفتن به اردوی دسته جمعی گذشت و من با این که مطمئن نبودم دایی اجازه شرکت در این اردو را به من بدهد، باز هم خوشحال بودم و خودم دلیلی برای اجازه ندادن او نمی دیدم.

قرار بود روز بیست و پنجم دسامبر، یعنی روز تولد حضرت عیسی(ع)، از هامبورگ حرکت کنیم و به مدت ده روز آنجا باشیم. اگر دایی اجازه می داد، این اولین سفری بود که می خواستم با دوستانم بروم و خدا می داند چقدر دوست داشتم در این اردو شرکت کنم. قرار بود تا دور روز بعد، تعداد کسانی که قصد داشتند به این مسافرت بیایند و اکثریت آنها را بچه های سال چهارمی تشکیل می دادند مشخص شود.

آن شب با دایی و جولیا در این مورد صحبت کردم و توضیحات مختصری، مثل زمان رفت و برگشت و این که فقط سال چهارمی ها هستند، دادم. دایی پرسید:

-خرج سفرتون با کیه؟

-خود دانشگاه به عهده گرفته، فقط اونقدر که بخواهیم اضافه بر پول ناهار و شام و صبحانه و هتل خرج کنیم، یا سوغاتی بخرین باید پول ببریم.

-زمینی می رید یا هوایی؟

-با هواپیما، چون تعداد بچه ها حتماً خیلی زیاد می شه.

-خود مسئولین هم همراهتون هستن؟

-بله، احتمالاً چند تا از استادها و معاون دانشگاه، همرموان می یان.

-خودت چی؟ دوست داری بری؟

-خب ... مسلماً، چون مطمئنم بهم خوش می گذره.

-اگه قول بدی حسابی مواظب خودت باشی، من حرفی ندارم چون هر چی باشه، تو پیش ما امانتی.

-چشم دایی جون، قول می دم.

-با این وجود باز هم با پدرت مشورت کن.

با گفتن، «چشم» بلند شدم و با خوشحالی صورت دایی را بوسیدم و با عجله به اتاقم رفتم و با پدرم تماس گرفتم. او نیز مخالفتی نداشت و من از این بابت بسیار خوشحال شدم. بیش از نیمی از دانشجویان سال چهارم در این مسافرت شرکت می کردند. اساتید هم سعی داشتند درسهایمان را کمی جلو بیندازند تا پنج روزی را که زودتر از تعطیلات عازم رفتن بودیم جبران کنند. روز قبل از موعد رفتنمان به همه اطلاع دادند که کلیه دانشجویان سال چهارم چه آنهایی که قصد رفتن داشتند و چه آنهایی که نمی رفتند تعطیل هستند.

آن روز در بچه ها جنب و جوش خاصی بود و همه برای رفتن به خانه و آماده شدن برای فردا عجله داشتند. من و دیانا نیز از آنها مستثنی نبودیم و زود راهی خانه مان شدیم.

دیانا که در واقع دوست صمیمی ام بود، دختری بود بسیار مهربان و دوست داشتنی که خیلی راحت با همه مسائل چه معقول و چه غیر معقول کنار می آمد در خانه، جولیا که متوجه خوشحالیم شده بود به کمکم آمد تا وسایل مورد نیازم را جمع کنم. وقتی او وارد اتاقم شد من مشغول «پرو» پالتوی خاکستری ام بودم و در آئینه، خود را برانداز می کردم. جولیا وارد شد و به محض دیدن من با لبخند گفت:

-چیکار می کنی؟

-دارم لباسهایی رو که می خام بیرم انتخاب می کنم، به نظرت این خوبه؟

جولیا ابروانش را بالا برد و با مکث کوتاهی گفت:

-آره خوبه، ولی اون کلاهش رو هم ببر.

-باشه می برم، این چی؟ این هم خوبه؟

یک بلوز و شلوار بود که تازه خریده بودم و بسیار هم گرم بود و مناسب مسافرت بودند. جولیا هم آنها را تأیید کرد و گفت:

-باید خیلی حواست رو جمع کنی ها چون فرشید خیلی نگرانته و با کلی تردید با رفتنت موافقت کرده.

جولیا این حرف را زمانی زد که مشغول بستن در چمدان کوچکم بود. صورتش را بوسیدم و به او اطمینان دادم که کاملاً حواسم به خودم هست و بعد به دیانا تلفن زدم تا ببینم او در چه حال است. او نیز نیمی از وسایلم را جمع کرده بود.

آن روز تا غروب، یکسریه در اتاقم بودم و هر چیزی که فکر می کردم مورد نیازم قرار می گیرد برداشتم شب به عشق فردا، همانند بچه ها، زود خوابیدم و به جولیا سفارش کردم بیدارم کند، علاوه بر آن زنگ ساعت را نیز روی شش و نیم کوک کردم.

صبح، چند دقیقه قبل از به صدا در آمدن زنگ ساعت، جولیا در اتاقم را زد و بیدارم کرد. برخلاف همیشه خیلی زود از تخت پایین آمدم و بعد از گرفتن یک دوش آب گرم و خشک کردن موهایم، به طبقه پایین رفتم. دایی نیز بیدار شده و مشغول نوشیدن قهوه

بود. بعد از سلام و صبح بخیر، پشت میز نشستم و صبحانه مختصری خوردم. بعد هم خواستم به اتاقم برگردم که جولیا بسته ای را به طرف من گرفت و گفت:

-چند تا ساندویچه، شاید توی راه گرسنه شدی.

با لبخند ساندویچها را گرفتم و گفتمک

-ممنون جولیا، ولی ما مدت زمان زیادی توی راه نیستیم.

-می دونم، اما تا بخوادمستقر بشید خیلی طول می کشه.

باز تشکر کردم و به اتاقم رفتم. از این هم محبت شاد بودم. جولیا واقعاً مهربان بود و خدا می داند او را چون خواهر دوست داشتم.

خودم را برای رفتن آماده کردم، یک بلوز یقه اسکی زرشکی، با یک شلوار مشکی پوشیدم و پالتوی پوست سیاهم را نیز روی آن تنم کردم، آرایش ملایمی کردم و با یک کیف دستی و یک چمدان کوچک به طبقه پایین رفتم.

دایی منتظرم بود و کنار در ایستاده بود، صورت جولیا را بوسیدم و بعد از خداحافظی و شنیدن سفارشهای جولیا، به همراه دایی به فرودگاه رفتم. هنوز نرسیده بودیم که دایی گفت:

-نزدیک بود یادم برده، بیا این پول رو بگیر، همراهت باشه...

و بعد دسته ای اسکناس به من داد، با لحنی معترض گفتم:

-اما من به اندازه کافی پول همراهم هست.

-حالا اگر بیشتر همراهت باشه که ضرری نداره.

-ممنونم.

و با گفتن این کلمه پول را از دایی گرفتم.

داخل سالن فرودگاه به راحتی بچه ها را پیدا کردم چرا که تعدادشان زیاد بود و خیلی هم سر و صدا می کردند. دیانا تا مرا دید جلو آمد و رو به من و دایی سلام کرد و صبح بخیر گفت. وقتی تقریباً تمام بچهها آمدند دایی رو به من گفت:

-خیلی مواظب خودت باش و هر وقت مستقر شدی به ما زنگ بزن.

-چشم.

-دیگه سفارش نمی کنم، تو دیگه به اندازه کافی بزرگ شدی که من نگرانت نباشم.

صورتش را بوسیدم و او دستم را فشرد و از سالن انتظار فرودگاه خارج شد. به یاد پدرم افتادم و مطمئن بودم اگر او جای دایی آمده بود حتماً سفارشم را به مسئول این سفر می کرد. با یادآوری سفارشها و نصیحتهای پدر و مادرم که دیروز با آنها خداحافظی کرده بودم و سپس دایی و جولیا، تصمیم گرفتم با مواظبت و دقت، سلامت برگردم و سعی کنم کوچکترین مشکلی برایم پیش نیاید. به نزد بقیه دانشجویها که بعضی از آنها را نمی شناختم رفتم و ناخودآگاه همین طور که با دیانا صحبت می کردم با چشم به دنبال توماس گشتم تا بالاخره او را با یکی از پسران کلاس کناریمان که مارتین نام داشت و از دانشجویان خوب دانشگاهمان بود دیدم. از این که توماس نیز در این سفر همراهمان است خوشحال بودم و با لبخند کمرنگی به صحبتهای دیانا در مورد خواهرش که او نیز قرار بود از طرف دانشگاهشان به رم برود، گوش سپردم.

بعد از کمی انتظار بالاخره از بلند گوها اعلام شد که می توانیم بعد از تحویل وسایلمان، سوار هواپیمان شویم. با این که قبلاً به همگی سفارش شده بود وسایل اضافی نیاورند ولی باز هم تعداد چمدانها و ساکهای بزرگ و کوچک زیاد بود.

بعد از کلی معطلی و تحویل چمدانهایمان به مسئول بار، سوار هواپیما شدیم و طبق راهنمایی مهماندار و یک آقای نسبتاً جوان که نمی دانم چه سمتی داشت، هر کس سر جایش نشست. من و دیانا کنار هم نشستیم. بالاخره هواپیما پرواز کرد و بعد از مدت زمان نسبتاً کوتاهی که شاید بیش از نیم ساعت طول نکشید در فرودگاه روتردام به زمین نشست و همگی پیاده شدیم و بعد از انجام مراحل گمرکی که نسبتاً سریع تر از بقیه سفرهایم انجام شد به گفته آقای «وایس» معاون دانشگاهمان که مردی با ابهت و ترشرو بود سوار اتوبوس شدیم. هر دو اتوبوس پشت سر هم حرکت می کردند و همه با هم حرف می زدند و می خندیدند. با وجود اینکه راه فرودگاه تا هتل زیاد نبود ولی توسط مسئول سفرمان با کیک و آبمیوه پذیرایی شدیم.

بعد از رسیدن و پیاده شدن از اتوبوس همگی در محوطه زیبای جلوی هتل، که نیمکتهای زیادی در آنجا وجود داشت نشستیم تا آقای وایس با رئیس هتل در مورد اتاقهای رزرو شده هماهنگیهای لازم را انجام داد.

تمامی خیابانها سفید پوش بود و برف زیادی نیز روی درختها نشسته بود. آن هتل که مطمئناً از هتلهای معروف شهر بود نظرم را خیلی جلب کرد. نمای خارجی آن بسیار شیک و زیبا بود. بعد از کمی انتظار، توسط آقای وایس و استاد «مودی» که او نیز همراهمان بود به داخل هتل هدایت شدیم. برای هر چهار نفر، یک اتاق بزرگ و شیک در نظر گرفته شده بود. من و دیانا به همراه دو دختر دیگر، وارد اتاقمان که در طبقه سوم بود شدیم. اتاقمان بزرگ و مجهز و دارای چهار تخت بود. پنجره اتاق رو به محوطه بیرون باز می شد و به خاطر این که طبقه سوم بودیم از بالا منظره زیبایی داشت. آنجا دارای کلیه وسایل راحتی از قبیل مبل و تلویزیون و تلفن و چیزهای دیگر بود. دیوار اتاق با کاغذ دیواری آبی که با رنگ پرده ها و روتختیها و سر آباژور کاملاً هارمونی داشت پوشیده شده بود و در کل اتاق زیبایی بود.

من و دیانا دو تختی را که سمت دیوار و پنجره بود انتخاب کردیم و دو دختر دیگر که بعد متوجه شدیم نامشان کاترین و حلیمه است تختهای سمت در را، کاترین دارای اصلیتی ایتالیایی بود، دختر قد بلند و سبزه که بسیار لاغر اندام بود. حلیمه هم از عربستان آمده بود و برخلاف رفتار و باطنش اصلاً زیبا نبود، پوستی سبزه تیره، لبهایی کلفت و چشمانی سیاه و بزرگ، هیكلش نیز خیلی چاق بود و به عتل قد کوتاهش، چاقتر می نمود، اما دختر خوش رفتار و آرامی بود که کاری به کسی نداشت.

وقتی وسایلمان را جابجا کردیم و از هویت هم اتاقی هایمان مطلع شدیم، به دایی تلفن زدیم و اطلاع دادم که به سلامت رسیدیم و تازه در هتل مستقر شدیم. دیانا که دختر بی نهایت خونسرد و آرامی بود با لبخند کمرنگی گفت:

-خیلی برام جالبه که داییت اینقدر مواظب توست.

-آخه پدرم منو سپرده دست اون، خب اون هم احساس مسؤلیت می کنه دیگه.

و بعد هر دو مشغول صحبت در مورد خانواده هایمان و نوع رفتارشان شدیم. کاترین و حلیمه زیاد به هم کاری نداشتند و فقط گاهی با هم صحبت می کردند. من و دیانا از این که با دخترانی چون مدیکا و آنی هم اتاقی نشدیم بسیار خوشحال بودیم چرا که آنها دختران خوبی نبودند و فکر و ذکرشان دور و بر چیزهای دیگری دور می زد.

آن روز تا زمان ناهار استراحت کردیم و بعد هم که از بلندگوها اعلام شد غذا در رستوران آماده است، به رستوران هتل، در طبقه همکف، رفتیم و در سالن بسیار بزرگی که به بهترین نحو، دکور شده بود غذا خوردیم. طبق خواسته آقای وایس و توافق مدیریت هتل، سالن غذاخوری ما متفاوت با بقیه مسافران بود و رستوران کوچکتري که مقابل رستوران اصلی بود، به بقیه مسافرن تعلق گرفت.

عصر هنگام برای ایجاد نظم بیشتر، توسط آقای وایس و استاد مودی به دو گروه تقسیم شدیم و این تقسیم بندی بر اساس کلاسهایمان بود. بعد از یک سری صحبتها و تذاکرات، گروه اول که ما بودیم، به سرپرستی استاد مودی به یک موزه بسیار معروف رفتیم و از آن دیدن کردیم.

استاد مودی مردی بود مسن و جا افتاده که بسیار خوش قلب و مهربان بود و همه بچهها دوستش داشتند و برایش احترام زیادی قائل بودند. آن روز با خنده و شوخی و کلی صحبت از آن موزه، دیدن کردیم و در حالی که به همه مان خوش گذشته بود به هتل بازگشتیم. هوا خیلی سرد بود و به محض رسیدن به هتل، درجه فنهارا زیاد کردیم و من و دیانا یکسره صحبت می کردیم و از آن چه دیده بودیم برای کاترین و حلیمه تعریف می کردیم. آنها که در گروه دوم به سرپرستی آقای وایس بودند به یک گالری نقاشی رفته بودند و به آنها نیز خوش گذشته بود.

آن شب موقع صرف شام بین بچه ها همههمه بود و هر کس در مورد چیزهایی که دیده بود اظهار نظر می کرد. استاد مودی که خوشبختانه مسؤلیت گروه ما را به عهده داشت، همراه بقیه بچه ها می گفت و می خندید و حتی آقندر خودمانی شده بودیم که

پسرهای گروه ما، سر به سرش می گذاشتند و او را اذیت می کردند اما او دم نمی زد و جواب شوخی های بچه ها را با شوخی می داد.

جو به وجود آمده بین گروه ما خیلی صمیمی و دوستانه بود و من علت این صمیمیت را فقط استاد مودی می دانستم، چون آقای وایس که در واقع معاونت دانشگاه را به عهده داشت مردی بود جدی و خشک، که فقط تابع مقررات و قوانین حاکم بر دانشگاه بود و اصلاً به این مسئله که جو و محیط دانشگاه با اردویی تفریحی، متفاوت است اهمیت نمی داد و به خاطر این مسئله، بچه های گروه او چندان دل خوشی نداشتند و تمام وقت سعی داشتند طبق خواسته او که به طور افراطی تابع مقررات بود باشند.

بعد از صرف شام به سالن اجتماعات هتل، که خیلی مرتب مبله شده بود رفتیم. در آن سالن دور تا دور مبلهای راحتی چیده شده بود و جلوی آنها میزهای کوچکی گذاشته بودند. هر کس روی یک مبل نشست. استاد مودی هم روبروی ما و در واقع در رآس سالن نشست و بعد از این که بچه ها ساکت شدند با یک تک سرفه نظر همه مان را به خود جلب کرد و با لبخند مهربانی گفت:

-مسئولیت شما چهل نفر به عهده من، حالا نمی دونم شما خوشحالید یا ناراحت اما...

دوباره صدای بچه ها، که هر کس به نوعی نظر خودش را می گفت و اکثراً رضایتشان را ابراز می کردند سالن را پر کرد. استاد دستش را بالا برد و بچه ها زود ساکت شدند. او ادامه داد:

-البته این کمال افتخار من که شما خوشحالید، اما بذارید حرفهایم تموم بشه بعد نظرتون رو بگید. مطمئناً می دونید برای این که کارهامون نظم بیشتری داشته باشه، یک سری برنامه ریزی لازم داریم. ما حدوداً نه روز دیگه اینجا هستیم، من دوست دارم این نه روز باقیمانده، از بهترین روزهای زندگی تک تکتون باشه و مطمئناً با همکاری شما همین طور هم خواهد شد... طبق برنامه ریزیهایی که من و آقای وایس انجام دادیم، چندین محل دیدنی که یکی از اونها همون موزه ای بود که صبح رفتید، براتون در نظر گرفتیم و توی این فرصت جاهای دیگه ای مثل گالری نقاشی، پارک بزرگ و معروف این شهر، بندر و خیلی جاهای دیگه هست که خواهیم رفت. یک روز هم به خودتون اختصاص دادیم و یک روز هم به خرید. اما مسئله ای وجود داره و اون اینه که توی این تفریحا مسلماً چیزهایی برای پذیرایی عزیزان تهیه می شه و من به تنهایی از عهده خرید و توزیع اونها بر نمی یام، به چند نفر نیاز دارم که به نوبت و تا آخر سفر کمک کن. حالا کی داوطلب می شه؟

اکثریت بچه ها دستشان را بالا بردند که دخترها، از جمله من هم جزءشان بودیم. استاد مودی گفت:

-من عقیده دارم به خاطر دخترهای خوبم و برای این که کاملاً راحت و در آسایش باشن بهتره این مسئولیت رو که شاید کمی خسته کننده باشه به عهده پسرها بذاریم.

عده ای از دخترها اعتراض کردند ولی استاد که مردی بسیار منطقی و فهمیده بود با چند دلیل قانع کننده آنها را راضی کرد. بنابراین این مسئولیت به مدت دو روز به عهده یکی از پسرها گذاشته شد.

تا نیمه های شب مشغول صحبت کردن بودیم و هر کس در مورد این که چطور این چند روز را بگذرانیم تا به همه خوش بگذرد نظر می داد. آخر شب زمانی که کاترین و حلیمه در خواب و بیداری بودند، من و دیانا به اتاقمان رفتیم و بعد از تعویض لباس خوابیدیم.

فردای آن روز سر ساعت هشت صبحانه خوردیم و بعد از نیم ساعت آماده شدیم تا به پارک معروف آن شهر برویم. چون می دانستم به محیط باز می رویم، بلوز و شلوار گرمی را انتخاب کردم و پالتوی مشکی ام را نیز روی آن پوشیدم و همراه دیانا به طبقه همکف رفتیم و بعد از کمی انتظار، زمانی که همه بچه ها آمدند با یک اتوبوس عازم پارک شدیم. با گذشت چند دقیقه به آنجا رسیدیم و از در بسیار بزرگی وارد شدیم. پارک بسیار وسیع و زیبایی بود که با وجود سرمای شدید و یخ بندان، گلها و درختان زیبای داشت. در آن هوا که تا مغز استخوان یخ می زد شاهد گلهای لطیف و رنگارنگی بودیم که همچنان با طراوت مانده بود و آن لحظه بود که به این نتیجه رسیدم «هلند واقعاً شهر گلهاست»

من و دیانا کنار هم قدم می زدیم و از آن همه زیبایی غرق در لذت بودیم که دیانا پیشنهاد داد چند تا عکس بیندازیم و من هم موافقت کردم. داشتیم در مورد این که چه کسی از ما عکس بیندازد صحبت می کردیم که توماس حرفهایمان را شنید و جلو آمد و گفت:

-می خواهید ازتون عکس بندازم؟

من و دیانا خوشحال شدیم و پذیرفتیم. بعد از گرفتن ژستی قشنگ که توسط توماس تأیید شد، عکس انداختیم و بعد توماس دوربین را به دیانا برگرداند، دیانا گفت:

-اگر خواستید عکس بندازید، دوربین من هست.

-ممنونم، بچه ها دوربین آورده.

او از ما دور شد و به نزد مارتین رفت. باز از برخورد با او به یاد سیامک افتادم و آرزو کردم کاش او هم اینجا بود و شاهد این همه زیبایی می شد. من و دیانا چند جای دیگر توسط یکی از دوستانمان عکس انداختیم و از اقصی نقاط پارک دیدن کردیم، اما در طول آن مدت تمام حواسم به توماس و اعمالش بود. نمی دانم چرا ناخواسته کارها و رفتارهایم مهم بود و کشش خاص نسبت به او احساس می کردم و دوست داشتم هر چه بیشتر با او برخورد داشته باشم و بیشتر بشناسمش، از طرز صحبت کردن یا حتی تن صدایش لذت می بردم و تنها علتش را وجود شخصی چون سیامک در زندگی گذشته ام می دانستم.

آن روز به پیشنهاد استاد و تأیید عده ای از بچه ها قرار شد در رستوران همان پارک ناهار بخوریم. وقتی همه مان که حدوداً چهل نفر بودیم به داخل رستوران رفتیم، مسئول رستوران که فقط دو نفر مشتری داشت با دیدن ما جا خورد و با صدای بلند همه آشپزها و خدمتکاران را به انجام کارهایشان دعوت کرد. با ورود ما، جنب و جوش خاصی بین آنها ایجاد شد که اکثرمان را به خنده واداشت. من و دیانا و دو نفر دیگر از دختران کلاسمان پشت یک میز نشستیم و بعد از مدتی تصمیم گرفتیم هر چهار نفرمان یک نوع غذا

بخوریم. غذای آن روز خیلی بهمان مزه داد، به خصوص که محیط داخل رستوران گرم و غذایشان دلچسب بود. بعد از ناهار مجدداً برای پیاده روی به داخل پارک و آلاچیقهای چوبی کوچک رفتیم و بعد هم با شادی به هتل برگشتیم.

هنگام غروب من و دیانا به محوطه جلوی هتل رفتیم و روی یک نیمکت نشستیم که یکدفعه یک گلوله برف تو سر دیانا و سپس من فرود آمد. تا به پشت سرم نگاه کردم یکی دیگر با شتاب به صورتم خورد. بعد از پاک کردن صورتم، با عصبانیت به جهت پرتاب برفهای نگاه کردم که توماس رادیدم. با غضب از جایم بلند شدم و به طرف او که جلوی در ورودی هتل ایستاده بود و با لبخند به ما نگاه می کرد رفتم. همین طور که اخمهیم در هم بود با جدیت گفتم:

-این چه کاری بود که کردید؟ مگه ما با شما شوخی داریم؟

خنده روی لبهای توماس ماسید و با قیافه ای جدی و متعجب، انگار از حرفهایم سر در نمی آورد سرش را تکان داد و گفت:

-متوجه منظورتون نمی شم، چه کاری رو می گید؟!

در همین موقع یک گلوله برف دیگر به شانه ام خورد و من تازه متوجه شدم کار، کار دو تا از دوستانمان که در طبقه چهارم مستقر بودند است. آنها از پنجره اتاقشان به ما برف پرتاب می کردند و می خندیدند از این که اشتباه کرده بودم ناراحت شدم و برفهای روی شانه ام را تکاندم و در حالی که سرم پایین بود گفتم:

-من واقعاً شرمنده ام، خیال کردم شما به ما برف پرت کردین، باید ببخشید اگه...

توماس که قبل از عذرخواهی من، قضیه رو فهمیده بود دوباره لبخند زد و گفت:

-مطمئن باشید من هیچ وقت چنین جسارتی نمی کنم. در ضمن دلیلی هم برای عذرخواهی شما نمی بینم و با بیان این جملات از من دور شد. سرخورده و ناراحت به نزد دیانا رفتم و با هم برای هر دو دوستان نقشه کشیدیم، نقشه ای که مطمئناً حسابی غافلگیرشان می کرد.

شب بعد از خوردن شام و کمی صحبت با استاد مودی به اتاقمان رفتیم. طبق برنامه ریزیمان باید سر ساعت ده و نیم به سالن اجتماعات می رفتیم. ساعت نزدیک ده و نیم بود که کلی کشیک کشیدیم تا بالاخره دوستانمان به سالن رفتند، ما نیز بعد از رفتن آنها کلی خار که قبلاً از پشت رستوران چیده بودیم در رختخواب آنها و زیر ملحفه هایشان گذاشتیم و زود به سالن و نزد بقیه بچه ها رفتیم. خیلی خوشحال بودیم که توسط خارها کارشان را تلافی خواهیم کرد.

آن شب استاد مودی با پیشنهاد بچه ها موافقت کرد و قرار شد بچه ها با هم مشاعره کنند. هر کس که دوست نداشت می توانست در این مسابقه شرکت نکند اما اکثریت بچه ها شرکت کردند و مشاعره شروع شد. بعد از یک دور زدن و زمانی که تعداد شعرهای معروف کم شد، یکی یکی باختند و من هم که زیاد اهل شعر و شاعری نبودم خیلی زود از جمع مشاعره کنندگان خارج شدم. کم کم عده زیادی از دور مسابقه خارج شدند و در آخر بعد از گذشت یک ساعت و نیم توماس ماند و یکی از دختران. همین طور که

آنها مشاعره می کردند ما آن دختر را تشویق می کردیم و پسرها توماس را. اما با تمام تشویق های ما، آن دختر با یک مکث کوتاه باخت و آن مشاعره که در واقع نوعی مسابقه محسوب می شد به نفع پسرها به پایان رسید.

همه بچه ها بعد از گفتن «شب بخیر» با خنده و شادی به اتاقهایشان رفتند ولی من و دینا پشت در اتاق دوستانمان گوش ایستادیم. هنوز دقایقی نگذشته بود که به نوبت صدای جیغشان به هوا برخاست، هم اتاقیهایشان که فکر می کنم خواب بودند بیدار شدند و هر کدام به نوعی اعتراض کردند و ما خوشحال و خندان دوان دوان به اتاقمان در طبقه سوم رفتیم.

فردای آن روز سر میز صبحانه تا چشمانمان به آنها می افتاد می خندیدیم و این خنده ها باعث مشکوک شدن آنها به ما شد. چرا که بعد از صبحانه به نزد ما آمدند و گفتند که کار، کار شماست، اما ما خودمان را به آن راه زدیم و اظهار بی اطلاعی کردیم ولی آنها دست بردار نبودند و یک سره خنده ما را بهانه می کردند تا بالاخره با خنده به کارمان اعتراف کردیم و سریع به اتاقمان فرار کردیم. خدا می داند که آن روزها چه روزهای خوبی بود و ما فارغ از این که دیگر بزرگ شده ایم، کارهای بچه گانه می کردیم و سن سالمان را کاملاً از یاد برده بودیم.

فردای آن روز کریسمس بود و ما شبانه با اجازه مسئول هتل درخت بزرگی تهیه کرده و همگی با هم آن را تزئین کردیم. وقتی کارمان تمام شد و از دور شاهد نتیجه کارمان شدیم خستگی مان برطرف شد، چرا که درخت کریسمسمان بسیار زیبا شده بود و در گوشه سالن بسیار بزرگ هتل خودنمایی می کرد. آن شب با تنی خسته خوابیدیم.

فردای آن روز بعد از خوردن صبحانه در سالن جمع شدیم و به بقیه کارها رسیدیم. عصر هم برای گردش به سیرکی بزرگ که توسط عده ای جهانگرد برگزار می شد و در نزدیک هتل قرار داشت رفتیم.

شب هنگام بود برف زیبایی اطراف هتل نشسته بود. بعد از صرف شام گروه دوم که به سرپرستی آقای وایس بود نیز به جمع ما پیوستند. وقتی آنها رفتار گرم و صمیمانه استاد مودی را با ما دیدند شروع به اعتراض کردند، چرا که از سرپرستی آقای وایس راضی نبودند و عقیده داشتند که او واقعاً مرد خود رایی و اصطلاحاً گوشت تلخی است و این در حالی بود که در طی این مدت به ما خیلی خوش گذشته بود. استاد مودی و آقای وایس چند لحظه ای با هم گفتگو کردند و سپس به ما که دوست داشتیم به محوطه هتل برویم و برف بازی کنیم اجازه این کار را داد. خیلی زود همه بچه ها از حیاط سر در آوردند و بی توجه به سانشان به غریبه و خودی برف پرتاب می کردند، من هم مثل بقیه، هر کس را که جلویم می آمد مورد اصابت گلوله های برفی قرار می دادم. استاد مودی هم در جمع ما بود و او نیز مشغول پرتاب گلوله های برف، اما آقای وایس روی نیمکت نشسته بود و به مان نگاه می کرد و حتی لبخند هم نمی زد.

حواسم کاملاً پرت بود و خم شده بودم که مقداری برف از زمین بردارم که گلوله برفی به صورتم خورد. آنقدر با شتاب خورده بودم که بینی ام به شدت درد گرفته و چشمانم پر از اشک شد. همانجا روی زمین نشستم و بینی ام را گرفتم. توماس که آن گلوله برف را پرتاب کرده بود، بیدرنگ به طرفتم آمد و گفت:

-چی شد؟ خیلی دردتون گرفت؟ واقعاً متأسفم، فکر نمی کردم به صورتتون بخوره.

و بعد دستم را از روی صورتم برداشت و به محل برخورد برف نگاه کرد. به سختی از روی زمین بلند شدم و گفتم:

-عیبی نداره، زیادهم درد نگرفت.

دیانا و چند نفری از دوستانم از خنده دل درد گرفته بودند و بعضی ها هم ترسیده بودند و بدون کوچکترین عکس العملی مرا نگاه می کردند. آقای وایس که شاهد این اتفاق بود با صدای بلند گفت:

-بهبتره آهسته و بدون خشونت بازی کنید چون در غیر این صورت مجبور می شیم به هتل برگردیم.

بچه ها غرغرکنان به بازی شان ادامه دادند اما این اتفاق باعث شدن محتاط تر به بازی ادامه دهم. بعد از پایان بازی قرار شد به اتاقهایمان برویم و لباسهایمان را که اکثراً خیس و برفی بود عوض کنیم و مجدداً به سالن اجتماعات بازگردیم و تا زمان تحویل سال جدید آنجا باشیم. هنوز وارد کریدور هتل نشده بودیم که توماس خود را به من رساند و مجدداً به خاطر پرتاب برف به صورتم عذرخواهی کرد و من باز هم گفتم که اتفاق مهمی پیش نیامده و تا حدودی خیالش را راحت کردم.

در اتاقم بعد از تعویض لباسمان به منزل دایی تلفن زدم و بعد از برقرار شدن تماس، صدای دایی را شنیدم و در ابتدا به او سپس به جولیا و فردریک پیشاپیش کریسمس را تبریک گفتم و بعد از کمی صحبت کردن با او خداحافظی کردم و همراه دیانا به سالن اجتماعات رفتیم.

زمان تحویل سال که درست نیمه شب بود همه بچه ها به اضافه تعداد از افراد متفرقه هتل، دور هم جمع شدیم و بعد از تبریک سال نو، مسئول پذیرایی که یکی دیگر از پسرها بود از همگیمان پذیرایی کرد.

فردای آن روز طبق قرار شب گذشته زودتر از حد معمول بیدار شدیم و به سمت بندر راه افتادیم مدت زمان نسبتاً زیادی در راه بودیم تا به آنجا رسیدیم. هوا کاملاً صاف بود و ما خوشحال از این که هوا دیگر سوز برف ندارد بندر را تماشا کردیم.

دورنمای ساحل بسیار زیبا بود، ساحل پوشیده از ماسه های خیس بود که در نور کم رنگ خورشید برق می زد و برفی روی آن ننشسته بود. در ساحل دریا آلاچیقهای کوچک و بزرگی به چشم می خورد که مسلماً برای توریستها تدارک دیده شده بود و غرفه های متنوع در نزدیکی آلاچیقها دایر بود. وقتی کمی جلوتر رفتیم کشتیهای بزرگ و کوچکی را دیدیم که در اسکله لنگر انداخته بودند و عده زیادی روی اسکله مشغول ماهیگیری و یا سوار و پیاده شدن از کشتیها بودند، به خصوص که تعطیلات بود و عده زیادی عازم سفر. من که همیشه عاشق بندرگاهها بودم با ولع خاصی اسکله و کشتیهای متنوع را تماشا می کردم.

وقتی به نزدیک آلاچیقها رسیدیم استاد مودی از ما خواست زیاد دور نشویم و همین اطراف باشیم. قرار شد سر ساعت دوازده هم در آلاچیق بزرگی که مطمئناً گنجایش همه مان را داشت جمع شویم تا برای رفتن به رستوران از آنجا حرکت کنیم. بعد از صحبتهای او هر کس به طرفی رفت. من و دیانا در نزدیک ترین محل به اسکله، پشت یک میز دو نفره نشستیم و به کشتیها چشم دوختیم.

میزها در فاصله نسبتاً زیادی از اسکله قرار داشت تا صدای همهمه مسافرین و کارکنان کشتیها، موجب آزار و اذیت دیگران نگردد. همین طور که به اطراف نگاه می کردم به دیانا گفتم:

-من همیشه عاشق بندر بودم.

-من هم همینطور، اما صدای بوق کشتیها اعصابم رو خراب می کنه.

-می دونی دیانا! من فقط یک بار سابقه سوار شدن به کشتی رو دارم اما باورت نمی شه که اون یک بار که مدتش هم زیاد نبود چقدر بهم خوش گذشت.

در حال صحبت بودیم که چشمم به میز کناریمان افتاد. توماس و مارتین کنار ما نشسته بودند و حرف می زدند و گاه بی گاه متوجه می شدم که توماس به من نگاه می کند. به روی خودم نیاوردم و سعی کردم حواس خودم را پرت کنم. اما چند دقیقه ای گذشت و این نگاهها تکرار شد، چالب اینجا بود که نگاه من نیز به سمت او کشیده می شد و گاهی زیر چشمی نگاهش می کردم. دیانا متوجه شد و با تعجب گفت:

-هیچ معلومه تو چته؟!

-چیزیم نیست.

در همین موقع مارتین رو به من کرد و گفت:

-اینجا خیلی زیباست! مگه نه؟

-بله واقعاً زیباست! به خصوص که من عاشق بندر و دریا هستم.

توماس گفت:

-حتماً می دونید که این بندر، از بزرگترین بنادر اروپاست.

دیانا جواب داد:

-من قبلاً اینجا اومده بودم ولی مهتاب اولین بارشه.

با لبخند به صورت توماس نگاه کردم و گفتم:

-من خیلی از جاهای دیدنی و زیبای اروپا رو ندیدم.

توماس صدلی اش را به طرف میز ما برگرداند و درست روبروی ما نشست و همین طور که به اطراف نگاه میکرد گفت:

-زمستونها اینجا خیلی قشنگ تره.

دیانا پرسید:

-راستی شما قهوه میل دارید؟

توماس پاسخ داد:

-نه ممنون، ما هم چند دقیقه پیش خوردیم.

دیانا از داخل قوری که به سفارش خودمان آورده بودند، دو فنجان قهوه ریخت و ما ضمن نوشیدن قهوه در آن هوای خنک، صحبت کردیم و من از مصاحبت با توماس، کسی که خوب می دانستم به خطر خصوصیت رفتاری اش دوستش دارم، واقعاً لذت بردم. با گذشت یک ساعت و نیم و سر ساعت دوازده ظهر به محل مقرر رفتیم و همگی در بزرگترین آلاچیق آنجا جمع شدیم. استاد مودی هم با چند نفر از بچه ها به نزد ما آمد و برایمان شیر کاکائوی داغ آورد. در آن هوا، نوشیدنی داغ خیلی مزه می داد. بعد از صرف شیر کاکائو کلی صحبت و خنده، همگی به پیشنهاد استاد، به یکی از رستورانهای آن اطراف رفتیم.

من و دیانا و دو تا از دوستانمون، سر یک میز نشستیم و بعد از سفارش غذا مشغول صحبت شدیم. توماس درست روبرویم بود و هر گاه که نگاهمان به هم تلاقی می کرد او لبخند می زد و این لبخندها باعث تحول هر چه بیشترم می شد. سعی داشتم به خودم بقبولانم که هیچ احساسی نسبت به او ندارم و با یادآوری سیامک روزهای خوشی که با او داشتم این حس، درونم قوت می گرفت که نه تنها به او علاقه ای ندارم بلکه تا آخر عمر دیگر نمی توانم واقعاً عاشق شوم.

آن روز بعد از صرف ناهار، به همان آلاچیق بزرگ بازگشتیم و در مورد مسائل مختلف کلی بحث و گفتگو کردیم. نزدیک غروب بود که به هتل بازگشتیم و با تشکر از استاد مودی، به اتاقهایمان رفتیم. کاترین و حلیمه هنوز نیامده بودند و ما تنها بودیم بنابراین با خیالی آسوده فن اتاق را زیاد کردیم، چون حلیه به شدت گرمایی بود و همیشه سر زیاد بودن فن با هم مشکل داشتیم، روی تخت نشستیم و پاهایمان را که از فرط سرما گز گز می کرد می مالیدیم، دیانا هم کنار من نشست، تا خودش را گرم کند، گفتیم:

-خیلی خوش گذشت ها.

-آره بیا روزی که تفریحش به عهده خودمونه، دوباره بریم بندر.

-راست می گی، اونجا خیلی بهتر از جاهای دیدنی دیگه بود.

و با این تصمیم هر دو روی تختمان دراز کشیدیم و تا زمان شام استراحت کردیم.

فردای آن روز به کلیسا رفتیم، البته رفتن به کلیسا برای من که مسلمان بودم همانند روز اول جذابیت نداشت و بعد از چند مرتبه رفتن، کاملاً برابرم عادی شده بود. اما اکثریت بچه ها از جمله دیانا و توماس و مارتین و خلیهای دیگر که مسیحی بودند و رفتن به

کلیسا و به جا آوردن اعمال خاص آن که شامل گوش دادن به صحبت‌های کشیش و خواندن دعا به همراه برنامه زیبایی که توسط گروه کر برگزار می شد، برایشان لذتبخش بود و در واقع جزء برنامه هفتگی شان محسوب می شد.

بالاخره روزی که گردش آن روز به عهده خودمان بود فرا رسید، ما به هر کجا که دوست داشتیم می توانستیم برویم، فقط باید راس ساعت هفت به هتل باز می‌گشتیم. صبح همان روز به قصد رفتن به پارک آماده شدیم. من بلوزی سفید رنگ و کاموایی پوشیدم که یقه سه سانتی داشت شلوارم نیز سفید بود. روی آنها نیز پالتوی خاکستری رنگم را که تا به آن روز نپوشیده بودم به تن کردم و موهایم را زیر کلاهی به همان رنگ جمع کردم. دستکشهای توری و خوش دوخت و چتر و کیف کوچکم را نیز برداشتم. دینا هم یکی از بهترین لباسهایش را پوشید و بعد از کلی تعریف و تمجید از همدیگر به راه افتادیم و با یک تاکسی خودمان را به بندر رسانیدم. آن روز هوا کاملاً آفتابی و نسبت به روزهای قبل گرمتر بود. نور خورشید که به دریای آبی و آرام و ماسه های مرطوب ساحل می تابید، منظره بسیار زیبایی به وجود آورده بود، ماسه ها برق می زدند و انعکاس زیبایی داشتند. محیط ساحل نسبتاً خلوت بود و فقط دو کشتی کنار اسکله لنگر انداخته بود. کمی قدم زدیم و از هر دری صحبت کردیم. دینا از نامزدی اش گفت که مدتی قبل به خاطر مشکلات خانوادگی به هم خورده بود و من تازه در مورد او چیزایی فهمیدم که از قبل نمی دانستم.

بعد از قدم زدن، پشت یک میز نشستیم و در سکوت به اطراف چشم دوختیم. هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که متوجه توماس و مارتین شدم که با فاصله نه چندان زیادی از ما پشت میز دیگری نشسته بودند. آنها هم که تازه ما را دیدند، بلند شدند و به سمت ما آمدند. من کلامم را برداشتم و موهای بلند و حالدارم دور گردنم را پوشاندم. کلاه را روی میز گذاشتم و آهسته به دینا گفتم:

-توماس و مارتین از پشت دارن میان.

دینا پشتش را نگاه کرد، آنها رسیدند و سلام و صبح بخیر گفتند.

مارتین گفت:

-چه دخترهای سحر خیزی هستید.

توماس گفت:

-پس شما هم اینجا رو انتخاب کردید.

دینا در پاسخ گفت:

-این عقیده من بود، مهتاب هم موافقت کرد.

مارتین لبخند شیرینی به دینا زد و گفت:

-می توئم خواهش کنم کمی قدم بزنیم؟

دیانا بدون رودربایستی با لبخند، بلند شد و رو به من گفت:

-مهتاب جون! اگه ناراحت نمی شی ما کمی قدم بزنیم.

با سر حرفش را تأیید کردم و او همراه مارتین رفت. مطمئناً اگر چنین پیشنهادی به من می شد یا دیانا را بهانه می کردم و یا بعد از کلی مکث و تأمل، خواسته اش را می پذیرفتم اما این خصوصیت به هیچ عنوان در وجود و ذات دیانا نمی گنجد و همه چیز را راحت تر از آنچه هست می پنداشت. بعد از رفتن آنها، توماس با لبخند همیشگی اش روبرویم، جای دیانا نشست و به صورتم چشم دوخت. این نگاه به قدری طولانی شد که با جدیت گفتم:

-نگاههای شما منو عصبی می کنه.

البته به خوبی می دانستم که دروغ می گویم، من نه تنها از این نگاهها عصبی نمی شدم بلکه در بسیاری از موارد از توجه بیش از اندازه او لذت هم می بردم.

توماس گفت:

-امروز خیلی زیباتر شدی.

بی اراده لبخند زدم و آهسته تشکر کردم، او ادامه داد:

-در ضمن این پالتو و کلاه هم، چون همرنگ چشمتونه، خیلی بهتون می یاد و به زیبایی شما اضافه می کنه.

باز با زدن یک لبخند کوچک به خاطر تعریفش تشکر کردم و بعد هم سکوت. نمی دانستم چرا جلوی او به دختر مظلوم و آرامی تبدیل می شدم که درست برخلاف شخصیت باطنی ام بود. احساس کردم او می خواهد چیزی به من بگوید ولی مکتهای طولانی و من کردنهایش حرصم را در آورد. اما بالاخره بعد از دقایقی گفت:

-بعد از امتحانات و فارغ التحصیلی، چه تصمیمی برای زندگیت داری؟

از سوالش جا خوردم. بعد از کمی تفکر با قاطعیت گفتم:

-بر میگردم کشورم.

-یعنی... یعنی دیگه نمی خوای درس بخونی؟!

-نه، تا همین جا کافیه. البته اگر هم بخوام این کار رو بکنم مسلماً تو کشور خودم می کنم.

-تو که اینجا موقعیت تحصیلی خوبی داری، پس برای چی می خوای بری؟!

-حقیقتش دیگه خسته شدم. دیگه نمی خوام اینجا زندگی کنم.

توماس که چهره اش به کلی تغییر کرده بود دستی داخل موهایش کشید و به صورتش چشم دوخت و با مکث گفت:

-اگر کسی که خیلی دوستت داره ازت بخواد به خاطر اون بمونی، باز هم قبول نمی کنی؟

نمی دانستم چه بگویم، منظور حرفش را کاملاً فهمیدم اما جوابی نداشتم. او که شاهد سکوت من بود ادامه داد:

-من دوست دارم باهم باشیم، امتحان فوق لیسانس بدیم و مدرکمون رو بگیریم. بعد هم با هم ازدواج کنیم. من... من تو رو دوست دارم، نمی خوام از اینجا بری.

برای لحظاتی به صورتش چشم دوختم و سپس گفتم:

-ببین توماس! من تا به امروز با هیچ پسری رابطه نداشتم چون اصلاً دوست ندارم این کار رو بکنم در ثانی! تو فرانسوی هستی و من ایرانی و مسلماً من با کسی ازدواج می کنم که ایرانی باشه مثل خودم.

-ببین مهتاب! من... چطور بگم! من تا امروز دنبال یه موقعیت مناسب بودم تا علاقه خودم رو بهت ابراز کنم و مطمئناً دوست ندارم به همین راحتی تمام نقشه ها و برنامه هام به هم بریزه.

- من هم اصلاً دوست ندارم برنامه یا نقشه هات رو به هم بریزم ولی متأسفانه نمی تونم خواسته ات رو قبول کنم.

-آخه چرا؟! من که اصلاً متوجه نمی شم.

-دلیل اصلی من یه دلیل شخصیه، که همین دلیل باعث شده تا به حال خواسته هیچ کدوم از پسرهایی رو که به من چنین پیشنهادی دادن قبول نکنم. پس بهتره منو ببخشید و فکر نکنی من...

او که خیلی ناراحت شده بود سرش را پایین انداخت و لبش را گزید. نمی خواستم او را در این وضعیت ببینم به همین خاطر با لبخند ملایمی به صورت زیبایش چشم دو ختم. او نیز به صورتش نگاه کرد و با مهربانی و لحنی ملایم گفت:

دوست دارم علتش رو بدونم، بهم می گی؟

-آره می گم، ولی باید قول بدی بین خودمون بمونه.

-باشه بهت قول می دم.

در حالی که نمی دانستم گفتن تنها راز درونی ام کار درستی است یا نه، دل را به دریا زدم و گفتم:

-چندین سال پیش عاشق پسری بودم که به دلایل خاص مجبور شدم دل ازش بکنم و به اینجا بیام. به خاطر همین هم رابطه داشتن با یه پسر رو خیانت به اون می دونم.

-یعنی اون منتظرت مونده؟!

-فکر نمی کنم، اما من...

اشک در چشمانم حلقه زد و با بغض گفتم:

-توماس! واقعاً متأسفم، من نمی تونم...

او نفس عمیقی کشید و با چهره ای غمگین گفت:

-عیبی نداره، هر طور خودت بخوای، اما باز هم فکرهاات رو بکن شاید نظرت عوض شد.

بعد از چند دقیقه دیانا و مارتین آمدند. آنها برخلاف ما که قیافه هایمان گرفته و کاملاً جدی بود، خیلی شاد و سرحال بودند. چهارتایی دور میز نشستیم و آنها مشغول صحبت شدند، اما من در حال و هوای خودم بودم و زیاد در صحبت آنها شرکت نمی کردم. توماس هم سرحال نبود و به زور لبخند می زد. برای ناهار به رستوران رفتیم و هر کس غذایی سفارش داد و بعد از صرف ناهار و نوشیدن یک فنجان فهوه، توماس پول همه را حساب کرد و به اصرارهای ما مبنی بر پرداخت پول هم توجهی نکرد.

تا ساعت پنج و قبل از تاریکی هوا آنجا بودیم. وقتی تصمیم گرفتیم برگردیم، توماس به کنار من که جلوی دریا ایستاده بودم آمد و گفت:

-ازت خواهش می کنم باز هم در مورد پیشنهاد من فکر کنی. من دوست ندارم اذیتت کنم اما اگه تصمیمت عوض بشه خیلی خوشحال می شم، در غیر اینصورت برات آرزوی موفقیت و خوشبختی می کنم و امیدوارم با اون کسی که دوستش داری ازدواج کنی.

با لبخند به صورتش نگاه کردم و گفتم:

-تو واقعاً پسر خوبی هستی. من هم برای تو آرزوی موفقیت می کنم. آنگاه به سمت دیانا و مارتین رفتیم که پشت میزی نشسته بودند و با هم صحبت می کردند. در همین موقع برف شروع به باریدن کرد. شروع بارش برف باعث شد، نیم ساعتی رفتنمان را به تأخیر بیندازیم و زیر برف قدم بزنیم. کنار توماس، پسری که چند ماهی می شد احساس خاصی نسبت به او داشتم قدم می زد و در حال و هوای خودم بودم. او را دوست داشتم اما مطمئن بودم این دوست داشتن به خاطر فرد دیگری است و احساس می کردم هنوز هم بعد از گذشت سالها قلبم متعلق به سیامک است و عاشقش هستم. توماس پسر بدی نبود ولی قلب من هنوز هم در زمانهای گذشته اسیر بود و با یاد و خاطره آن روزها می تپید.

بعد از گذشت نیم ساعت یک تاکسی گرفتیم و چهار نفری به هتل بازگشتیم. آن روز، روز خوبی بود و خاطرات زیادی برایم به جا گذاشت. شب هنگام با یاد توماس و سیامک به خواب شیرینی فرو رفتم.

فردای آن روز یعنی سه شنبه و در واقع آخرین روز اقامتمان در روتردام به چندین مرکز خرید رفتیم و کلی سوغاتی خریدیم. من تعدادی هدیه برای جولیا و دایی فردریک و چیزهای کوچکی هم برای مادر و پدم که مطمئن بودم تا مدتی دیگر می بینمشان خریدم. دیانا هم لوازم کار برای پدرش که مکانیک بود خرید.

آن شب مثل اکثر شبهای گذشته در سالن طبقه همکف هتل جمع شدیم و استاد مودی ساعت حرکت فردا را به ما اطلاع داد و به خاطر همکاری ها کلی تشکر کرد. همه به اتاقهایمان رفتیم، دیانا خیلی زود خوابش برد ولی من که خواب به چشمانم نمی آمد بعد از پوشیدن لباسی گرم، به محوطه بیرون هتل آمدم و روی نیمکتی نشستم. هوا واقعاً سرد بود و سوز سردی می آمد اما من دوست داشتم در همین هوا بنشینم و از منظره زیبای اطراف لذت ببرم. هنوز چندی نگذشته بود که کسی کنارم نشست. از دیدن توماس که کلاه بافتنی سرش گذاشته بود و در آن تاریکی شب فقط دو چشم شفاف و روشنش نمایان بود جا خوردم. او با لبخند گفت:

-خیلی سرده، مگه نه؟

-آره، خیلی. ولی تو چرا هنوز نخوابیدی؟!

-به همون دلیل که تو نخوابیدی.

این را گفت و بسته ای از جیب کاپشنش درآورد و به طرف من گرفت و گفت:

-این برای توست.

با تردید بسته را گرفتم و به صورت او چشم دوختم. او لبخند زد و گفت:

-یه یادگاری کوچیکه، زمانی که رفتی ایران به یاد من هم باش.

-ممنونم توماس، تو منو غافلگیر کردی. من نمی دونم چطور محبتت رو جبران کنم.

-احتیاج به جبران نیست، فقط فراموشم نکن.

سرم را تکان دادم و با لبخند ملایمی دستکش مشکی ام را در آوردم و با احتیاط بسته اهدایی توماس را گشودم. یک گوی طلایی بود که پایه ای کوچک به همان رنگ داشت. وقتی دقت کردم متوجه شدم کره زمین است، کره ای کوچک از طلا که بندر و شهر روتردام با یاقوت قرمز مشخص و مجزا شده بود. از حسن سلیقه اش خیلی خوشم آمد، آنقدر ذوق زده شده بودم که نمی دانستم چطور از او تشکر کنم. دستش را بین دستانم گرفتم و در حالی که به عشقش ایمان آورده بودم و اشک در چشمانم حلقه زده بود گفتم:

-من هیچ وقت تو رو فراموش نمی کنم، این رو بهت قول می دم.

او آهسته دستم را بالا آوردم و بوسید و با یک لبخند به هتل بازگشت. هدیه او را در دست داشتم و محبتش را در دل، در حال خاصی بودم و دوست داشتم به خواسته اش پاسخ مثبت بدهم ولی نمی توانستم و این فقط به خاطر سیامک بود. من می خواستم بدین طریق خودم را تنبیه کنم تا بلکه کمی از عذاب وجدانم کم شود. بعد از نیم ساعت به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم و نزدیک صبح خوابم برد.

ساعت هفت صبح از بلندگوهای هتل اعلام شد که تا نیم ساعت دیگر، همه در محوطه بیرون هتل باشیم تا به سمت فرودگاه حرکت کنیم. من و دیانا تمام وسایلمان را جمع کردیم و بار دیگر به دایی اطلاع دادم که تا نیم ساعت دیگر به سمت هامبورگ حرکت می کنیم.

وقتی به محوطه مذکور رفتیم، اکثریت دانشجویها آمده بودند. ما نیز همانند بقیه منتظر ایستادیم تا با اجازه آقای وایس و استاد مودی سوار اتوبوس شویم و به فرودگاه برویم. هنوز همه نیامده بودند که چشمم به توماس افتاد و با دیدن او به یاد شب قبل و هدیه اش افتادم. به سمت او رفتم و بعد از سلام با لبخند ملایمی گفتم:

-این سفر از بهترین سفرهایی بود که تا امروز داشتم، چون با شما بیشتر آشنا شدم.

او که به ظاهر خود را خوشحال نشان می داد با لبخند گفت:

-به من هم خیلی خوش گذشت.

-باز هم به خاطر هدیه ات....

-اون فقط یه یادگاری کوچیکه.

در همین موقع صدای آقای وایس را شنیدم که از ما خواست نام هر کسی خوانده شد، سوار اتوبوس شود. من با یک لبخند از توماس جدا شدم و به سمت دیانا رفتم و چمدانم را برداشتم. بعد از کمی معطلی بالاخره نامم خوانده شد و سوار اتوبوس شدم. بعد از سوار شدن همه بچه ها و حضور و غیابی مجدد توسط استاد مودی، حرکت کردیم و نیم ساعت بعد به فرودگاه رسیدیم و با کمی انتظار سوار هواپیما شدیم و به سمت هامبورگ پرواز کردیم.

بین راه دیانا از خاطرات خوش سفرمان صحبت کرد و با یادآوری روزهای خوشی که داشتیم هر دو به این نتیجه رسیدیم که این سفر از بهترین سفرهایی بوده که در تمام طول عمرمان رفته ایم. وقتی به فرودگاه هامبورگ رسیدیم، بعد از تشریفات گمرکی از فرودگاه خارج شدیم که متوجه دایی و جولیا و فردریک شدم. فردریک که به گفته دایی خیلی دلش برایم تنگ شده بود به محض دیدن من خودش را در آغوشم انداخت و من به سختی بلندش کردم و صورت بانمکش را بوسیدم. بعد نوبت دایی و جولیا بود که بعد از تبریک مجدد کریسمس، صورتشان را بوسیدم. سپس با خداحافظی از دوستانم که توماس و مارتین نیز جزء آنها بودند و

همچنین با تشکر از استاد مودی سوار ماشنی دایی شدم و به سمت خانه حرکت کردیم. در طول راه دایی یکسره از سفرم سؤال می کرد و فردریک که می دانست حتماً برایش هدیه خریده ام به زور می خواست در چمدانم را باز کند، اما در چمدان قفل بود و او موفق نمی شد.

وقتی وارد خانه شدیم و متوجه بی تابی فردریک شدم قبل از تعویض لباس در چمدان را گشودم و سوغاتیهای آنها را دادم. دایی گفت:

-آخه مهتاب جان! احتیاج نبود این همه هدیه بخری.

-قابل شما رو نداره، شما خیلی بیشتر از اینها گردن من حق دارید.

جولیا گفت:

-ازت ممنونم، این بلوز خیلی قشنگه.

فردریک هنوز داشت با کادویش کلنجر می رفت تا بالاخره توانست آن را باز کند. تا جشمش به ماشین کنترلی افتاد کلی ذوق کرد و به سمت اتاق پذیرایی که پارکت بود رفت و شروع به بازی کرد. دایی فرشید از بابت هدیه او نیز تشکر کرد و پشتبند حرفهای قبلمان گفت:

-پس بهت خوش گذشته، ما هم خوشحالیم که تو از سفرت راضی هستی، ولی باورت نمی شه! روز کریسمس انگار چیزی گم کرده بودیم.

جولیا هم حرف دایی را تأیید کرد و من سرم را پایین انداختم و گفتم:

-من هم دلم براتون تنگ شده بود، نمی دونم چطوری می تونم ازتون جدا بشم و به ایران برگردم.

دایی گفت:

-زیاد غصه نخور، چند روز که بگذره عادت می کنی به خصوص که دل بستگی ات تو ایران خیلی زیادتر از اینجاست.

فردریک که دنبال ماشینش تا زیر میبل رفته بود، صدایم کرد و من متوجه شدم پشت بلوزش به زیره میبل که با یک میخ وصل شده بود، گیر کرده و نمی تواند از آنجا بیرون بیاید. با زحمت و طوری که لباسش پاره نشود لباس را جدا کردم و او که آزاد شده بود ماشینش را برداشت و دوان دوان به سمت حیاط رفت. هنوز از در خارج نشده بود که بلند گفت:

-خدا کنه رو برفها هم راه بره.

دایی با لبخند گفت:

-تا امروز عصر خرابش می کنه و می ره جزء اسباب بازیهای اوراقی اش.

جولیا گفت:

-بلند شو برو لباست رو عوض کن، حتماً خسته ای .

از داخل کیفم پول دایی را در آوردم و به سمت او گرفتم و ضمن تشکر گفتم:

-می دونستم احتیاجم نمی شه، بفرمایید.

-اما این پول برای خودته، من این پول رو به تو دادم.

-نه دایی جون، لطفاً بگیرد، من با شما تعارف ندارم.

بالاخره دایی با اصرار من پول را گرفت و یادآوری کرد که حتماً به مادر و پدرم زنگ بزنم. بعد از تعویض لباس و مرتب کردن وسایلم به ایران زنگ زدم و با ذوق و هیجان با والدینم که بیشتر از جان دوستشان داشتم صحبت کردم و از سفرم برایشان گفتم.

چند روز به بازگشایی مجدد دانشگاه مانده بود که آن چند روز هم به سرعت باد گذشت و دانشگاهها باز شد. همه بچه ها با شور و شوق فراوان از سفرشان تعریف می کردند و آنهایی که نتوانسته بودند به این مسافرت بیایند، افسوس می خوردند. روزی هم که با مارال و روبی در مورد سفرم صحبت می کردم آنها اظهار داشتند کاش می توانستند همراه ما بیایند.

رابطه من و توماس نسبت به قبل بیشتر شده بود اما تمام سعی ام در این بود که این رابطه و به عبارتی دوستی تنها مختص دانشگاه باشد و به بیرون از دانشگاه راه پیدا نکند. توماس هم که متوجه این مسئله شده بود هیچ وقت از من نخواست کمی به رابطه مان گسترش دهیم و من از این بابت خوشحال بودم.

با نزدیک شدن به زمان امتحانات، سخت مشغول درس خواندن بودم و کمتر می رسیدم. حتی دیدارهایم با مارال و روبی به قدری که شده بود که آنها گله مند بودند. اما کم شدن رابطه ما هیچ تأثیری در رفت و آمد جولیا و ماریا نگذاشت و آنها اکثر اوقاتشان را با هم می گذراندند و حدوداً سه سال که از دوستی شان می گذشت.

از شنیدن حرفش به قدری ذوق کردم که با کشیدن جیغ کوتاهی مارال را در آغوش گرفتم و به او تبریک گفتم و بعد، از نظر پدر و مادرش در مورد خواستگاری پرسیدم و مارال گفت:

-هیچ کدومشون مخالفتی نکردن ولی جواب قطعی رو به بعد از دیدن آبگین و خانواده اش موکول کردند. مارال علت اصلی موافقت پدرش را ترکیه ای و مسلمان بودن آنها بیان کرد و بسیار امید داشت که بتواند با آبگین ازدواج کند.

حالا دیگر به وضوح می دیدم که مارال عاشق آبتین است و او را فقط و فقط به خاطر خودش دوست دارد و بس. مارال از این که روزی با آبتین ازدواج خواهد کرد غرق در شادی بود. تا غروب پیش آنها بودیم و سپس به خانه بازگشتیم. کتابهایم را که به صورت نامرتب در اتاقم ریخته بود جمع کردم و به امید قبولی و فارغ التحصیل شدن، آنها را در کارتنی جا دادم، چون به خوبی می دانستم تا چند وقت دیگر بیشتر آنجا نخواهم بود، تصمیم رفتم از این مدت باقیمانده نهایت استفاده را بکنم و بیشتر اوقاتم را با جولیا، همسر مهربان و دوست داشتنی دایی ام که در این مدت همانند یک مادر از من حمایت می کرد و همین طور با فردریک، پسر شیطون و بازیگوش او باشم.

فصل ۱۲

ساعت نه صبح بود که آماده شدم و بعد از خداحافظی از جولیا، از خانه خارج شدم.

کمی زودتر از ساعت ده آنجا بودم توماس هم آمده بود و من با شادمانی از این که معطل نشده بودم به طرف او رفتم. بعد از سلام و احوالپرسی، مشغول قدم زدن شدیم. هوا زیاد سرد نبود اما برف درشت و زیبایی می بارید و فضای پارک را که چندان شلوغ نبود بسیار تماشایی کرده بود.

توماس که انتظار می کشید حرفهایم را شروع کنم بی توجه به اطرافش، به من چشم دوخته بود ولی من همچنان به اطراف نگاه می کردم و از مناظر آنجا لذت می بردم. بالاخره صبر توماس تمام شد و گفت:

-من حاضرم صحبتها رو بشنوم.

نیم نگاهی به صورت او انداختم و گفتم:

-بین توماس! من می دونم که تو منو دوست داری و روزی که این رو فهمیدم بهت گفتم که من عاشق شخص دیگه ای تو کشور خودم هستم...

-اما تو گفتی که اون رو ترک کردی و این یعنی رابطه تون تموم شده.

-بله ترکش کردم و مسلماً رابطه مون تموم شده، ولی به نظر تو این درسته که من با یاد و خاطر کس دیگه ای با تو باشم. من اون رو دوست داشتم و حالا که احساسم رو با گذشته مقایسه می کنم می بینم هنوز هم دوستش دارم و حتی ذره ای از علاقه ام نسبت بهش کم نشده. من به خودم قول دادم که با هیچ مردی تا زمانی که به معنی واقعی دوستش ندارم رابطه برقرار نکنم، به خاطر همین هم نمی خوام رابطه ام با تو بیشتر بشه.

-اما مهتاب! این طرز فکر اصلاً درست نیست. عشق واقعی بعد از ازدواج هم به وجود می یاد.

من سکوت کردم و او ادامه داد:

-من بهت قول می دم که به زودی ازدواج کنیم و تشکیل زندگی بدیم. من قول می دم که بعد از ازدواجمون کاری کنم که اونقدر دوستم داشته باشی که خودت هم باورت نشه.

-موضوع اصلاً این حرفها نیست. من باید به کشورم برگردم، پیش مادر و پدرم، پیش بستگانم و کلاً پیش تمام کسانی که دوستشون دارم و بالاچار چندین ساله ازشون دورم. پس قبول کن نباید رابطه ای رو شروع کنیم که قادر به ادامه اون نیستیم. من نمی خواهم هیچکدومون صدمه ببینیم.

-اما تمام این حرفها به خاطر اینه که تو به من علاقه ای نداری.

نمی دانستم در مورد علاقه ای که چندین ماه پیش در من به وجود آمده بود به او چه بگویم. ولی صلاح نبود در مورد آن، حرفی به او بزنم. این طوری او راحت تر فراموشم می کرد. از این رو گفتم:

-متأسفانه این مسئله هم خودش یه دلیله که من نمی تونم اونطور که باید تو و احساسات رو درک کنم.

-می دونستم دختر راست گویی هستی... حق با توست تمام دلبستگی تو، توی کشور خودته و تا حالا هم به خاطر درس اینجا موندی. ولی فقط این رو بدون که من دوستت دارم و به همین دلیل هم برات آرزوی خوشبختی می کنم.

-تو پسر خوبی هستی و مطمئن هستم به زودی فراموشم می کنی.

-نمی دونم. شاید.

او که خیلی ناراحت بود سعی داشت ناراحتی اش را پنهان کند و به همین دلیل با لبخندی ظاهری پیشنهاد داد برای صرف قهوه به کافی شاپ برویم. هر دو در کنار هم و زیر بارش برف قدم زنان به طرف کافی شاپ رفتیم و با گذشت یک ساعت، در کمال صمیمت و محبت و احترام از هم جدا شدیم.

آن روز حس عجیبی داشتم، درست مانند آن روزی که سیامک را از خودم طرد کردم. از طرفی ناراحت بودم چون می دانستم که دوستش دارم و با از روی اجبار این کار را می کنم و از طرفی با این کارم به خودم ثابت کردم که دیگر آنقدر بزرگ شدم که صلاح خودم را بدانم و از روی عقل و عاقلانه تصمیم بگیرم.

چند وقت گذشت که با تماس تلفنی به دانشگاه، فهمیدم نتایج اعلام شده. به همین دلیل سریع خود را به دانشگاه رساندم. محیط دانشگاه خلوت بود و من بدون معطلی نمراتم را دیدم. وقتی آخرین نمره را نگاه کردم نفس راحتی کشیدم و خوشحال تر از همیشه به دنبال نام دیانا و سپس توماس گشتم. دیانا چهار واحدش را نگذرانده بود اما توماس با نمرات عالی قبول شده بود. به دفتر آقای وایس رفتم و در مورد زمان حاضر شدن مدرک تحصیلی ایم سؤال کردم و بعد، از دانشگاه خارج شدم. موقع بازگشت به خانه حال

عجیبی داشتم و خود را به کشور نزدیک می دیدم. به یاد مادر و پدرم و همچنین بستگانم و حتی حسین بودم، بعد هم به یاد مهشید و رویا افتادم که آخرین بار آنها نامه داده بودند و من نامه شان را بی جواب گذاشته بودم.

به مناسبت قبولی ام خانواده کوچک دایی را به صرف شام در یکی از بهترین رستورانهای هامبورگ دعوت کردم و همان شب دایی از یک بوتیک، شلوار جین بسیار زیبایی را به عنوان هدیه فارغ التحصیلی برایم خرید که به علت قیمت بالایش مدتها بود پولهایم را جمع می کردم تا آن را بخرم.

چند وقت گذشت و من طبق گفته آقای وایس در روز مذکرو به دانشگاه رفتم و در مورد این که می خواهم هر چه زودتر مدرکم حاضر شود با مسئولین صحبت کردم. آنها معتقد بودند که باید چند ماه دیگر صبر کنم. اما من با خواهش از آنها خواستم هر طوری شده مدرک مرا زودتر از زمان تعیین شده بدهند چرا که می خواستم زودتر به کشور بازگردم ولی خواهشهایم سودمند واقع نشد و فقط توانستم گواهی موقتی بگیرم تا بعد از مدتی مدرک اصلی ام حاضر شود. از این که مدرک حاضر نبود خیلی ناراحت بودم. دایی وقتی ناراحتی ام را دید گفت:

-حالا چرا اینقدر عجله داری؟ تو که چندین سال طاقت آوردی، این چند ماه هم روش. تازه! من می خواستم بهت پیشنهاد کنم تو امتحانات فوق هم شرکت کنی شاید قبول بشی.

-نه دایی جون، تا همین جا کافیه. بقیه اش باشه برای ایران. ازتون خواهش می کنم برای رفتنم اقدام کنید. چون من دیگه طاقت ندارم. می خوام زودتر برگردم ایران. هر وقت هم که مدرک حاضر شد شما برام پستش کنید.

آن روزها بیشتر وقتم را در مراکز تجاری به خرید سوغاتیهای زیبا برای خانواده و بستگان و دوستانم می گذراندم و همه را در چمدانی مجزا جا می دادم. دایی هم دنبال کارهایم بود و از دیدن ذوق و شوق من جهت رفتن، در هم می رفت و من بدون این که آنها را درک کنم از برنامه ای که برای آینده ام ریخته بودم صحبت می کردم. جولیا نیز دست کمی از دایی نداشت. او نیز سعی داشت مرا قانع کند تا در امتحانات فوق شرکت کنم اما من از ترس قبولی و وسوسه شدن برای ماندن این کار را نکردم.

وقتی کارهای رفتنم درست شد و حتی بلیتم را هم رزرو کردم با دیانا و روبی که فقط ارتباط تلفنی داشتم، توسط همان تلفن هم خداحافظی کردم. سه روز به رفتنم به دیدن مارال و خانواده اش رفتم. مارال با ناراحتی خواهش کرد رفتنم را عقب بیندازم تا در جشن عروس او و آبتین که اوایل تابستان برگزار می شد. شرکت کنم اما ظاهراً من سعادت شرکت در جشن ازدواج هیچ کدام از دوستانم را نداشتم و از طرفی ذوقم برای بازگشت به وطن، آنقدر زیاد و غیر قابل وصف بود که به خاطر هیچ چیز مهمتر از عروسی هم تاریخ رفتنم را عقب نمی انداختم.

آن روز با ناراحتی و کلی گریه از مارال جدا شدم. نمی دانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت، اما این را می دانستم که این دست تقدیر است و هیچ کس نمی تواند تمام موقعیت های خوب را با هم داشته باشد. داشتن یک کشور و یک شهر و یک عده از کسانی که دوستش داریم به منزله ترک کشور و شهر و دوستان دیگر می باشد پس باید تقدیر را پذیرفت و عاقلانه تصمیم گرفت. به آن

شهر و مردمانش عادت کرده بودم و از همه جای آن خاطره داشتم. به جولیا و دایی و از همه بیشتر به فردریک نازنین انس گرفته بودم و جدا شدن از آنها واقعاً برایم عذاب آور بود. از طرفی دیدار خانواده و دوستانم و بازگشت به وطن عزیزم که بیست سال از زندگیم در آن خلاصه می شد باعث هیجان و نشاطم می شد. حال خودم را درک نمی کردم، نمی خواستم هیچ کدام را از دست بدهم. مارال را به همان اندازه که مهشید را دوست داشتم، می خواستم و جولیا را چون خواهری مهربان و دوست داشتنی.

در سه روز باقیمانده تمام وقتم را با دایی و جولیا و فردریک گذراندم. فقط یک روز مارال از من خواهش کرد عصر هنگام به پارک برویم. وقتی با هم وارد پارک شدیم متوجه آبیگین شدم که منتظرمان بود. بعد از سلام و احوالپرسی او با ناراحتی گفت:

-یعنی واقعاً داری می ری؟

-آره پروازم پس فرداست.

مارال گفت'

-نمی دونم بعد از رفتن تو چیکار کنم؟ من به جز تو هیچ دوست خوب دیگه ای ندارم.

-پس روبی چیه؟ اون که دختر خوبیه.

-آره دختر خوبیه ولی هیچ کس برای من مثل تو نمی شه.

به آبیگین رو کردم و با تأسف گفتم:

-خیلی دوست داشتم در جشن ازدواجتون شرکت کنم ولی مثل این که قسمت نیست.

آبیگین پاسخ داد:

-مهتاب! من زندگیم رو مدیون تو هستم. تو باعث شدی من و مارال به هم برسیم و به خاطر همین مطمئن باش هیچ وقت محبتت رو فراموش نمی کنم. خیلی دوست دارم لطفت رو جبران کنم ولی نمی دونم چطوری؟ با لبخند دست چپ آبیگین و دست راست مارال را روی هم گذاشتم و گفتم:

-فقط به مارال محبت کن و هیچ وقت ترکش نکن. فقط این طوری می تونی جبران کنی.

آبیگین و مارال به هم نگاه کردند و با لبخند از من تشکر کردند. کلی راجع به آینده صحبت کردیم و بعد هم آدرس دقیق منزل آبیگین را که قرار بود تا چندی دیگر با مارال در آنجا زندگی کنند گرفتم تا برایشان نامه بنویسم. هنگام غروب، موقع خداحافظی آبیگین هدیه ای کوچک به طرفم گرفت و گفت:

-به خاطر زحماتی که برای من و مارال کشیدی.

بسته را گرفتم و درحالی که اشک در چشمانم جمع شده بود آن را گشودم. یک گل سینه پلاتین که روی آن با برلیان تزئین شده بود و بسیار زیبا و قشنگ بود. از هدیه ام خیلی خوشم آمد و از هر دوی آنها تشکر کردم. آنگین مرا به منزل رساند و بعد از خداحافظی، همراه مارال از آنجا رفتند.

فردای آن روز وسایلم را جمع کردم و به تمام کارهایم سر و سامان دادم. کلاً چهار چمدان داشتم و یک ساک دستی. آخر شب به کمک دایی همه را کنار در گذاشتم تا صبح زیاد معطل نشوم. آن شب وقتی به رختخواب رفتم به تمام خاطراتی که در این کشور داشتم اندیشیدم و یک دفعه به یاد توماس افتادم. با تنها دوستی که خداحافظی نکرده بودم او بود و این مسئله ناراحت می کرد. بنابراین پشت میزم نشستم و چراغ مطالعه ام را روشن کردم و شروع به نوشتن کردم:

«دوست خوبم، توماس عزیز سلام

من فردا صبح عازم کشورم هستم و خواستم توسط این یادداشت از تو دوست مهربان نیز خداحافظی کرده باشم. در تمام طول این مدت که تو را شناختم به خاطر خصوصیت اخلاقی ات خیلی از تو خوشم می آمد چون رفتاری غیر از پسرهای این کشور داشتی و می خواهم این را بدانی که همیشه و همیشه به یادت خواهم بود و هیچ گاه فراموش نمی کنم به خصوص که یادگاری تو همیشه جلوی چشمم خواهد بود. برای آرزوی موفقیت و سلامتی می کنم و از خداوند می خواهم که به تمام آرزوهایت برسی و در مراحل زندگی موفق و کامیاب باشی. دوست تو مهتاب.»

یادداشت را درون پاکت قرار دادم و آن را داخل کیفم گذاشتم، می دانستم که مارال حتماً به فرودگاه می آید، پس توسط او می توانستم آن را به دست توماس برسانم. وقتی بار دیگر به رختخواب رفتم باز هم خوابم نمی برد و تمام وقت اتفاقاتی که در مدت این چند سال برایم رخ داده بود در ذهنم مرور می شد اما با گذشت چندین ساعت پلکهایم سنگین شد و خواب چشمانم را ربود.

با چند ضربه به در اتاقم بیدار شدم و جولیا را دیدم که وارد اتاق شد. او با لحنی غمگین گفت:

«صبح بخیر مهتاب جان، بهتره زودتر بیای پایین صبحانه بخوری تا دیرت نشه.

از او تشکر کردم و بعد از تعویض لباسم و برداشتن ساک دستی ام و نگاهی عمیق به اتاقم به طبقه پایین رفتم و با کمال تعجب دیدم که فردریک نیز قبل از من پشت میز آشپزخانه نشسته است. انگار تمام شادیم از بین رفته بود و حتی ناراحت هم بودم به خصوص که دایی و جولیا و حتی فردریک کوچک را آن طور گرفته می دیدم. یک فنجان قهوه خوردم و بعد از مطمئن شدن از برداشتن تمام وسایلم عازم فرودگاه شدیم. ساعت هشت صبح پرواز داشتم، حدود ساعت هفت در فرودگاه بودیم. قلبم به شدت می تپید و هیجان زیادی داشتم، اشک در چشمانم حلقه زده بود و با دیدن صورت مردانه دایی و چشمان پر از اشک جولیا، اشکهایم سرازیر شد. آنها را در آغوش گرفتم و گریستم و به خاطر زحماتی که در این مدت برایم کشیده بودند تشکر کردم، هنوز از آغوش جولیا بیرون نیامده بودم که فردریک لباسم را کشید. قدم را اندازه او کردم و بعد از نگاهی طولانی به او، او را نیز در آغوش گرفتم و تا جا داشتم گریستم. فردریک با بغض گفت:

-من تو رو دوست دارم نمی خوام بری.

-من هم تو رو دوست دارم عزیزم.

و بار دیگر صورتش را غرق بوسه کردم.

هیچ وقت فکر نمی کردم جدایی از آنها تا به این اندازه ناراحت کننده و عذاب آور باشد اما حالا که در موقعیتش قرار گرفته بودم این مسئله را درک می کردم. به راستی که دل کندن از آنها کاری بسیار سخت بود اما چاره ای نداشتیم. در کیلومترها آن طرف تر کسانی را داشتیم که مطمئناً برای دیدنم ثانیه شماری می کردند. بنابراین باید به خودم مسلط می شدم و با بی قراری ام آنها را عذاب نمی دادم. در همین موقع هیرات را دیدم که همراه ماریا و مارال به طرفمان می آمد. همین طور که چشمانم اشکبار بود به ظاهر لبخند زدم، جواب سلام مارا و ماریا را دادم. از این که بار دیگر آنها را می دیدم خوشحال شدم و به گرمی در آغوششان گرفتم. هیرات چند ضربه آهسته به شانم زد و با جدیت همیشگی اش گفت:

-تو دختر خیلی خوبی هستی و با وجود سن کم تونستی خیلی چیزها رو که مدتها قبل از یاد برده بودم بهم یادآوری کنی. امیدوارم روزهای خوشی در انتظارت باشه.

از او تشکر کردم، مارال گفت:

-تو دوست خیلی خوبی هستی مهتاب، مطمئن باش هیچ وقت فراموش نمی کنم.

با لبخند آهسته گفتم:

-من هم هیچ وقت تو و اون شبهایی رو که با هم گذروندیم فراموش نمی کنم.

در همین لحظه جوآنا به همراه دوستش آمد و من آنها را نیز بوسیدم، آنها هم مثل بقیه برایم آرزوی سلامتی و خوشبختی کردند. از بلند گوی سالن فرودگاه اعلام شد که بعد از تحویل بار می توانیم سوار هواپیما شویم. یادداشتی را که برای توماس نوشته بودم به مارال دادم و از او خواستم هر طور شده آن را به دست توماس برساند. او بدون هیچ سوالی پذیرفت و بعد از گذاشتن آن داخل کیفش گفت:

-آرکان هم می خواست بیاد ولی باز هم همون غرور دردرس سازش اجازه نداد، فقط ازم خواست ازت خداحافظی کنم و بهت بگم توی این مبارزه بازنده شد.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-از طرف من ازش خداحافظی کن و بگو انسان اگه تو هر کاری از راه درستش وارد بشه، همیشه برنده است.

بعد صورت مارال را بوسیدم و با حالتی ناشناخته همراه دایی و هیرات به قسمت تحویل بار رفتم و بعد از تحویل چمدانهایم و نگاهی مجدد به کسانی که در این مدت به همه شان وابسته شده بودم، به سمت جایگاهی که مسئول آنجا جهت سوار شدن به هواپیما راهنماییم کرد رفتم.

وقتی سوار هواپیما شدم بعد از بستن کمربندها و با گذشت مدت زمان نه چندان طولانی، هواپیما از زمین بلند شد و به سوی کشور عزیزم به پرواز درآمد.

حالم زیاد خوب نبود آنقدر اضطراب داشتم که حالت تهوع بهم دست داده بود. یکسره چهره دایی و جولیا و فردریک و مارال و بقیه جلوی نظرم بود و اتفاقات تلخ و شیرینی که از زمان ورودم به آن کشور افتاده بود جلوی رویم مجسم می شد.

خاطره تلخ بیماری که زندگیم را به نابودی کشانده بود و عاقبت با یاری خدا و دانش جراحان متخصص و همچنین مبارزه خودم برای زنده ماندن، بهبودی یافتم و زندگی کسالت بارم دوباره رنگ زیبای زیستن به خود گرفت. خاطره دوست شدن با مارال و شبهای مهتابی که با او گذرانده بودم، خاطره دانشگاه و جرج و توماس و روبی و دیانا و خیلی های دیگر که هر کدام به نوعی در زندگی ام تأثیر گذار بود.

دیانا و خیلی های دیگر که هر کدام به نوعی در زندگی ام تأثیر گذار بود.

در خاطراتم غرق بودم که مهماندار هواپیما برایم آب پرتقال آورد و من با تشکر از او دوباره غرق در افکارم شدم و به یاد مادر و پدرم افتادم که چند ساعت دیگر شاهد چهره زیبایشان می بودم و با یادآوری شادی خانواده ام کم کم حالم بهتر شد و کمی از غمی که سراسر وجودم را گرفته بود کم شد.

نمی دانم چقدر گذشته بود که از بلند گوهای هواپیما بعد از تأکید برای بستن کمربندهایمان، اعلام شد تا چند دقیقه دیگر در خاک ایران فرود خواهیم آمد. از شدت هیجان قلبم داشت از سینه خارج می شد و همین دقایق کوتاه برایم غیر قابل تحمل بود. اما بالاخره هواپیما با تکانی، بر روی خاک ایران نشست و بعد از دقایقی از حرکت ایستاد. از بلندگوها به چند زبان زنده دنیا به مسافرین خوش آمد گفته شد و اجازه پیاده شدن داده شد.

به سرعت از هواپیما خارج شدم. آنقدر از بازگشت به وطن شاد بودم که با اشتیاق هوای آلوده تهران را استشمام کردم و به اطرافم نگاه کردم. چمدانهایم را باید در سالن اصلی فرودگاه و قسمت بار تحویل می گرفتم. وقتی وارد سالن فرودگاه شدم با چشمایی مشتاق از پشت شیشه ها به دنبال مادر و پدرم گشتم، اما در بین ازدحام جمعیت نتوانستم آنها را پیدا کنم. زیر لب غر می زدم و به مسئولین گمرک که اینقدر طولش می دادند بد و بیراه می گفتم. بالاخره چمدانهایم را تحویل گرفتم و به سالن انتظار رفتم. چمدانها را روی دو چرخ دستی گذاشته بودم و همین طور که یکی را من و دیگری را یکی از کارگران می آورد، به اطراف نگاه می کردم که درست در سمت راست سالن چشمم به پدر و مادرم افتاد، آنها نیز مرا دیدند، برایشان دست تکان دادم. هر دو با عجله به سمت من آمدند و من چرخ دستی را رها کردم و خودم را به آنها رساندم. ابتدا خودم را در آغوش مادرم انداختم و با گریه ای آمیخته با خنده

حالش را پرسیدم و بعد پدر مرا در آغوش آمد و به پدر و مادرم صحبت می کردم، خیلی وقت بود که به ایرانی صحبت نکرده بودم، بنابراین با ولع به جملات همه گوش می دادم.

حسین زیاد تغییر نکرده بود، با لبخند جلو آمد و فارغ التحصیلی ام را تبریک گفت و بعد همگی با خوشحالی به سمت ماشین پدر و دایی مادرم که در پارکینگ فرودگاه پارک بود رفتیم. چمدانهایم را پشت هر دو ماشینی جا دادیم و من تازه مادر بزرگ یکسره سوال می کردند و من هم جوابشان را می دادم. هر دو ماشین پشت در خانه مان متوقف شدند و حسین چمدانهایم را از پشت ماشین برداشت و کنار در گذاشت و عذرخواهی کرد و بهانه آورد که باید بروند. من و پدر و مادر خیلی اصرار کردیم که به داخل بیایند اما آنها قبول نکردند و خستگی مرا بهانه کردند و رفتند. پدر چمدانهایم را به داخل خانه برد و من و مادر به مادر بزرگ که بسیار پیر و نحیف شده بود و نمی توانست به تنهایی راه برود، کمک کردیم. لبخند از روی لب پدر و مادر محوی نمی شد و مادر بزرگ یکسره قربان صدقه ام می رفت و می گفت:

می ترسیدم بمیرم و دیگه نوه گلم رو نبینم.

وقتی ماتتویم را در آوردم تازه به صورت پدر و مادر دقیق شدم. صورت مادر شکسته شده بود و چندین چروک روی پیشانی و دور چشمانش نمایان بود، موهای پدر هم جوگندمی شده بود و خبر از گذشت زمان می داد.

بعد از کلی صحبت، طبق خواسته مادر به اتاقم رفتم تا کمی استراحت کنم و لباس مناسب تری هم بپوشم، چرا که شاید بعضی از اقوام از آمدنم مطلع می شدند و سر می رسیدند. البته مادر و پدرم به غیر از دایی مادرم که همیشه در جریان کارهایم بود، به هیچ کس دیگر حرفی نزده بودند تا روز اول آمدنم را بدون دغدغه و با خیال آسوده بگذرانم. بعد از چند سال بار دیگر پا به داخل اتاقم گذاشتم. هیچ چیز تغییر نکرده بود. با دیدن وسایل اتاقم به یاد گذشته افتادم و با یادآوری روزهای تلخ گذشته چهره ام در هم رفت و یاد سیامک باز هم در خاطرم با زدن جرقه ای شکل گرفت.

نمی دانستم سیامک چند سال است ازدواج کرده و حدس می زدم ممکن است الان بچه هم داشته باشد، بچه ای که من باید مادرش می شدم و خیلی راحت از کنارش گذشته بودم. دوست نداشتم مادرم باز مرا غمگین ببیند، پس با خودم تصمیم گرفتم که دیگر به گذشته فکر نکنم و یاد سیامک هم که اکثر اوقات با من بود، ناراحتم نکنند. بنابراین لباسم را عوض کردم و لباسی را که مادرم خیلی دوست داشت پوشیدم، بعد هم جلوی آینه نشستم و به خودم نگاه کردم. دیگر دختری لاغر و زشت نبودم و گونه های برجسته ام خبر از سلامتی روحی و جسمی ام می داد. حالا دختری بیست و شش ساله بودم که باید با تصمیم و برنامه ریزی درست زندگی ام را از نو آغاز می کردم. دیگر نباید پدر و مادر را تنها می گذاشتم، آن هم آنهایی را که به خاطر من این همه عذاب کشیده بودند و از تمام امکانات رفاهی خود، برای سلامتی و تحصیل من گذشته بودند. حال این من بودم که باید به آنها کمک می کردم تا در راحتی و آسایش زندگی کند.

با این تصمیم کمی قلبم آرام گرفت. بعد از آرایش ملایمی در چمدان سوغاتیها را باز کردم و هدیه های مادر و پدر و مادر بزرگ را برداشتم و از اتاقم خارج شدم. مادر تا مرا با یک بغل هدیه دید، به کمک آمد و تعدادی از آنها را گرفت و هر دو کنار مادر بزرگ نشستیم. در همین موقع پدر نیز از اتاقش خارج شد و به نزد ما آمد. هدیه هایشان را که به سلیقه خودم و جولیا خریداری شده بود، جلویشان گذاشتم و آنها با لبخند و شادی و تعارفات معمولی آنها را باز کردند و کلی تشکر کردند. بعد هم هدیه هایی را که دایی برای آنها فرستاده بود بهشان دادم. پدرم با هامبورگ تماس گرفت تا هم خبر رسیدنم را به دایی بدهد و هم به خاطر هدایا از آنها تشکر کند. من هم کمی با دایی صحبت کردم و باز هم به خاطر تمام زحماتی که در این مدت کشیده بودند تشکر کردم.

این طور که از مادرم شنیدم حتی مهشید هم که دو روز قبل با مادرم تماس گرفته بود تا از من احوالپرسی کند، از بازگشت من بی اطلاع بود. پدر تصمیم گرفته بود دو سه روز دیگر، میهمانی مفصلی بگیرد و بدین وسیله همه را غافلگیر کند. من نیز با تصمیمشان موافقت کردم منتظر ماندم تا روز میهمانی همه را با هم ببینم.

دو روز گذشت ولی با تمام تلاشی که کردم نتوانست طاقت بیاورم و با اجازه مادر و پدر و گرفتن آدرس منزل جدید مهشید به دیدن او رفتم. خیلی هیجان داشتم، وقی به خانه شان رسیدم زنگ را فشردم. مهشید از آیفون هویتم را پرسید و من فقط به گفتن جمله کوتاه «رویا هستم» اکتفا کردم، می خواستم غافلگیرش کنم، به همین دلیل خودم را رویا معرفی کردم. در با مکثی نسبتاً طولانی باز شد و من وارد حیاط شدم. خانه شان خیلی بزرگ نبود و من از این بابت که مهشید، دختر یک سرمایه دار معروف در چنین خانه ای زندگی می کند متعجب شدم. با سرعت از پله ها بالا رفتم و خودم را پشت در رساندم و مجدد زنگ زدم. در با عجله باز شد، مهشید را که تبدیل به زنی چاق و با نمک شده بود دیدم. او که اصلاً انتظار دیدن مرا نداشت خشکش زد، اما بعد از چند ثانیه که مطمئن شد درست می بیند جیغ کوتاهی کشید و مرا در آغوش گرفت. دسته گل و سوغاتی را که برای او تهیه کرده بودم، به دستش دادم و با تعارف او، وارد خانه شدم. مهشید به قدری ذوق زده شد که نمی دانست چه کار کند و فقط تند تند لباسها و استکانهای خالی روی میز را جمع کرد و به داخل آشپزخانه و اتاق برد. بعد کنارم نشست و گفت:

-تو کی اومدی که ما نفهمیدیم!؟

-دور روز پیش رسیدم. حقیقتش پدرم تصمیم داره فردا برام یه مهمونی بگیریه و قراره هیچ کس از اومدنم با خبر نشه، اما من دیگه طاقت نیاوردم و این شد که الان اینجام.

او باز صورتم را بوسید گفت:

-چقدر خوب کردی اومدی! نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

-من هم همین طور.

-درست تموم شد.؟

-آره دیگه، تا تمومش کردم و نتیجه امتحاناتم رو گرفتم، برگشتم.

-خیلی خوشگل شدی ها! باورم نمی شه! اینقدر عوض شدی که اول نشناختم.

-تو هم عوض شدی، بینم چرا اینقدر چاق شدی؟

او لبخندی زد و گفت:

-تو خونه شوهر همه چاق می شن، من هم یکیش.

-راستی شوهرت چطوره؟

-اون هم خوبه.

-نمی دونی چقدر دوست داشتم تو عروسیت باشم.

-خیلی جات خالی بود! پیش سیاوش اینقدر از تو تعریف کردم که واقعاً مشتاق دیدارت شده.

و بعد بلند شد و با گفتن:

-«بذار یه چایی بیارم.» به آشپزخانه رفت و بعد از چند دقیقه با دو استکان چای و یک ظرف شیرینی از آشپزخانه خارج شد و سینی را روی میز گذاشت و به سختی نشست. از طرز نشستن و راه رفتنش چیزهایی حدس زدم ولی تا خواستم حرفی بزنم او گفت:

-ببخشید قهوه نداریم خانم خارجگی.

با لبخند از چایش تشکر کردم و گفتم:

-درسته که چند سال اونجا زندگی کردم ولی هنوزم ایرانیم و عاشق چای ایرانی.

و بعد به سر تا پای مهشید نگاه کردم و با لبخند مرموزی گفتم:

-مهشید خانم قایم موشک بازی فایده ای نداره، بگو بینم تا چند وقت دیگه مامان می شی؟

او سرخ شد و به شکمش نگاه کرد و گفت:

-مگه خیلی معلومه؟

-هی کمی.

-چهار ماه دیگه مونده.

-مبارکه.

هنوز که ازدواج نکردی؟

-نه، اول باید کار پیدا کنم و بعد آگه خدا بخواد و یه پسر خوب بیاد خواستگاریم، ازدواج می کنم. راستی هنوز هم سر کار می ری یا از وقتی که ...

مهشید با تأسف و چهره ای عبوس، حرفم را قطع کرد و گفت:

-سیاوش نمی ذارم برم.

-درستش هم همینه دختر، بشین تو خونه و از بچه ات مواظبت کن.

-کدوم بچه تو هم مهتاب جان؟ هنوز نیومده اسیرم کرده.

با خنده گفتم:

-راستی فیلم عروسی ات دم دسته

مهشید با کمی مکث و در حالی که چهره اش در هم رفته بود گفت:

-فیلم هست ولی ویدئو نداریم. آخه می دونی.. سیاوش تو جاده قزوین یه کارخونه زده و به خاطر همین هم مجبور شدیم خونه مون رو با بیشتر وسایل بفروشیم.

-کار خیلی خوبی کردین، ایشالله به زودی همه چیز بر می گرده سر جاش.

و بعد موضع صحبت را عوض کردیم و من تازه فهمیدم رویا با شوهرش چند ماه پیش به کانادا رفته. مهشید هم علت تعجبش را از معرفی خودم، همین مسئله بیان کرد. مهشید یکسره از آداب و رسوم دانشگاه و حتی مارال و آبگین که در موردشان در نامه هایم می نوشتم می پرسید و من با کمال میل پاسخ می دادم.

ساعت حدود دوازده بود که بلند شدم و به سمت چوب لباسی رفتم و ماتنوم را برداشتم و گفتم:

-به آقا سیاوش خیلی سلام برسون...

-تو رو خدا ناهار بمون، سیاوش هم تا عصری نمی یاد.

-باور کن نمی شه و گرنه من که تعارف ندارم تازه از خدامم هست که پیش تو بمونم، اما می ترسم کسی بیاد دیدنم، اون وقت من نباشم زشته، تو هم یادت نره ها فردا شب برای شام با آقا سیاوش تشریف بیارید، همه فامیل هستن.

-باشه، حتماً می یام، ولی خوشحال می شدم می موندی.

-باشه برای به وقت دیگه.

بعد از خداحافظی به خانه بازگشتم و در کارها به مادر کمک کردم. از این که بار دیگر دوست سابقم را دیدم، خیلی خوشحال بودم و با هیجان در مورد بردار بودن مهشید و خریدن کارخانه شان در قزوین با مادر صحبت کردم.

فردای آن روز از بعد از ظهر حسابی به سر و وضع رسیدم. کت و دامن شیکی به رنگ بنفش یاسی پوشیدم و موهایم را نیز از دو طرف با سنجاق بالا زدم و پشتش را باز گذاشتم. اولین کسانی که از راه رسیدند، حسین و خانواده اش بودند. بعد هم تمام اقوام یکی یکی آمدند، با دیدن من همه ذوق زده می شدند. هر تازه واردی که زنگ می زد و من باز می کردم، ابتدا تعجب می کرد و بعد با شور و شوق فراوان مرا در آغوش می کشید و رسیدنم را خوش آمد می گفت. میهمانانی که در اتاق پذیرایی بودند به حالات و تعجب تازه واردین می خندیدند و جو شادی بوجود آمده بود.

مهشید و سیاوش نیز آمدند و جمعان کامل شد. میهمانی خوبی بود، همه می گفتند و می خندیدند. مادر و پدر هم سنگ تمام گذاشته بودند و به بهترین نحو از میهمانانشان پذیرایی می کردند. در آن جمع تنها کسی که بیش از اندازه به من توجه داشت و در کارها و پذیرایی کمکم می کرد حسین بود. قیافه اش مردانه تر شده و با ابهت تر به نظر می رسید. من هم که نمی خواستم دوباره روی او حساس شوم به روی خودم نمی آوردم و خیلی معمولی رفتار می کردم. با دیدن رفتار او برخورد او شک کردم که آیا ممکن است نامه ام ره دستش نرسیده باشد و این مسئله خیلی فکرم را مشغول کرده بود. از همان ابتدای مهمانی در این فکر بودم تا در فرصتی مناسب از حسنی در مورد ناهید سوال کنم و این فرصت بعد از صرف شام فراهم شد. اما حسین گفت که او به علت بارداری استعفا داده و دیگر به شرکت نمی آید. با وجود این که برنامه ای که ریخته بودم تا به دیدنش بروم کنسل شده بود ولی از این که او بچه دار می شد خیلی خوشحال شدم.

حدود ساعت دوازده یکی یکی از جمع میهمانان کاسته شد و همه با شادی و تبریکی دوباره به من و مادر و پدرم، از ما جدا شدند.

هنوز یک هفته از بازگشتم نگذشته بود که بعد از کلی کنجار رفتن با خودم بالاخره به این نتیجه رسیدم که بهتر است خودم در مورد سیامک تحقیق کنم. بنابراین چند روز متوالی به محله او رفتم تا شاید چیزی در مورد سیامک بفهمم، اما زمانی که چشمم به پنجره اتاق او افتاد حسابی نا امید شدم چرا که در آن چند روز پرده اتاق او کشیده بود و هیچ تغییری در آن دیده نمی شد و این در حال بود که سیامک هیچ گاه دوست نداشت پرده اتاقش کشیده باشد و در واقع از اتاق تاریک بیزار بود، به همین دلیل به کلی نا امید شدم و به صحت حرفهای مهشید هر چند که آنها را باور داشتم پی بردم. از این رو با خودم عهد کردم که دیگر به او نیندیشم و این بار با دیدی باز تر به زندگی و آینده ام بنگرم و حتی این تصمیم را نیز با خودم گرفتم که اگر روزی شخصی که از تمام جهات مناسب زندگی مشترک بود به خواستگاری ام بیاید او را بپذیرم و دیگر گذشته ام سدی در برابر آینده ای که خواهم داشت نباشد.

از همان روز سعی کردم بیشتر وقتم را با مادر و پدرم بگذرانم و در واقع عقده چندین ساله ام را در عرض چند هفته خالی کردم. یک شب، در فرصتی مناسب راجع به آینده با پدرم مشورت کردم و بعد از کلی صحبت تصمیم گرفتیم در یک شرکت معتبر، کار مناسبی پیدا کنم و مشغول کار شوم.

مدتی گذشت و توسط یکی از دوستان قدیمی پدرم که در واقع همکاری نیز بود به یک شرکت معرفی شدم و بعد از گزینش توسط مدیریت شرکت، قرار شد در صورت موافقت با استخدامم تا دو روز آینده با من تماس بگیرند. علاوه بر آنجا به شرکت دیگر نیز رفتم و با محیط آنجا هم آشنا شدم. بعد از دو روز از طرف شرکت اول، که در واقع معرفی دوست پدرم بود، تلفن زدند تا برای عقد قرارداد به آنجا بروم. من که خودم از آن شرکت و سمتی که قرار بود به عهده ام گذاشته شد بیشتر خوشم آمده بود با کمال میل پذیرفتمم و به شرکت دوم که هنوز جوابشان را به من اعلان نکرده بودند اطلاع دادم که در شرکت دیگری استخدام شدم. به این ترتیب در یک شرکت بزرگ به عنوان مهندس طراح لوازم الکترونیکی مشغول به کار شدم.

ساختمان شرکت بسیار بزرگ بود و در اتاق من، دو آقا و یک خانم دیگر کار می کردند. آقایان دوستی و فرشادی، هر دو نسبتاً جوان بودند و سمتشان مهندس ناظر بود و خانم هم اتاقیمان که الهام شقایقی نام داشت همانند من کار طراحی را به عهده داشت و چون چند سال در آن شرکت سابقه داشت مرا در بسیاری از موارد راهنمایی می کرد.

روز ورودم به آن شرکت هر سه همکارم به من خوش آمد گفتند. این طور که متوجه شدم قبل از من، آقای آنجا کار می کرد که آنها زیاد از کار و رفتارشان راضی نبودند، بنابراین به قسمت دیگری منتقل شده بود. چند وقت گذشت و من با رضایت کامل از کار و همکارانم مشغول کار بودم و وقتم از صبح تا چهار بعد از ظهر آنجا سپری می شد.

یک روز حسین بی خبر به دنبالم آمد و با اصرار مرا به یک رستوران بزرگ برد. روبروی هم نشسته بودیم و من با چهره ای جدی به او نگاه می کردم تا علت دعوتم به رستوران را، هر چند که حدسهایی می زدم، از زبان خودش بشنوم. او نیز جدی بود اما مثل من آرام نبود و کمی اضطراب داشت ولی بالاخره با مکث و بریده بریده گفت:

-مهتاب! ... تو ... تو چرا دوست داری منو اذیت کنی؟

از شنیدن حرفش جا خوردم و با ناباوری گفتم:

-من...؟! من چرا باید شما رو اذیت کنم!؟

او سرش را به چپ و راست تکان داد و در حالی که دستهایش را در هم حلقه کرده بود گفت:

-من نمی دونم، فقط این طور احساس می کنم.. قبل از رفتنت، بهانه بیماریت رو داشتی و حرفت این بود که «تو می خواهی بهم ترحم کنی» اما حالا چی؟ حالا که الحمدلله خوب شدی، حالا دیگه بهانه ات چیه؟ چرا نمی خواهی قبول کنی که دوستت دارم؟ به خدا تا الان فقط به خاطر بازگشت تو صبر کردم و گرنه خودت هم می دونی که می تونستم...

-اولاً اون نامه ای که بهتون نوشتم دقیقاً به همین دلیل بود، چون نمی خواستم بیشتر از این منتظر من بمونید در ثانی شما که می تونستید با شخص دیگه ای ازدواج کنی، چرا نکردی؟

-چون دوستت دارم.س عی کن این رو بفهمی و به جای اذیت کردن کمی درکم کنی.

-ببینید حسین آقا، من نه قصد اذیت کردن شما رو دارم و نه برای رد درخواستتون بهونه می یارم. علت مخالفتم فقط اینه که الان قصد ازدواج ندارم و اگر هم داشتم مطمئن باشید به فامیل جواب مثبت نمی دادم.

-مگه فامیل اشکالی داره؟!

-نه اشکالی نداره، فقط من دوست ندارم.

کلی با هم بحث و گفتگو کردیم ولی هیچ فایده ای نداشت و هیچ کدام نتوانستیم همدیگر را قانع کنیم در آخر هم وقتی او دید نمی تواند خواسته اش را به من تحمیل کند با حرص گفت:

-فکر می کردم وقتی برگردی اینقدر بزرگ و عاقل شدی که مسائل رو بفهمی و درک کنی.

از حرفش خیلی ناراحت و عصبی شدم و به قصد رفتن ایستادم و با صدای بلند گفتم:

-نه، من هنوز بچه هستم و هیچ چیزی حالیم نیست. لطفاً دیگه هم در این مورد با من و خانواده ام صحبت نکنید چون جواب من منفییه.

و با بیان این جمله از رستوران خارج شدم و با یک تاکس به خانه بازگشتم.

مادر و پدرم حسین را تأیید می کردند و هر دو عقیده داشتند پسر خوبی است و می تواند همسر خوبی برایم باشد اما من به شدت مخالف عقیده شان بودم و بی دلیل از او خوشم نمی آمد.

بعد از چند وقت حسین که یقین پیدا کرده بود اصلاً از او خوشم نمی آید، ظاهراً دیگر دنبالش را نگرفت و خیال مرا آسوده کرد.

حدود شش ماه از کار کردنم در آن شرکت می گذشت و من کاملاً از کارم راضی بودم و تا آن روز هیچ وقت مرخصی های بی دلیل نداشتم و تنها مرخصی ام به علت مسافرت یک هفته ای تابستان بود که همراه عمه بزرگم به شمال رفتیم و یک روز هم به خاطر زایمان مهشید مرخصی گرفتم تا به بیمارستان و ملاقاتش بروم. او پسری ناز و تپل به دنیا آورد و اسمش را رامتین گذاشت. در شرکت اکثر اوقات سرم به کار خودم بود و در حد کار با همکارانم رابطه داشتم. ساعت ناهار را نیز همراه الهام که تا حدودی با او صمیمی شده بودم به سالن غذاخوری می رفتم و بعد از یک ساعت دوباره پشت میزمان می نشستیم و تا ساعت چهار کار می کردیم. بعد از مدتی به رفتار آقای دوستی مشکوک شدم. او مرد بسیار خوش برخوردی بود و من می دانستم ازدواج نکرده، حدود بیست و هشت سالش بود و قیافه جذاب و زیبایی داشت و همیشه با سر وضعی آراسته سرکار حاضر می شد.

یک روز موقع رفتن به خانه زودتر از بقیه، از اتاق خارج شدم چرا که قرار بود مهشید به دیدنم بیاید و می خواستم زودتر به خانه برسم. اتاق کار ما، در طبقه سوم قرار داشت اما آن روز آسانسور خراب شده بود و بالاجبار از پله ها به سمت در خروجی رفتم. هنوز پله های آخر را طی نکرده بودم که آقای دوستی از پشت صدایم کرد و با لبخند ملایم همیشگی، که چهره اش را بیش از حد مهربان نشان می داد گفت:

-بخشید خانم سبحانی...

وقتی ایستادم، او مقابلم قرار گرفت و گفت:

-مثل این که امروز خیلی عجله دارید.

بله، باید زودتر به خونه برم، مهمون دارم.

-نمی خوام زیاد وقتتون رو بگیرم، به خاطر همین اگه مایل باشید تا منزلتون برسونمتون تا هم شما زود برسید و هم من عرایض رو بگم.

با کمی مکث و تردید خواسته اش را پذیرفتم و بدون رودربایستی در ماشین شیک و جدیدش که یک لانسر سفید رنگ بود نشستم. او ماشین را روشن کرد و ضمن حرکت و خارج شدن از خیابان شرکت گفت:

-ممنونم که خواسته ام رو پذیرفتید. حقیقتش همون طور که خودتون تا حدودی منو میشناسید، هنوز ازدواج نکردم و مجرد هستم. پدرم چندسال پیش فوت کردند...

آهسته گفتم:

-خدا رحمتشون کنه.

-ممنونم، بعد از فوت ایشون چون تنها پسر خونه هستم مسئولیت خانواده ام به گردن من افتاد، دو تا خواهر و یه مادر، خواهرهام هجده ساله و بیست و سه ساله هستن که خواهر بزرگترم نامزد کرده و تا چند وقت دیگه عروسیشه. مادرم هم زن خوب و مهربونیه و حدوداً پنجاه و سه سالشونه. یه آپارتمان تو طبقه دوم ساختمون خودمون دارم که در حال حاضر اجاره دادیم، درآدم رو هم که می دونید تقریباً مثل خودتون حقوق می گیرم...

او مکث کرد و نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-راستش تصمیم به ازدواج نداشتم اما بعد از دیدن شما فکر کردم بد نیست به حرف مادرم گوش کنم و براش عروس بیارم، به خاطر همین در مورد شما و خانواده محترمتون کلی تحقیق کردم و حالا که جواب تمام تحقیقاتم مثبت بوده ازتون اجازه می خوام همدیگر رو بیشتر بشناسیم تا اگه خدا خواست و قسمت بود وصلتی سر بگیره.

آقای دوستی سکوت کرد و طوری نگاهم کرد که انگار می خواست جوابش را بگیرد اما وقتی از چهره ام چیزی نفهمید و سکوتم را دید گفت:

-البته ببخشید! من نباید اینقدر صریح حرف می زدم اما...

-نه، مهم نیست. مکث من به خاطر این مسئله نیست. فقط باید روی این قضیه فکر کنم و همین طور که شما در مورد من تحقیق کردید، من هم در مورد شما...

-البته، البته، این حق مسلم شماست. من هم زیاد عجله ندارم، پس بهتره آهسته آهسته و گام به گام پیش ببریم. شما هر زمان که خودتون مناسب دونستید به من بفرمائید تا از نظرتون مطلع بشم.

-چشم، حتماً. لطفاً دم این شیرینی فروشی ننگه دارید، باید شیرینی بخرم.

پیاده شدم و از این که تا آنجا مرا رسانده بود تشکر کردم اما او اصرار داشت مرا به منزل برساند ولی من مخالفت کردم و او هم پذیرفت و با یک خداحافظی رسمی از هم جدا شدیم.

بعد از خرید شیرینی، با یک تاکس به خانه رفتم. مهشید هنوز نیامده بود و من می توانستم به سر و وضعم برسم.

حدود ساعت شش بود که مهشید همراه پسر نازنینش آمد. رامتین پسری خوشگل و با نمک بود و با وجود این که دو ماه و نیم بیشتر نداشت خیلی شیطون بود و یکسره گریه می کرد و دوست نداشت مهشید لاستیکی اش کند. وقتی مثل همیشه داشت دست و پا می زد و فضای خانه را با گریه هایش که مثل صدای بچه گریه بود پر کرده بود، به خنده گفتم:

-معلومه از اون پسرهای راحت طلبه ها.

مهشید هم خندید و گفت:

-مثل باباشه.

و هر دو از این تعبیر خندیدیم. آن روز در مورد آقای دوستی و صحبتهایی که کرده بود با مهشید صحبت کردم و او بعد از کمی دست انداختن واذیت کردنم گفت:

-خب، اگه فکر می کنی پسر خوبیه، شرایطش هم خوبه، با پدر و مادرت صحبت کن تا در موردش تحقیق کنن.

-راستش نمی دونم، خودش که خیلی خوبه، اما خانواده اش رو ...

و بعد سرم راتکان دادم. مهشید با لبخند گفت:

-اصل خود پسره، پس مبار که دیگه.

آن روز تا ساعت هشت شب مهشید منزل ما بود و بعد هم سیاوش به دنبالش آمد و او رفت.

دو سه روز گذشت و در این مدت به این نتیجه رسیدم که آقای آرش دوستی، پسر واقعاً خوبی است و من رفتار و شخصیتش را می پسندم. به همین خاطر یک شب با پدر و مادرم در مورد او و پیشنهادش صحبت کردم. پدر که متوجه شد من چندان مخالفتی ندارم تصمیم گرفت در مورد او خانواده اش تحقیق کند و از فردای آن روز تحقیقات را از خود شرکت شروع کرد.

بعد از یک هفته پدر مرا در جریان کارهایش قرار داد و من فهمیدم آرش همان طوری که من شناخته بودمش واقعاً پسر خوب و نجیبی است، خانواده اش هم بسیار قابل احترام هستند. اما با تمام این تفاسیر و حتی تأیید پدر، دوست داشتم قبل از هر چیزی بیشتر با روحیات و رفتارش آشنا شوم. پدر که این امر را حق مسلم من می دانست بدون چون و چرا با خواسته ام موافقت کرد و من فردای آن روز، ساعت نهار از او تقاضا کردم تا برای صرف نهار با هم به بیرون از شرکت برویم. او هم که ظاهراً صبرش لبریز شده بود با خوشحال از این پیشنهاد استقبال کردیم. او با لبخند همیشگی اش گفت:

-این طور که فهمیدم تحقیقات شما خیلی کامل تر و دقیق تر از تحقیقات من بوده.

-پدرم همیشه تو تمام کارهایشون موشکافانه عمل می کنی، پس مطمئن باشی فقط در مورد شما این طور نبوده.

او خندید و گفت:

-پس شما هم به پدرتون رفتین که اینقدر محتاط و دقیق عمل می کنید؟

-نمی دونم، شاید.

-حالا نظر پدرتون چی بود، از نتایج تحقیقاتشون راضی بودن؟

-بله راضی بودن، اما من دوست دارم قبل از هر چیز بیشتر باشما آشنا بشم.

-اگه راستش رو بخواهید، نظر من هم همینه، چون چیزهای کلی همیشه قبل از ازدواج مشخص می شه و خودش رو نشون می ده و این جزئیات پنهانه که ممکنه بعدها مشکل ساز بشه.

-من حدوداً پنج سال هامبورگ زندگی کردم و اونجا خیلی خواستگار داشتم اما همیشه آرزوم بوده که تو کشور خودم و با شخصی که از تمام جوانب مثل خودم باشه ازدواج کنم.

-من هم خوشحالم که با اونها ازدواج نکردین، چون دراون صورت حالا حالاها مادرم به آرزوش نمی رسید.

-یعنی شما فقط به خاطر این که آرزوی ایشون رو برآورده کنید می خواهید ازدواج کنید!!!

او از شنیدن سوالم یکه خورد و با دستپاچی گفت:

-نه نه، اشتباه نکنید، من هیچ وقت به خاطر مادرم و یا شخص دیگه ای ازدواج نمی کنم. من خودم بعد از چند وقت به این نتیجه رسیدم که به شما علاقمندم و همین امر باعث شد بهتون پیشنهاد ازدواج بدم.

بعد هم کمی از خودش و خصوصیات اخلاقی اش گفت. زمانی که من دست از خوردن کشیدم، او هم قاشق و چنگالش را داخل بشقاب گذاشت و گفت:

-من واقعاً ممنونم که در مورد پیشنهادم فکر کردین.

با لبخندی سرم را پایین انداختم. در همین موقع خدمتکار رستوران که متوجه شد غذایمان تمام شده به سمت ما آمد و صورت حساب را روی میز گذاشت، می خواستم پرداخت کنم که آرش اجازه نداد و با اخمی ظاهری که تا به آن روز ندیده بودم گفت:

-خجالت بکشید.

-آخه من شما رو دعوت کردم و باید ...

او با پرداخت پول به خدمتکار و تشکر از او اجازه نداد جمله ام را تمام کنم.

از آن روز ما که اکثراً در شرکت همدیگر را می دیدیم، گاهی بعد از تعطیل شدن با هم به پارک یا رستوران و یا خرید می رفتیم و در راه کلی صحبت می کردیم. او مرد خوبی بود و این طور که فهمیدم فقط روی مادر و خواهرهایش به شدت تعصب داشت و اکثر اوقات از آنها صحبت می کرد.

یک روز بعد از پایان ساعت کاریمان و خارج شدن از شرکت، آرش از من خواست با هم به خرید برویم. آن روز هوا سرد بود و برف می بارید و من هم که عاشق بارش برف و پیاده روی زیر آن بودم با کمال میل پذیرفتم و هر دو به چند پاساژ واقع در میدان محسنی رفتیم. آرش بعد از انتخاب چنددست لباس برای مادرش و دو مانتو برای خواهرانش نظر مرا پرسید و پولش را حساب کرد. از کارش تعجب کردم و وقتی از جلوی آن بوتیک رد شدیم پرسیدم:

-خواهرات چطوری قبول می کنن تو برایشون خرید کنی؟!

او که متوجه منظورم نشده بود گفت:

-چرا نباید قبول کنن؟!

-آخه معمولاً هر کسی دوست داره وسایل شخصیش رو خودش بخره.

-آهان... تازه متوجه منظورت شدم. اینهایی که من خریدم هدیه است، اون بنده خداها اصلاً خبر ندارن.

با تعجب پرسیدم:

-یعنی تمام اینهایی که لیست کردی و می خوای بخری فقط هدیه است!؟

او ایستاد و با اخم و تعجب نگاهم کرد و گفت:

-مگه اشکالی داره!؟

-نه، اشکالی نداره، فقط ...

او که انگار از تعجب من ناراحت شده بود، قیافه ای جدی به خودش گرفت و بی توجه به من، به طرف یک مغازه کیف و کفش فروشی رفت و این بار بدون اینکه ه از من نظرخواهی کند سه تا کیف خرید و بعد هم از مغازه دیگری دو تا روسری برای مادرش و دو تاهم برای خواهرانش. از این که می دیدم به خاطر تعجب من قیافه گرفته و وجود مرا در کنارش نادیده می گیرد عصبانی شدم و با جدیت گفتم:

-می شه بگی منو برای چی با خودت آوردی؟ تو که نمی خواستی نظر منو بررسی پس چرا...

او با اخم به طرفم برگشت و با قیافه ای جدی تر از همیشه گفت:

-یک بار نظرت رو پرسیدم، تو هم جواب دادی، پس ممنون.

با خودم تصمیم گرفتم که به خانه بروم اما بعد به خودم نهیب زدم که «دختر! مگه دیوونه شدی؟ بهتره بچه بازی در نیاری و شخصیت خودت رو حفظ کنی.» هر چند اطمینان داشتم اگر چند سال قبل بود، حتماً با قهر از او جدا می شدم، اما حالا قضیه کاملاً متفاوت بود، من دیگر به اندازه کافی بزرگ شده بودم که هنگام عصبانیت قدرت تصمیم گیری داشته باشم، بنابراین سکوت کردم و فقط با او همگام شدم.

بعد از دقایقی آرش وارد یک طلا فروشی شد و من که پشت ویتترین گالری ایستاده بودم دیدم که او یک انگشتر گران قیمت خرید و بعد از دادن سه دسته پانصد تومانی از گالری خارج شد. اصلاً نمی دانستم علت این همه هدیه، آن هم برای سه نفر چیست، به همین خاطر پرسیدم:

-می تونم مناسبت خرید این همه هدیه رو بدونم؟

-هیچ مناسبتی نداره، همین طوری دوست دارم براشون خرید کنم.

-همین طوری...؟! می دونی تو تا الان چقدر پول خرج کردی؟ کم کم سیصد، چهارصد هزار تومن، یه چیزی بیشتر از حقوق یه ماهمون!!!

او ایستاد و با چهره ای عصبی به طرفم برگشت و گفت:

-خب...؟ خرج کردم که کردم، برای غریبه که نکردم، برای خانواده ام کردم، اصلاً هم علت ناراحتی جنابعالی رو درک نمی کنم.

سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم، به همین دلیل بعد از گذاشتن خریدها روی صندلی عقب ماشین و حرکت کردن با لحنی ملایم و از روی عادت گفتم:

-ببینید آقای دوستی...!

او که اصلاً از این که نام خانوادگی اش را بگویم خوشش نمی آمد و این مورد را چند مرتبه به من گفته بود با لحنی بسیار تند گفت:

-اینقدر بهمون نگو آقای دوستی، نمی دونم باید چندبار بهت بگم.

دیگر طاقتم تمام شد و مثل خودش با صدای بلند گفتم:

-تو به چه حقی سر من داد می زنی؟

او ماشین را به داخل یک کوچه برد و با ترمز بدی ایستاد و به طرفم برگشت و باعضب و چشمانی که از فرط ناراحتی سرخ شده بود گفت:

-بهبتره از همین حالا یکسری مسائل رو روشن کنم. من هر ششماه یک بار برای خانواده ام خرید می کنم. نه تو و نه هیچ کس دیگه هم حق دخالت توی کارهام رو نداره، امیدوارم شیر فهم شده باشی.

با تعجب و دهانی باز نگاهش می کردم. نمی دانستم واقعاً حرف من اینقدر بد بوده که او به خودش اجازه بدهد این طور با من برخورد کند یا تعصب بیش از اندازه او به خانواده اش باعث این مجادله شد. دیگر صبرم تمام شده بود، به خاطر همین با عصبانیت کیفم را برداشتم و از ماشین پیاده شدم و سر کوچه یک ماشین سواری گرفتم و به سمت خانه حرکت کردم.

هوا نسبتاً تاریک شده بود به همین دلیل توقع داشتم به من اجازه ندهد که به تنهایی بروم اما او دنبالم نیامد و من با اعصابی خراب به خانه رفتم. در خانه، مادرم که متوجه ناراحتی ام شده بود چند مرتبه برای فهمیدن علت ناراحتی ام پایپچم شد ولی وقتی فهمید بهانه های دروغی می آورم. دیگر چیزی نپرسید و از اتاقم خارج شد.

پشت میز کامپیوتر نشسته بودم و بدون انجام کاری به آهنگ ملایمی گوش می دادم و در ذهنم به دنبال علت اصلی ناراحتی آرش می گشتم اما هر چه از اول تا آخر حرفهایمان را مرور کردم هیچ چیز دستگیرم نشد جز تعصب افراطی و بی جای او نسبت به خانواده اش.

با این که خوب می دانستم در دوران اولیه آشنایی و یا حتی نامزدی از این طور مشکلات زیاد پیش می آید اما همین رفتار آرش باعث شد در تصمیمم تردید کنم. یقین داشتم که دوستش دارم و بسیاری از خصوصیات اخلاقی اش را می پسندیدم اما این یک مورد، مرا مردد کرده بود. آن شب مطمئن بودم که او بعد از رفتن به منزلشان حتماً از رفتارش پشیمان می شود و تلفنی از من عذرخواهی می کند اما این طور نشد و من با ناباوری و کشیدن خط و نشان برای او خوابیدم.

صبح دیرتر از همیشه به شرکت رفتم. وقتی وارد اتاق کارمان شدم، آقای فرشادی و آرش مشغول صحبت با هم بودند، الهام هم به محض ورود من از اتاق خارج شد و به اتاق یکی از همکارانمان رفت. با ورود من و سلام آهسته ای که کردم، آقای فرشادی و آرش نگاهشان به طرف من چرخید و هر دو جواب سلامم را دادند. برخلاف انتظارم آرش مثل همیشه لبخند به لب داشت و به نظرم از من هم توقع اخم نداشت. تا ساعت ناهار بدون بیان کلمه ای گذشت. ساعت ناهار من و الهام در سالن غذاخوری نشسته بودیم که آرش به همراه یکی از همکاران وارد سالن شد و پشت میز کناری ما نشستند. تمام وقت آرش را متوجه خودم می دیدم اما سعی داشتم اصلاً توجهی به او نکنم. الهام که از رابطه ما مطلع بود باکنایه گفت:

-چیه؟ با هم قهر کردین؟

-نه، چطور؟

-آخه از صبح یک کلمه هم بینهتون رد و بدل نشده.

آهسته طوری که کسی نشنود گفتم:

-گاهی اوقات آقایون نیاز شدیدی به یه گوشمالی درست و حسابی دارن.

او در حالی که دستش را جلوی دهانش گرفته بود و می خندید، سرش را جلو آورد و گفت:

-این رو که می دونم، ولی فکر نمی کردم ایشون هم از اون عده آقایون باشن.

پوزخندی زدم و گفتم:

-هستن.

الهام که از جدیت من خیلی خوشش می آمد با قاطعیت گفت:

-موفق باشی.

و بعد جلوی چشمان کنجکاو آرش که سعی داشت هر طوری شده از موضوع صحبت ما مطلع شود زد زیر خنده. از الهام خیلی خوشم می آمد. با این که ازدواج کرده بود و یک پسر بچه هشت ساله داشت، باز هم در شور حال جوانی بود و سرش درد می کرد برای این طور مسائل.

آن روز به پایان رسید و من رأس ساعت چهار وسایلم را جمع کردم و با یک خداحافظی از الهام و آقای فرشادی از جلوی چشمان بهت زده آرش دور شدم. آنقدر سریع از شرکت خارج شدم که مطمئناً آرش نمی توانست دنبالم بیاید.

در اتاقم مشغول کار با کامپیوتر بودم که مادر گوشی تلفن را به طرفم گرفت و گفت:

-آرش خانه، با تو کار داره.

-لطفاً بهشون بگید کار دارم و نمی تونم باهاشون صحبت کنم.

مادر که از ماجرای بین ما هیچ اطلاعی نداشت آهسته گفت:

-!... بگیر دختر، زشته.

-مامان جان، لطفاً همونی رو که گفتم، بهش بگید، ممنون.

و با بیان این جمله چشم به مانیتور دوختم. مادر در حالی که در اتاقم را می بست پیغامم را به او داد. آن شب او دیگر زنگ نزد. مادر هم که کنجکاو شده بود ترجیح داد زیاد سؤال نکند.

فردا در شرکت باز هم مثل روز قبل به هیچ عنوان تحویلش نگرفتم. وقتی ساعت کارمان تمام شد و من خداحافظی کردم و از اتاق خارج شدم، آرش بین راه به من رسید و در حالی که نفس نفس می زد جلویم ایستاد و با قیافه ای جدی گفت:

-این بچه بازیها چیه در می آری؟!

در حالی که به صورتش نگاه می کردم، ترجیح دادم سکوت کنم، او ادامه داد:

-اون از رفتار دیروزت، اون از دروغی که گفتی تا مادرت به من بگه و باهام حرف نزنه، این هم از امروز... با این کارهات چی رو می خوای ثابت کنی؟

در همین موقع الهام و چند نفری از کارمندان شرکت به سمت ما آمدند، من آهسته به سمت در خروجی رفتم و آرش هم به دنبالم آمد. او اصرار داشت که علت کارهایم را برایش توضیح دهم ولی من بدون بیان کوچکترین حرفی کنار خیابان ایستادم و جلوی یک تاکسی را گرفتم و بعد از گفتن مقصدم به راننده، سوار تاکسی شدم و به سمت خانه رفتم.

چند روز دیگر به همین منوال گذشت و هر روز آرش می خواست مرا متقاعد کند تا دست از این کارهایم که به قول او بچه بازی بود بردارم اما من بی توجه به او و شخصیت و غرورش کار خودم را می کردم و از نوع رفتارم هم راضی بودم. تا این که یک روز توسط الهام از من خواهش کرد بعد از ساعت کاری با هم باشیم و مشکلمان را برطرف کنیم. من ابتدا مخالفت کردم ولی بعد به اصرار الهام که عقیده داشت به اندازه کافی تنبیه شده موافقت کردم. بعد از پایان ساعت کارمان او با لبخند و احترام از من خواهش کرد سوار ماشینش شوم، من هم با چهره ای کاملاً جدی سوار شدم و هر دو به سمت جایی که نمی دانستم کجاست حرکت کردیم. او تلفن همراهش را دستم داد و گفت:

-یه زنگ به خونه بزن و بگو که دیر می ری خونه.

گوشی را به او برگرداندم و گفتم:

-احتیاجی نیست، چون من تا یه ساعت دیگه خونه هستم.

او هر چه اصرار کرد تلفن بزنم، قبول نکردم. به همین علت او غرغر کنان زیر لب گفت:

-پس این طور که معلومه باید جایی همین اطراف بریم.

و با چشم دنبال محل مناسبی برای صحبت کردن گشت و بعد از دقایقی جلوی پارک کوچکی نگه داشت و هر دو پیاده شدیم و در محیط خلوتی نشستیم. او بعد از چند لحظه که به صورتم چشم دوخته بود گفت:

-ببین مهتاب! من واقعاً علت ناراحتی تو رو درک نمی کنم، اما مطمئنم مقصر هستم. ازت هم ممنونم که خواسته ام رو پذیرفتی و اومدی تا بعد از یک هفته عذاب کشیدن مشکلمون رو حل کنیم.

-اولاً بهتره بدونی من فقط به خاطر خانم شقایقی اینجا هستم، در ثانی من در این مدت اصلاً عذاب نکشیدم بلکه یک سری مسائل غیر قابل درک برام روشن شد و کاملاً هم از این امر خوشحالم.

-آخه تو از چی اینقدر ناراحتی؟ مگه من چیکار کردم؟

با تعجب و عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

-یعین واقعاً نمی دونی چیکار کردی؟!؟

-خب.. نه، نمی دونم.

از این که می دیدم خودش را به آن راه زده و انگار نه انگار که آن روز آن طور با من برخورد کرد و حتی دنبال هم نیامد، عصبانی تر شدم و با اخم گفتم:

- تو چطور نمی دونی؟ اون روز که رفتیم خرید یادت رفته به خاطر یه سؤال من چیکار کردی؟

او دستانش را در جیب کاپشنش فرو برد و بعد از کمی تأمل گفت:

- من فقط بهت یادآوری کردم که خانواده ام برام مهم هستن.

- با اون لحن و به اون شکل؟

- من اصلاً لحنم یادم نیست.

- ببین آقای دوستی...!

- با که بهم گفتی...!

- من هر طوری که دوست داشته باشم و صلاح بدونم صداتون می کنم و بهتره بدونید دیگه رابطه ای بین ما نیست که بخوام به نام کوچیک صداتون کنم. من چیزهایی رو که باید می فهمیدم، فهمیدم و خوشبختانه خیلی زود هم فهمیدم، دیگه هم دوست ندارم مزاحم من بشید. بهتون پیشنهاد می کنم دنبال دختر دیگه ای بگردید که بتونه توهینها و بی احترامی های شما رو تحمل کنه.

آرش که رنگ چهره اش به وضوح پریده بود، خواست دستم را در دست بگیرد که با نگاه جدی من از این کار منصرف شد. بعد از چند لحظه سکوت، با لحن بسیار ملایمی گفت:

- مهتاب جان! به خدا قصد توهین نداشتم. تو خودت می دونی من پدر ندارم و به همین دلیل هم روی خانواده ام خیلی حساسم. اون روز هم تو هی ازم سؤال کردی و من ... در هر صورت ازت معذرت می خوام.

- من به رفتار تو توی این چند ماه کاملاً آشنا شدم ولی نمی تونم بعضی از رفتارهای تندت رو تحمل کنم. خودت هم خوب می دونی که اصلاً هم مجبور نیستم، چون هنوز نسبت بهت کوچکتترین تعهدی ندارم.

- همه اینها رو می دونم، مطمئن باش دیگه تکرار نمی شه، قول می دم.

و بعد بسته کوچکی از جیبش درآورد و به طرفم گرفت و گفت:

- می دونم که دوست داری هر چیزی رو با سلیقه خودت بخری اما ناچاراً این روز با سلیقه خودم خریدم، امیدوارم خوشت بیاد.

می دانستم به اندازه کافی مجازات شده اما ابتدا هدیه اش را قبول نکردم. آرش وقتی مخالفت مرا دید بار دیگر به خاطر رفتارش از من عذرخواهی کرد و خواهش کرد که هدیه اش را بپذیرم، به همین خاطر آن را گرفتم و باز کردم. یک دستبند طلای ظریف و زیبا بود، از او تشکر کردم و بدین ترتیب مشکلمان حل شد و دوباره رابطه مان همانند سابق شد.

فصل ۱۳

تمام درختها شکوفه زده بود و خبر فرا رسیدن بهار را می داد. یک روز به عید مانده بود که بعد از شش سال دوباره در چیدن سفره هفت سین به مادرم کمک و در موقع تحویل سال کنار خانواده عزیزم بودم. بعد از تحویل سال، پدر قرآنی را که مثل هر سال زمان تحویل سال نو چند آیه از آن را می خواند بست و با لبخند رو به من کرد و گفت:

-امیدوارم سال خوبی داشته باشی.

صورت آنها را بوسیدم و آن روز را همراه خانواده ام به بهترین نحو گذراندم. تعطیلات عید به سرعت باد رو به پایان بود و در این مدت من چند مرتبه تلفنی با آرش تماس داشتم و یک بار هم حضوری همدیگر را دیدیم و با هم به سد کرج رفتیم که خیلی خوش گذشت... بدین صورت تعطیلات نوروزی را گذراندم.

هر گاه فرصت می کردم با دایی و جولیا تماس می گرفتم و حتی یک بار هم به مارال و آبگین نامه نوشتم تا از زندگی جدیدشان مطلع شوم.

حدود یک سال از کار کردن در آن شرکت می گذشت که یک روز همراه آرش راهی خانه شدم. او بین راه گفت:

-مهتاب! من کی می تونم رسمی پیام خواستگاری؟

-فکر نمی کنی حالا زوده؟

-ما تا امروز حدود نه ماهه که همدیگر رو می شناسیم و چیزهایی رو که باید بفهمیم، توی این مدت فهمیدیم، پس دیگه برای چی باید صبر کنیم؟

-درسته که من هم به اندازه کافی با تو و خصوصیات اخلاقت آشنا شدم، اما هنوز آمادگی ازدواج رو ندارم.

-مهتاب خانم، دیر می شه ها. نکنه دوست داری موهام سفید بشه بعد پیام خواستگاری.

خندیدم و گفتم:

-خیالت راحت باشه اینقدرها هم که می گی طول نمی کشه.

او نفس عمیقی کشید و گفت:

-حقیقتش دیگه صبرم تمام شده. دوست دارم زودتر عروسی کنیم و بریم خونه خودمون.

-گفتم که عجله زیاد خوب نیست.

- پس تو کی آمادگی پیدا می کنی؟

- هنوز نمی دونم.

او که کلافه شده بود دستی داخل موهایش کشید و دیگر حرفی در آن مورد نزد. آن روز تازه فهمیدم صبر آرش کم کم رو به اتمام است و از آن روز به بعد هر روز در این مورد غر می زد و از من گله مند بود.

حدود اواسط تابستان بود که آرش تقاضا کرد با هم به پارک برویم و کمی پیاده روی کنیم، من هم پذیرفتم. در کنار هم قدم می زدیم که آرش پرسید:

- پس چی شد این آمادگی شما برای ازدواج؟

من هم ه منتظر چنین سؤالی بودم با لبخند گفتم:

- این هفته، شب جمعه می تونید بیایید، خوبه؟

آرش که اصلاً انتظار چنین حرفی را نداشت با ناباوری به صورتم خیره شد و گفت:

- همین هفته؟!!

- آره.

- راست می گی یا گذاشتیم سر کار؟

- جدی گفتم.

- وای خدای من! پس بالاخره انتظار به پایان رسید.

خودم را لوس کردم و گفتم:

- البته زیاد هم مطمئن نباش که جواب مثبت بشنوی ها... شاید...

او اخم کرد و گفت:

- منظورت چیه؟!!

- همین که گفتم، من هنوز خانواده ات رو ندیدم.

- اولاً که مادر و خواهرهای من خیلی خوبین، در ثانی اصلاً خوشم نمی یاد در موردشون این طوری صحبت کنی ها.

نمی دانم چرا باز هم از شنیدن لحن حرفش بهم برخورد و با اخم گفتم:

-من اصلاً نمی فهمم، تو چرا اینقدر بهت بر می خوره و رفتارت این قدر بد می شه؟

-رفتارم خیلی هم خوبه.

-پس چرا با این لحن حرف می زنی؟

-چون تو یکسره از خانواده من ایراد می گیری، تو که اونها رو ندیدی پس چی می گی؟

-من شوخی کردم آرش، تو باید این رو از لحن حرف زدنم می فهمیدی ولی انگار تو شوخی سرت نمی شه.

-دوست ندارم خودت رو تبرئه کنی، یک کلام عذرخواهی کردن که این هم صغری و کبری چیدن نداره.

از این که اصلاً نمی خواست منظورم را بفهمد عصبانی شدم و با غضب گفتم:

-من حرفی نزدم که بخوام عذرخواهی کنم، تو دیگه داری کفر منو در می یاری، حالا که این طور دوست داری من هم دیگه هیچ حرفی نمی زنم.

و سکوت کردم، آرش هم که خیلی زود عصبانی می شد و از کوره در می رفت بدون بیان کلمه ای قدمهایش را تندتر کرد و دیگه چیزی نگفت.

بعد هم خیلی زود سوار ماشین شدیم و به سمت خانه حرکت کردیم. او بین راه حرفهایی زد و قصد داشت ناراحتی ام را کم کند اما من بی توجه به او به مغازه ها نگاه می کردم و همچنان ساکت بودم، وقتی به منزلمان رسیدم و او نگه داشت فقط یک کلمه گفتم: «خداحافظ» و در را با کلید باز کردم و وارد حیاط شدم. پشت در ایستادم تا ماشینش حرکت کرد و رفت.

در اتاقم روی تخت نشستم و به آینده ای که پیش رو داشتم اندیشیدم. نمی دانستم می توانم با او در مواردی که حساسیت زیادی به آنها داشت کنار بیایم یا نه، می ترسیدم با مشکل مواجه شوم، مشکلی جدی و غیر قابل حل.

فردای آن روز جمعه بود و من به اندازه کافی زمان داشتم که یک بار دیگه در مورد آرش و خصوصیات اخلاقی و نقطه ضعفهایش بیندیشم.

صبح، بعد از خوردن صبحانه و رسیدگی به کارهای عقب افتاده ام کتابی باز کردم و همین طور که به خطوط آن چشم دوخته بودم به آرش فکر کردم و این بار تمام جوانب امر را در نظر گرفتم. حدود سه ساعت تمام در فکر بودم که چه تصمیمی بگیرم و چه کار کنم، به خوبی می دانستم او از خیلی جهات پسر خوبی است و فقط نقطه ضعفش خانواده اش است که برای من مشکل ساز شده و بی

دلیل از مادر و خواهرهایش دل خوشی نداشتم. بعد از کلی تأمل به این نتیجه رسیدم که تصمیم گیری نهایی ام را به بعد از دیدن خانواده او موکول کنم. به همین منظور سعی کردم تا روز خواستگاری دیگر هیچ دلشوره و اضطرابی به خود راه ندهم.

فردای آن روز پشت میز کارم نشسته بودم که آرش وارد اتاق شد و تا چشمش به من افتاد با لبخند و خوشرویی سلام کرد، اما من به سردی جوابش را دادم. از دستش ناراحت بودم چرا که روز جمعه اصلاً تماسی نگرفت تا عذرخواهی کند و یا به نوعی از دلم درآورد. متأسفانه مشکل اساسی ما خانمها همین احساساتمان است که خیلی زود خدشه دار می شود و به راحتی التیام نمی یابد. اما دریغ و افسوس که آقایان هیچ وقت این احساس ما را درک نمی کنند و به راحتی از کنار بسیاری موارد می گذرند.

ساعت نهار، هنوز از اتاق خارج نشده بودم که آرش به نزد من آمد و گفت:

-بریم بیرون نهار بخوریم؟

با جدیت نگاهش کردم و گفتم:

-نه.

-من باید با تو صحبت کنم.

-متأسفم، من هیچ حرفی با شما ندارم، در ثانی بهتره بدوینید تا روز پنجشنبه که قراره به منزل ما بیایید نه با شما صحبتی دارم و نه کاری به کارتون. شما هم روز پنجشنبه عصر ساعت شش می تونید به همراه خانواده محترمتون تشریف بیارید.

-حالا چرا این طوری صحبت می کنی؟!

-همین طوری خیلی هم خوبه.

-اما مهتاب، من تا اون روز نمی تونم با تو حرف نزنم.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-این دیگه مشکل خودته.

و با بیان این جمله از کنارش رد شدم و به سالن غذاخوری رفتم.

از این که می دیدم هر طوری که دوست دارد رفتار می کند و بعد هم انگار نه انگار که اتفاقی افتاده و یا قبلاً مرا ناراحت کرده، از دستش ناراحت بودم. نمی خواستم تا روز پنجشنبه کاری با او داشته باشم تا تحت تأثیر قرار نگیرم و احساسات دخترانه ام کار دستم ندهد، چرا که این تصمیم از مهمترین تصمیماتی است که در زندگی یک دختر وجود دارد و من نباید فقط از روی احساسات تصمیم می گرفتم بلکه باید گوشه چشمی هم به عقلم نظر می کردم.

چند روز دیگر نیز گذشت و آرش که فهمیده بود خواهش و اصرار فایده ای ندارد دیگر پافشاری نکرد و همانند من به انتظار روز پنجشنبه ماند. پنجشنبه مادر و پدر تمام کارها را انجام داده بودند، خانه تمیز و مرتب بود و وسایل پذیرایی روی میز گذاشته شده بود. تا وارد خانه شدم مادر بزرگ را دیدم که منتظر من نشسته بود. جلو رفتم و صورتش را بوسیدم و او گفت:

-ایشالله سفید بخت بشی دخترم.

در همین موقع مادرم که تازه متوجه آمدن من شده بود گفت:

-زود باش مهتاب، سریع کارها رو بکن که زیاد وقت نداری ها.

مانتو و روسری ام را درآوردم و رو به مادر گفتم:

-بابا هنوز نیامده؟

-چرا اومده، رفته سر کوچه کمی هل بخره.

به حمام رفتم و دوش گرفتم و بعد از خشک کردن موهایم، اتاقم را مرتب کردم و سپس به سلیقه مادر کت و دامن خاکستری رنگم را پوشیدم. موهایم را نیز دورم ریختم و آرایش ملایمی کردم و بعد از اتمام کارهایم از اتاق خارج شدم. مادر بزرگ زیر لب چیزی زمزمه کرد و سپس به من فوت کرد و بعد هم بلند گفت:

-قربونت برم مادر جون، مثل یه تکه ماه شدی، ماشالله ماشالله.

صورتش را بوسیدم و کنار او روی مبل نشستم. مادر بزرگ رو به مادرم گفت:

-فریده جان! یه اسپند برای دختر گلت دود کن تا آقای داماد، دخترمون رو چشم نزنه.

مادر با خنده گفت:

-چشم خانم جون، همین الان.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که بوی اسپند فضای خانه را پر کرد. وقتی همه آماده استقبال از مهمانان بودند، زنگ خانه زده شد و آنها آمدند. ابتدا یک خانم بسیار شیک پوش که نسبتاً مسن بود وارد شد که متوجه شدم مادرش است و بعد هم یک دختر خانم که به علت شباهت فوق العاده زیادش به آرش متوجه شدم خواهر اوست بعد هم خود آرش به داخل آمدند. به همه شان خوش آمد گفتم. آرش که دسته گل بسیار زیبایی در دست داشت، با لبخند آن را به من داد و همه نشستند. آرش، مادر و خواهر بزرگش را به من معرفی کرد و با لبخند همیشگی اش به من چشم دوخت. بر خلاف بسیاری از دامادها اصلاً خجالت سرش نمی شد.

بعد از پذیرایی از آنها و وقتی من نیز روبرویشان نشستم، مادر او با لبخند گفت:

-پس مهتاب خانم ایشون هستن که دل پسر ما رو برده.

مادربزرگ لبخند ملایمی به من زد که قوت قلب گرفتم و سپس به آرش نگاه کردم. چهره آرش با پوشیدن کت و شلوار بسیار مردانه شده بود اما در نظر من تیپ اسپرت بیشتر به او می آمد. پدر و مادر با نگاهی خریدارانه به آرش نگاه می کردند و این طوری می شد حدس زد که او را پسندیده اند، چون خیلی زود حرفهایشان را زدند و با وجود این که هر دو خانواده از آشنایی ما خبر داشتند باز هم از ما خواستند با هم صحبت کنیم. من و آرش هم اطاعت کردیم و به اتاق رفتیم. تا در اتاق بسته شد. او نفس عمیقی کشید و بدون تعارف روی تخت نشست و به اطراف اتاق نگاه کرد و بعد از لحظه ای گفت:

-خب... حالا که خانواده ام رو هم دیدی، نظرت چیه؟

هنوز در همان قیافه جدی بودم و نمی خواستم زیاد به او رو بدهم، به خاطر همین گفتم:

-من باید خوب فکر کنم، در ضمن نظر مادر و پدرم هم مهمه.

-یعنی من هنوز هم باید سر کار باشم دیگه!

-اونش رو نمی دونم ولی مطمئنم تا چند وقت دیگه مجبوری صبر کنی و البته این رو هم بگم، چندان مطمئن نباش قبول کنم.

-من اصلاً نمی فهمم نکنه از خانواده ام...

-نه نه، یک سری مسائل هست که برای من خیلی مهمه ولی شاید این مسائل برای تو کم اهمیت باشه، در هر صورت تو هم مثل تمام خواستگارها باید منتظر بمونی تا جواب بگیری.

آرش باز عصبانی شد و گفت:

-مثل این که تو واقعاً منو گذاشتی سر کارها!!!

-ببین آرش، اگه قراره باز قاطی کنی و با این لحن باهام صحبت کنی، بگو تا همین الان از اتاق برم بیرون. تو دیگه شورش رو در آوردی، من اصلاً از این اخلاقت خوشم نمی یاد.

-آخه هی من بیچاره رو سر می دوونی، خب... اگه می خواستی بگی «نه» پس چرا از اول امیدوارم کردی و یک سال تموم، منو دنبال خودت کشوندی؟

-من نگفتم که می خوام بگم نه، فقط گفتم باید بیشتر فکر کنم، همین .

او که متوجه کلافه شدنم شده بود خودش را کنترل کرد و گفت:

-آخه مهتاب جان، تو چرا متوجه نیستی، من تو رو دوست دارم، به خاطر همین هم تا حالا صبر کردم و منتظرت موندم، حالا هم حرفی ندارم، «چشم» شما فکرها تون رو بکنید و بعد جواب مثبت بدید...

-اگه مطمئن باشم تو زندگیم با تو خوشبخت می شم جواب مثبت می دم و در غیر این صورت ...

-مطمئن باش خوشبخت می کنم، این رو بهت قول می دم.

و دستش را به سوی من دراز کرد اما من از کنارش بلند شدم و به طرف در رفتم و گفتم:

-آینده رو نمی شه تضمین کرد.

و با بیان این جمله از اتاق خارج شدم. آرش هم پشت سر من بیرون آمد و دوباره کنار خانواده مان نشستیم.

پدر رو به آرش کرد و گفت:

-این طور که مادرتون فرمودن شما یه خونه توی طبقه بالای منزل فعلیتون دارین، درسته؟

-بله آقای سبحان خونه بالا دست مستأجره و می تونیم سر سال که حدوداً پنج ماه دیگه است خونه رو پس بگیریم ولی یه موضوعی هست که بهتره همین الان مطرح بشه.

همه چشم به دهان آرش دوخته بودیم و نمی دانستیم که می خواهد چه بگوید. او با کمی مکث به من و سپس به پدر نگاه کرد و گفت:

-من می خوام که با مادرم زندگی کنیم، همون طور که قبلاً هم عرض کردم تا چند ماه دیگه عروسی خواهرم آرزوست و مطمئناً تا چند وقت بعد هم آزاده عروس می شه و می ره خونه بخت. اون وقت مادرم تنها می مونه.

این بار بعد از پایان جمله آرش همه به من نگاه کردن که با تعجب به آرش چشم دوخته بودم. از این که او قبلاً این موضوع را با من در میان نگذاشته بود خیلی ناراحت شدم اما در آن لحظه چیزی نگفتم مادرش که به خوبی مشخص بود در حال نقش بازی کردن است گفت:

-نه آرش جانع من که تنها نمی مونم، شما طبقه بالا هستین و هر وقت بخوام می تونم پیام پیش شما، تازه! آزاده رو هم به این زودی ها شوهر نمی دم، اون هنوز خیلی بچه است.

پدر که تا آن لحظه شنونده بود، رو به من و آرش گفت:

-در هر صورت شما باید تصمیم بگیرید.

آرش که انگار می خواست نظر مرا در این مورد بداند گفت:

-اگه مهتاب خانم راضی باشن من می خوام که با مادرم زندگی کنیم.

همه منتظر حرفی از جانب من بودند ولی من با مکتی بسیار طولانی و بسیار آهسته جواب دادم:

-من باید در این مورد بیشتر فکر کنم، الان جوابی ندارم.

وقتی آنها به قصد رفتن ایستادند، پدر گفت:

-هر وقت مهتاب فکرهاش رو کرد ما بهتون خبر می دیم.

مادر آرش که فکر می کرد شاید بیشتر از یک هفته طول بکشد، همین طور که به سمت در می رفت گفت:

-اگه اجازه بفرمایید ما هفته آینده همین روز باهاتون تماس می گیریم.

پدر و مادر موافقت کردند و آنها رفتند. با رفتن آنها در حالی که اخمهایم در هم بود روی مبل ولو شدم.

وقتی پدر از بیرون و بدرقه آنها آمد و اخم را دید با خنده گفت:

-چیه؟ مگه کشیتها غرق شده؟

با عصبانیت گفتم:

-آرش قبلاً به من نگفته بود می خواد با مادرش زندگی کنه.

مادر از آشپزخانه خارج شد و در جواب من گفت:

-شاید تازه نظرش عوض شده.

پدر گفت:

-آرش که به نظر خیلی پسر خوبی می اومد، این طور هم که از همسایه هاشون شنیدم مادر و خواهر هاشم خوب و محترم هستن،

من نمی دونم تو چرا...

-آخه پدر جان شما که آرش رو خوب نمی شناسید. فقط به صورت کلی می دونید که پسر خوبی، همین. در حالی که من با اخلاق و

رفتارش کاملاً آشنا هستم. هر وقت اسم خانواده اش وسط می یاد و یا من حرفی راجع به اونها می زنم بی دلیل عصبانی می شه و در و

به تخته می زنه. بعد توقع دارین با مادرش یک جا زندگی کنم؟!

مادر بزرگ گفت:

-خب... شاید حرف بدی می زنی که اون ناراحت میشه عزیزم.

-نه مادر جون، باور کنید چیزی بدی نمی گم. آرش خیلی روی خانواده اش حساسه و همین مسئله باعث می شه این طور رفتار کنه. من اصلاً دوست ندارم با مادر اون توی یه خونه زندگی کنم.

پدر گفت:

-در هر صورت اون حرفش رو زده تو هم باید تصمیم بگیری، پس خوب فکرها تو بکن و بعد جواب بده.

-نظر شما و مادر چیه؟

-به نظر ما که پسر خوبی، مادرش هم زن بدی نبود ولی به قول خودت، تو بیشتر باهاش برخورد داشتی و بهتر میشناسیش. تصمیم نهایی با توست.

از مادرش بدم نیامده بود، به نظرم زن خوب و مهربانی بود ولی از وابستگی بیش از اندازه آرش به او می ترسیدم. دختر حسودی نبودم ولیکن نوع رفتار آرش با من، آن هم به خار خانواده اش، حساسم کرده بود و این چیزی نبود که بتوانم از آن چشم پوشی کنم. خواهرش را هم نتوانستم زیاد بشناسم چرا که از همان ابتدا فقط نقش شنونده را داشت و تا آخر هم هیچ حرفی نزد.

شنبه صبح در شرکت نیز فقط یک سلام بین من و آرش رد و بدل شد. ساعت ناهار با الهام به سالن غذاخوری رفتیم در گوشه ای از سالن نشستیم و مشغول غذا خوردن شدیم. الهام که از قبل می دانست قرار است پنجشنبه آرش و خانواده اش به خواستگاری ام بیایند، با شیطنت سرش را به طرفم آورد و در حالی که با ابرو به آرش که روبرویش نشسته بود اشاره می کرد گفت:

-بالاخره چی شد؟ بله رو گفتی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-تا پنجشنبه وقت دارم بگم آره یا نه.

-خب ... به نظرت می گی آره یا نه؟

-نمی دونم سر دو راهی موندم.

-چرا؟! نکنه مهریه رو قبول نکردن؟

-نه بابا، همه چیز رو بی کم و کاست قبول کردن ولی آرش می خاد با مادرش زندگی کنیم.

-اوا... این که خیلی بده.

پوزخندی زدم و گفتم:

-اون هم با اون اخلاقی که آرش داره.

-نکنه یکدفعه قبول کنی ها.

-نمی دونم، به نظر تو چیکار کنم.

-قبول نکن، وقتی جواب رد بدی حتماً علتش رو می پرسن دیگه، اون وقت بگو نمی خای با مادرش زندگی کنی، بعد هم اگه این آرش خان واقعاً جنابعالی رو دوست داشته باشه قبول می کنه و بعد هم مبارکه دیگه.

به سادگی الهام لبخند زدم و گفتم:

-به همین راحتی!؟

-آره، همین اکبر، شوهرم، روزی که اومد خواستگاری اینقدر مادرم ماردم می کرد که انگار هیچ کس به غیر از اون مادر نداره ولی بعد همچین کردم که دیگه اول بگه الهام بعد اسم مادرش رو بیاره. مردها این طورین دیگه، با هر کسی که زندگی کنن و دستی به سر و گوششون کشیده بشه سریع رام اون شخص می شن. تو هم به جای این که هی بشینی غصه بخوری و کاسه چه کنم چه کنم دستت بگیری همین کاری رو بکن که می گم.

سر دو راهی مانده بودم و نمی دانستم چه تصمیمی بگیرم که در آینده پشیمان نشوم. بنابراین وقتی دیدم فکر کردن فایده ای ندارد تصمیم گرفتم در این مورد شخصاً با آرش صحبت کنم. آن روز با هم راهی خانه شدیم و من تمام حرفهایم را زدم، آرش هم تا آخر صحبتهایم را گوش کرد و وقتی فهمید مشکل من فقط این است با تردید گفت:

-باشه، هر طور تو بخوای، من مستأجر بالا رو جواب می کنم اما امید وارم دیگه نظرت عوض نشه و بهونه دیگه ای نیاری. اگه تو راضی باشی به مادرم می گم همین امشب با منزلتون تماس بگیره و قرار بعدی رو بذاره.

با سر حرفش را تأیید کردم و او مرا به خانه رساند. موقع خداحافظی با لبخند از او جدا شدم اما او که به گمانم کمی دلخور شده بود با لحنی جدی خداحافظی کرد و به سرعت از کوجه خارج شد.

شب پدر به خانه آمد و من تصمیم نهایی ام را با آنها در میان گذاشتم بعد هم که مادر آرش با منزلتان تماس گرفت، خانواده هایمان روز بله بران را برای ده روز آینده تعیین کردند. خیالم کمی آسوده شده بود و آن شب با فکری نسبتاً آزاد خوابیدم.

یک روز بعد از آمدن از شرکت و کمی استراحت، داخل اتاقم مشغول رسیدگی به کارهایم بودم و برنامه های کامپیوتر را بررسی می کردم که مادر به اتاقم آمد و کنار میز، روی تخت نشست. به خوبی می دانستم می خواهد چیزی بگوید اما حرفی نزدم تا خودش شروع کند. بعد از چند دقیقه با دلخوری گفت:

-تو هم همه اش نشستی تو این اتاق، و در دل این کامپیوتر، آخه مادرجون من هم آدمم. خب... یه دقیقه هم بیا بیرون پیش من بشین دیگه.

کامپیوتر را خاموش کرده و با لبخند گفتم:

-چشم، بفرمایید بریم تو اتاق.

او با رضایت بلند شد و هر دو به حال رفتیم و روی مبل نشستیم. مادر کمی دست دست کرد و بعد گفت:

-یه چیزی بگم ناراحت نمی شی؟

-نه، برای چی باید ناراحت بشم!!!

قول دادی ها.

-شما بگید، چشم ناراحت نمی شم.

-راستش... راستش یه چند روزیه، یه خانم هی زنگ میزنه اینجا.

-خب!!!

-خواهش و تمنا می کنه که برای پسرش بیاد خواستگاری تو.

-خواستگاری؟!!!!

-آره، می گه...

-مگه شما بهش نگفتید که من...

-چرا همه چیز رو گفتم، ولی اون فقط اصرار می کرد یک دفعه بیاد، بعد هر چی ما گفتیم.

-یعنی چی؟! من که اصلاً نمی فهمم، فامیلیش چیه؟

-هیچی در مورد خودش و پسرش نگفته.

-آخه این کیه که حتی خودش رو هم معرفی نکرده؟!

مادر با من من و مکتی طولانی گفت:

-اینقدر قسم داد و خواهش کرد که نتونستم مخالفت کنم، قراره شب جمعه بیان.

با تعجب و حالتی عصبی به مادر چشم دوخت و گفتم:

-شما چی گفتین؟! چرا قرار گذاشتین؟ مگه شما نمی دونید که من...

وای مامان، من نمی فهمم چرا بدون مشورت با من چنین قراری گذاشتین!!!

مادر که می خواست از عصبانیت کم کند گفت:

-حالا که چیزی نشده، وقتی که اومدن بهشون می گیم که تو چند روز بعد بله برونته.

-مگه مردم مسخره ما هستن که بلند شن بیان، اون وقت...

-اولا! که خودشون خواستن، در ثانی من واقعاً چاره ای نداشتم.

سعی کردم به اعصابم مسلط شوم به همین خاطر گفتم:

-باشه مامان جان. این دفعه که گذشت ولی خواهشاً از این به بعد در مورد مسائلی که به من مربوط می شه باهام مشورت کنید، آخه این طوری که درست نیست.

-باشه عزیزم، باشه.

از بی فکری مادرم خیلی دلخور شدم اما چه باید می کردم کاری بود که شده، ما هیچ شماره تلفن یا آدرسی از آنها نداشتیم تا خبر دهیم نیابند. دو روز به پنجشنبه مانده بود و من با تمام نارضایتی ام دوست داشتم آن شخص را بشناسم و علت پافشاری او را با وجود این که می دانستم من نامزد دارم بفهمم. به آرش چیزی در این مورد نگفتم، چرا که می دانستم به محض شنیدن این مسئله باز بحثان می شود.

بالاخره روز پنجشنبه فرا رسید و من زودتر از روزهای دیگر تعطیل شدم. در خانه، مادر تمام کارها را کرده بود و هر طوری که امکان داشت پدر را نیز راضی به شرکت در آن مراسم کرده بود. پدر هم مثل من مخالف سر سخت این خواستگاری بود و مادر را به خاطر این کار اشتباه شماتت می کرد ولی متأسفانه قراری بود که گذاشته شده بود. لباس مناسبی پوشیدم و صورتم را خیلی ساده آرایش کردم. موهایم را نیز با گذاشتم. از این که باید تظاهر می کردم. ناراحت بودم ولی چاره ای نبود. در آشپزخانه ایستاده بودم

که آنها آمدند، هر چه خواستم جلو بروم نتوانستم، به خاطر همین همان جا ماندم و با کنجکاوی به صدایشان گوش دادم. صدای یک خانم می آمد که یکسره می گفت:

-شرمنده ام به خدا، ببخشید مزاحم شدیم.

و بعد صدای یک آقای میانسال که با پدر احوالپرسی می کرد، اما هیچ صدایی از داماد نشنیدم. مادر با دسته گلی بسیار زیبا که تمامش گل‌های مورد علاقه من یعنی ارکیده بود وارد آشپزخانه شد و آن را به دست من داد تا درون گلدان بگذارم و بعد آهسته گفت:

-چرا نمی یای تو اتاق؟ زشته.

با بیان این جمله به اتاق بازگشت. به گلها نگاه کردم و با تحسین سلیقه آنها، گلها را داخل گلدان گذاشتم و در حالی که گلدان را در دست داشتم پا به درون اتاق پذیرایی گذاشتم و سلام کردم. ابتدا چشمم به خانمی چادری افتاد که با گرمی جواب سلام را داد، از دیدن او خشکم زد، نزدیک بود گلدان از دستم رها شود. احساس کردم خون به مغزم نمی رسد و بدنم لمس شده، به خاطر همین سریع گلدان را روی میز گذاشتم. در عرض چند ثانیه پی به همه چیز بردم و علت خواهشهای آن خانم که تا چندی قبل هویتش برایم مجهول بود، مشخص شد. مادر و پدر از عکس العمل من تعجب کرده بودند اما بعد از گذشت چند ثانیه روبروی داماد و پدرش نشستیم. شک نداشتم که دارم خواب می بینم اما این کسی که روبرویم نشسته بود واقعاً سیامک بود، سیامک خودم، کسی که یک عمر برای جدایی از او غصه خوردم و وجدانم ناراحت بود.

زیر چشمی نگاهی به صورتش انداختم، مثل همیشه جدی و مغرور بود. نمی دانستم این موضوع را در ذهنم حلاجی کنم چرا که تا همین چند لحظه پیش فکر می کردم او ازدواج کرده و حتی بچه هم دارد. آنقدر در حال و هوای خودم بودم که صدای صحبت‌های مادر و پدر او و مادر پدر خودم را نمی شنیدم و فقط لبهایشان را می دیدم که به هم می خورد. مادرم که کنارم نشسته بود آهسته به پهلویم زد و گفت:

-خانم آریان پور با شماست.

با لبخندی ساختگی به او نگاه کردم، او گفت:

-بهتر نیست چند کلمه ای با هم صحبت کنید؟ شاید خدا خواست و ...

باید سر از این قضیه در می آوردم. وقتی همه را منتظر جواب خودم دیدم با لبخندی تصنعی گفتم:

-البته، اگه اشکالی نداشته باشه.

پدرم با تمام تعجبش به من اجازه صحبت کردن با سیامک را داد و من و سیامک به اتاقم رفتیم. قلبم به شدت می زد و دستخوش هیجان و اضطراب بدی بودم. وقتی در اتاق توسط سیامک بسته شد، با حالتی مثل ضعف روی تختم نشستم و به سختی سرم را بالا آوردم و به سیامک چشم دوختم. او لبخند مهربانی زد و روی مبل راحتی نشست و گفت:

-حالت چگونه؟

-خوبم.

-مثل این که بدجوری از دیدن من شوکه شدی.

نفس عمیقی کشیدم تا شاید در حفظ تسلطم کمکی شود و بعد گفتم:

-تو... تو مگه ازدواج ... !!!؟

او متوجه منظورم شد و با لبخند گفت:

-نه هنوز ازدواج نکردم.

ناخودآگاه نفس راحتی کشیدم و کمی قوت قلب گرفتم و با صدای بلندتر گفتم:

-ولی مهشید گفت که با یکی از از بستگانشون نامزد کردی.

او پوزخند تلخی زد و گفت:

-آره، ولی بالاجبار خانواده، که خوشبختانه به هم خورد.

-می تونم علتش رو بپرسم؟

-دوست داری بدونی؟

با سر حرفش را تأیید کردم و او جا به جا شد و لب به سخن گشود.

-وقتی از تو قطع امید کردم به خیال این که واقعاً با یه نفر دیگه نامزد کردی و عازم خارج هستی، با خودم تصمیم گرفتم دیگه فکرت رو هم نکنم و به خودم بقبولونم که قسمت این طور بوده، تا این که سال آخر دانشگاه رو هم با هزار بدبختی تموم کردم و بالاخره دکترام رو گرفتم. مادر و پدرم بدجوری پایپچم شده بودن تا با دختر عمه ام ازدواج کنم ولی من که هنوز نتونسته بودم فراموش کنم نمی خواستم قبول کنم اما وقتی ناراحتی خانواده ام رو دیدم پذیرفتم و اصطلاحاً نامزد کردیم. بنده خدا فهیمه، اصلاً

بهش اهمیت نمی دادم فقط گاهی اون به دیدنم می اومد تا این که بعد از یکی دو ماه شاهرخ گفت: «تو چطور راضی شدی دختر به اون خوبی رو ول کنی و با فهیمه نامزد کنی؟»

باورت نمی شه مهتاب! از حرفش چنان شوکه شدم که دهنم از تعجب باز موند. اون فکر می رکد من رابطه ام رو با تو بهم زدم. وقتی موضوع را ازش پرسیدم گفت که درست قبل از رفتن تو به خارج، تو رو سر کوچه ما دیده که همین طور که به خونه ما نگاه می کردی اشکی می ریختی. وقتی این حرف رو ازش شنیدم کنجکاو شدم از همه چیز سر در بیاورم، به همین خاطر یک ماه تموم در مورد تو پرس و جو کردم تا بالاخره بعد از کلی خواهش و تمنا، توسط پسر همسایه بغلی تون فهمیدم تو مریض بودی و برای معالجه به آلمان رفتی. باورت نمی شه مهتاب، من ... من حتی فکرش رو هم نمی کردم که موضوع این باشه و گرنه هیچ وقت حرفت رو قبول نمی کردم. چون یقین پیدا کردم هنوز ازدواج نکردی به بهونه رفتن به آلمان و گرفتن تخصصم در اونجا، نامزدیم را با فهیمه به هم زدم و سریع به هامبورگ، جایی که تو اونجا بودی اومدم. البته خیلی دیر تونستم ویزام رو بگیرم. اونجا، وقتی تونستم پیدات کنم که تازه رفته بودی کالج. من هم که با دیدن تو سر از پا نمی شناختم توی یکی از دانشکده های نزدیک کالج تو مشغول ادامه تحصیل شدم. از اون روز هر جا که می رفتی مواظبت بودم و خدا می دونه چقدر خوشحالم که صحیح و سالم می بینمت.

همین طور که به حرفها او گوش می دادم اشک می ریختم و از این همه عشق و علاقه او، به خودم می بالیدم. او با کمی مکث ادامه داد:

-دوست دارم بدونم...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

-من حرفهات رو باور کنم سیامک؟

او لبخندی زد و آستین لباسش را بالا زد و روی بازویش جای تعدادی زیادی بخیه را که ترمیم شده بود نشانم داد. با دیدن دست او، قبل از کوچکترین توضیح و یا اشاره ای از جانب سیامک، به یاد آن شخصی افتادم که آن وقت شب در مقابل جرح از من دفاع کرد و هویتش برایم مجهول مانده بود و سپس به یاد روز خرید کریسمس و شخصی که دیده بودم افتادم. کم کم تمام حقایق پیش رویم مجسم شد و با دیدن چهره مردانه سیامک، ریزش اشکهایم شدت گرفت.

-منو ببخش سیامک، به خدا نمی دونستم خوب می شم، و گرنه هیچ وقت...

او به صورتم نگاه کرد و گفت:

-اصلاً نمی خوام حرفی در اون مورد بزنی، فقط بگو به آرزوم می رسم یا نه؟

با خجالت و شرمندگی سرم را پایین انداختم و او گفت:

-ببین مهتاب! ما به خاطر هم خیلی سختی کشیدیم، ما هنوز هم همدیگر رو دوست داریم، مگه نه؟

-من با یکی از همکارانم...

-می دونم، آقای آرش دوستی، همکاری، ولی این رو هم می دونم که اگه تو بخوای می تونی هر طوری که شده...

-آخه چرا اینقدر دیر اومدی؟

-راستش من دو هفته بیشتر نیست که اومدم ایران، چون باید تخصصم رو می گرفتم، توی این مدت هم در مورد تو تحقیق کردم تا مطمئن بشم هنوز ازدواج نکردی.

-نمی دونم چیکار کنم؟

-دلت چی می گه؟

لبخند کمرنگی زد و از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم. هنوز در را باز نکرده بودم که سیامک صدایم کرد و وقتی نگاهش کردم گفت:

-می دونستی خوشگل تر شدی؟

لبم را گاز گرفتم و به شوخی اخم کردم و بعد هر دو از اتاق خارج شدیم .

آن روز به پایان رسید، احساس عجیبی داشتم و می دیدم دوباره کسی را دارم که قلبم برایش بتپد و خالصانه دوستش داشته باشم، فقط مشکلم آرش بود که با وجود یک سال آشنایی هنوز برای ازدواج با او مردد بودم، پس همان شبانه تصمیم نهایی ام را گرفتم و مادر را نیز در جریان گذاشتم.

آنها که خیلی تعجب کرده بودند خواستند علت به هم زدن نامزدیم را با آرش بدانند که من موضوع مادرش و تعصبات خودش نسبت به خانواده اش را بهانه کردم و مادر هم با اصرار من، فردای آن روز به منزل آنها تلفن زد و مخالفت مرا اعلام کرد. خودم هم در شرکت دلایلی برای مخالفتم آوردم و تمام هدایایی را که به مناسبتهای مختلف از آرش گرفته بودم هر چند که زیاد نبود به او برگرداندم. آرش شوکه شده بود و اصلاً نمی فهمید که چه می گویم، اما وقتی فهمید که قضیه کاملاً جدی است، به دست و پایم افتاد ولی من به خاطر سیامک، تنها مرد محبوبم، به همه چیز خاتمه دادم و از آن شرکت نیز بیرون آمدم. سیامک هم در یک شرکت دیگر، توسط آشنایش استخدام کرد. روزی که از مادر خواستم قرار بلبه بران را با مادر و پدر سیامک بگذارد، از آن همه عجله ام خیلی تعجب کرد و گفت:

-راستش رو بگو پسره تو اتاق چی بهت گفت؟!!!

خندیدم و گفتم:

-هیچی مامان جون.

-نکنه مهره مار داره و ما خبر نداریم.

-وا... مامان این حرفها چیه که شما می زنین؟ فقط دیدم موقعیت سیامک خیلی بهتر از آرشه، از طرفی هم ترسیدم با آرش به خاطر مادرش مشکل پیدا کن.

مادر با حالتی خاص، که تعجب بیش از اندازه اش را نشان می داد سرش را تکان داد و گفت:

-والله... من که از کارهای تو سر در نمی آوردم.

جلوی آئینه نشسته بودم و به آثار گذشت زمان که در چهره ام نمایان بود نگاه می کردم و به این اندیشیدم که زمانه چه بازیها دارد. در همین لحظه قامت بلند پسرم را در آئینه دیدم که پشت من ایستاد و در حالی که دستش را روی شانه ام می گذاشت گفت:

-مامان جان! شما که هنوز آماده نشدید، دیر می شه ها.

لبخندی زدم و به آینده تنها پسرم که همانند پدرش مردی مغرور و مصمم در زمینه دوست داشتن شده بود اندیشیدم، غرق در لذت شدم و در حالی که برای او و تمامی جوانانی که با عشقی پاک آینده شان را می سازند، آرزوی خوشبختی و کامیابی می کردم، خودم را برای رفتن به خواستگاری آماده کردم.

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

